Pe. O. 64.

Tuti Nāma of Nakhshabi.

Tales of a Parrot.

Persian.

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

~~Rel. Tr.~~
Persa O. 64.

وتمم بسم الله الرحمن الرحیم بالخیر

مناجات بحضرت رازق النعاث فی عشیته که رازق وحوش وطیور نعمت
عمیم اوست وخالق ظلمت و نور حکمت جسیم اوست تعالی وتقدس عن
صفات المسلمین وتنزه عن شمات المشرکین مثنویات خدایا
اهل دل را ذوق دل ده ؛ ضیائی نخشبی را شوق دل ده ؛ کلم از آب
رحمت خازه کردان ؛ دلم از یاد قربت تازه کردان ؛
سری ده کز سری بیکانه باشد ؛ دلی کو با غمت همخانه باشد ؛
نصیبم از جهان سوز دکر کن ؛ درونم روشن از نور دکر کن ؛
دلی ده کو ازین وآن نرنجد ؛ زبانی کو همه ذکر تو سنجد ؛
میفکن درع خذلان در بر من ؛ زعفران مغفری نه بر سر من

بچشم

بچشم معرفت مکحولی ده ٭ به شغل آنجهان مشغولی ده

زخوان فضل خود فرمانواله ٭ مکن بر مطبخ غیری حواله

ضیائی نخشبی کر پر کناه ست ٭ ولیکن آب چشمش عذر خواه ست

نعت طوطی کلذار جلالت وسیمرغ کوه سار رسالت که صلصل چمن بلاغت اوست وبلبل انجمن مازاغ اوست کرم الله علیه واکمل الصلوات والسلام که مثنویات

پیامی دارم وبس خوش پیامی ٭ که خواهد برد از ما یک سلامی

بسوی روضهٔ پاک رسولی ٭ که بی او عرش را نبود قبولی

بمدح محمدش محمود عالم ٭ محمد انکه شد مقصود عالم

جهان را راه حق بنمودهٔ او ٭ مکان ولامکان پیمودهٔ او

سروش غاشیه داران آن در ٭ رواق بی ستون ایوان آن در

سواد انسی وجانی کرفته ٭ به تیغ فقر سلطانی کرفته

کشاده کارهای پیچ در پیچ ٭ بچشم همتش عالم همه هیچ

به پیشش شیر شرزه میش بیشه ٭ دو عالم راشه ودرویش پیشه

ضیائی نخشبی باشد غلامش ٭ جهان زد سکهٔ معنی بنامش

در تالیف وترتیب این حکایات وترکیب این روایات

حاکی این حکایات و راوی این روایات یعنی ضیائی نخشبی غفر الله له
ولوالدیه و احسن الیهما و الیه چنین گوید که ایام خوش و هنگام دلکش و
وقت خرمی و عهد بیغمی دولتی است سنی و نعمتی است هنی اگر با کسی ایام
موافقت کند و اوقات مساعدت نماید آزاد مملکت بی بدل باید
پنداشت و سلطنت بی عوض باید انگاشت که تیر از کمان جسته و وقت
از دست رفته را قابلیت عودیت و صلاحیت رد نه ان اشد ما تغصص
فوت الفرصة قطعه نخشبی وقت را غنیمت دان * که هر وقت دیر بهانه آید
وقت خوش چون ز دست کس برود * باز آید بدست یا ناید * وقتی
از اوقات که در خوشی از وقت شباب حکایت میکرد و در دلکشی از
عهد عنفوان روایت می آورد بزرگی با بنده گفت درین وقت کتابی
مشتمل بر پنجاه و دو حکایت بزرگی از عبارتی بعبارتی دیگر برده است
و از اصطلاح هندوی بزبان فارسی آورده اما شهب مقال در مضمار
اطالت دوانیده سخن را باقصی الغایت رسانیده و قاعدهٔ ترتیب ذوقی
را و قانون ترکیب شوقی را اصلا مراعات نکرده و اعاز داستان و انجام
حکایت از جای برداشته و بجائی فرو داشت که اهل بلاغت را معطل

گذاشت

گذاشت چنانکه فارسی از مقصود راحت باز نمیماند و سامع را مطلب
استراحت فوت نمیشود و اگر تو این اصل را که وصول کتب هندست بعبارتی
موجز و استعارتی مسلسل و ترتیبی لایق و ترکیبی فایق بنویسی بر فارسی
و بر سامع او منت بی نهایت کرده باشی بیت اعلام کار افراشتن
بس تخم کاری کاشتن ٭ این نیست کار دیگران این کار تست و کار تست ٭
حکم آن بزرگ را که دل محکوم اوست انقیاد کرده شد و امر او را که جان
مامور اوست امتثال نموده آمد اگرچه بلاغت در کلام آنست که کلام مطول را
کوتاه کنند و یا سخن کوتاه را مطول گردانند سخن بنده نه آنچنان بی تکلف
موجز که عوام آنرا نشنوند نه آن چنان با تکلف مطول که خواص آنرا نخوانند
بلکه امر یکون خیر الامور اوسطها اختیار کرد قطعه نخشبی مذهب
میانه گزین ٭ اندرین خود بشارت نبوست ٭ کار نا رمیانه کاری دان ٭
امر اسلام هم میانه رویست ٭ پنجاه و دو حکایت بعبارت و استعارت
نو و امثال و نظایر جدیده نبشته شد و حکایتی که بی ربط و بی ضبط بود آن را
مربوط و مضبوط کرده آمد و مطلع و مختم هریکی را تزئین و توشیح داده حکایتی
چند که سمج و بی ذوق بودند بدل آن حکایت دیگر تحریر نمود و این عروس

سریر لطایف و خاتون تخت ظرایف را در نظر شهان سخن پذیر
جلوه داده بیت ازبس که جهان تیره چو شب کرد حوادث ❦ پنجاه دو
افسانه بگفتیم درین شب ❦ حاصل ازین پنجاه و دو افسانه آن ست که
بازرگان زادهٔ بود در خانه طوطی و شارک گویا داشت وقتی او را اتفاق
سفر شد وقت رفتن با کد بانوی خود گفت که در غیبت ما هر کاری که ترا
پیش آید و هر مهمی که بتو متعرض گردد باید که بی مشورت این هر دو مرغ
دران کار اقدام ننمائی و بی رخصت هر دو جانور دران کار سعی نکنی چون
مدت غیبت بازرگان دراز کشید زن او را دل بعشق جوانی مبتلا شد و
جان بر شوق برنائی مقید گشت شبی بر سبیل مشاورت بر شارک رفت
گفت که مرا چنین کاری پیش آمده ست و چنین مهمی متعرض شده میخواهم
تنها در رواق محبوب روم و نفس متعطش را بزلال وصال او سیراب کنم
تو درین امر چه مصلحت می بینی و درین کار چه رخصت میدهی شارک ابواب
مواعظ و نصایح بگشاد و او را بطریق نیکخواهان بنصیحت نمودن گرفت
زن را از فرط ولوله عشق و تغلل شوق نصیحت او گران نمود او را بر گرفت و
بر زمین زد پس همچنان غضب آلوده بر طوطی رفت و همان حال باز نمود

طوطی

طوطی باخود گفت که اگر طریق نصیحت بسلوک خواهم کرد همان حال
خواهم دید که شارک دید و گر رخصت خواهم داد در بطالت و ضلالت
خواهد افتاد مرا چیزی باید کرد که هم جانمن از ورطهٔ هلاکت خلاص یابد و هم
نفس او از فسق و فجور مصون بماند در حال خود را از نیکخواهان او نمود
حکایتی که موافق طبع او بود بر گرفت و آن حکایت تا صبح بداشت رفتن
زن در توقف افتاد همچنین پنجاه و دو شب آن زن بطلب رخصت بر طوطی
می آمد و طوطی افسانه بر میگرفت که تا صبح میداشت و رفتن او در توقف
می افتاد بعد از پنجاه و دو شب باز رکان بخانه رسید طوطی احوال خود
باز نمود باز رکان بر فطانت و مطانت او آفرینها کرد و طوطی را آزاد
کرد و زن را بکشت بیت زن بدای برادر مرده بهتر ؛ غم کار زنان
ناخورده بهتر قطعه نخشبی تیغ دان تو در حوز زن ؛ مرد او را شیر که
زن را کشت ؛ گر بمیرد زنی چه افسوس ست ؛ زن بدکشته به بتیغ
درشت ؛ التماس از اصحاب شوق و افتراح از ارباب ذوق
انکه اگر وقتی کسی را از خواندن این حکایات و مطالع این روایات
وقت خوش شود بنده را نیز فراموش نکند وَلِلْاَرْضِ مِنْ

کاس الکرام نصیب قطعه نخشبی این و آن چه میگوئی
هر طرف بر مراد میپوئی ترک هر داستان بگیر اینجا داستانیکه
گفتنی ست بگوی داستان اول میمون و خجسته و سخن گفتن طوطی و
شارک با میمون و تاجر و زن او اول روایت اسمار و دمات اخبار چنین گویند
که در ایام خالیه و قرون بالیه در شهرهای هند بازرگانی بود مبارک
نام با مال منال و حشمت و او را فرزندی نبود در تمنای ولد رب
لا تذرنی فردا اشعار خود ساخته و در آرزوی فرزند رب
هب لی من لدنک ولیا دثار خود پرداخته ناگاه از افق اجابت
صبح سعادت او بدمید و بشارت انا نبشرک بغلام بگوش وقت
او رسید و در خانه او پسری متولد شد پسری چگونه پسری بیت
کوئی بزمین ستاره آمد یوسف بجهان دوباره آمد مبارک زیرک
آن پسر نیک پی را میمون نام نهاد چون سبزه عذارش بدمید و سال
عمر او بهیژده رسید پدر از برای او زنی خواست خجسته نام میان
میمون و خجسته اختلاطی و انبساطی ظاهر شد و الفتی و زلفتی باهر گشت
که هرگز میان عاشق و معشوق عذر او امق نبود مدتی برین حال

در کنز

در کتف خورمی بودند و عهدی همبرین منوال در مهد یعنی میغنودند
روزی میمون جانب بازار میگشت طوطی دید کو بابشر طاسخوانی
و نوید قران خوانی میفروختند پرسید قیمت این چیست گفتند هزار دینار
گفت قوی نادان کسی باشد که از برای شستی پر هزار دینار بدهد و از جهت
طعمه کربه چندین مال خرج کند طوطی گفت ای جوان تو قدر من چه دانی
و قیمت من چه شناسی اگرچه شستی پرم اما در همه عالم از علم می پرم
ائمه کلام در منطق من نگران و اجله کرام در مناظره من حیران من فرشته
نه ام اما سبز پوش و حور نه ام اما حله بر دوش و زاهد نه ام اما قابل سیر و عابد
نه ام اما صاحب طیر و ملک نه ام اما علو جو نخشبی نه ام اما خوش کو لله در
القائل قطعه نخشبی دانش از همه بهتر ٭ کیست نان در رعایت دانش
جثه گرچه حقیر تر باشد ٭ بگذر و در حمایت دانش ٭ کمینه هنری در من
آنست که امور مستقبل را پیش از وقوع او ده روز بدانم یعنی در عالم
هرچه از خیر و شر واقع و حادث خواهد شد من پیش از هبوط و نزول
او به ده روز بدانم اینک سیوم روز درین شهر کاروان کابل بطلب
متاع سنبل خواهد رسید مرا نجیار سه روز بجز و هر جا که سنبل ست گرد آر

اگر سیوم روز کاروان خواهد آمد تو ازان سود اسودی فاخر
بینی و نفعی کامل یابی قیمت من ادا کن وگرنه مرا باز بخصم من ده تو
خود از متاع خود زیانی نخواهی کرد میمون را این سخن بغایت موافق
افتاد او را بشرط خیار بخرید و در شهر از همه جا سنبل گرد آورد
در خانه ها جمع کرد بعد از سیوم روز کاروان کابل در شهر آمد تمام
شهر سنبل طلبید هیچ جا درم سنگی حاصل نشد میمون بهر قیمتی که
دانست و بهر ثمنی که توانست سنبل را بفروخت و ازان سود اسودی
فاخر بدست آورد و هزار دینار قیمت طوطی داد و باقی در خرج خود
انداخت روز دوم شارک ماده دید که او را هم بشرط کوبایی بگیرند و
او را هم بخرید و به پهلوی طوطی برد تا طوطی را از موانست او انسی
حاصل شود و از مجاورت او وحشت نگیرد قطعه نخشبی هر که هست در عالم
خواه او نیک خواه بد باشد ؛ طبع او با کسی نمی ستیزد ؛ میل جمله بجنس
خود باشد ؛ میمون را چون علم و درایت و زکا و کیاست طوطی
معلوم شد و مفهوم پیوست پس در همه کارها رجوع بمشاورت او کردی
و در جمیع امور صواب از استصواب او جستی روزی میمون نزدیک

طوطی بود و طوطی از هر جنس حکایت میکرد و ناگاه سخن در تجارت
دریا افتاد و طوطی چندان سود دریا را آب داد که میمون آب نا دیده
موزه کشیدن گرفت و خواست تا در حال راه دریا گیرد از انجا
برخاسته رفت و گفت ای محبوب جانی و ای سرمایه جمال جوانی با
آدمی همیشه وقت مرافقت نمیکند و با مردم همه عمر فرصت موافقت
نمی نماید شنیده ام در تجارت دریا سود و موج میزند و در سفر سواحل
همه منافع محیط می شود امروز چون فرصت هست میخواهم که یک سفر
دریا کنم و مالی ازان آب بدست آرم که مردم بی مال بی آبست و خانه
بیدرم خراب هر مردی که بی مطلوب مغلوب خویش ست او را مرده می باید
پنداشت و هر شخصی که بیدرم ست او را نابود باید انگاشت گفته اند زرده
دینار را گرچه پس جهان گردست و سکه کیتی نوردان و تاریخ نامه شهریاران
و دفتر اسامی جهانداران سوز آب از زر لَوْلَا التُّقَى الْقَلْبُ
جلت قدره قطعه نخشبی مرد با درم نیکوست ؛ مفلسان را
در و نست با صد هیچ ؛ قیمت خلق از درم باشد ؛ آدمی بیدرم چه ارزد
هیچ ؛ جغته گفت اگرچه تجارت دریا مربحست و سفر سواحل نافع

اما حوادث در و غالب و وقایع در و جالب از بیدرم خود را
در تهلکه نباید داشت و از سبب دینا ری خود را در تو اتلف
نباید افکند دینا رچیست پنداشته ذلیلان و کور کرده بخیلان و پانی
بنی آدم و دست مال همه عالم و سرمایه همه علایق و سرزنش یافته همه
خلایق رو کرده جهانیان و مضروب عالمیان اصفر الوجه کالمنافق
قطعه نخشبی از درم جهان شد قلب ٭ کرک ایام دان تو چون بره
سره با قلب برچه آویزد ٭ ترک این قلب گیر اگر سره ٭ جخته گفت اگر
توحقیقت عزم سفر خواهی کرد و قصد سفر مصمم خواهی نمود در زین رحیل بر مار کبر
رخت خواهی بست مرا نیز با خود ببر زیرا که زنان را پای افزار مردان گفته اند
که مرد را در اسفار از پای افزار چاره نباشد میمون گفت ای جخته زنان را
آستانه در نیز خوانده اند پس باید که زن چون آستانه در همه وقت
برقرار باشد و چون سده هیچگه از جای نجنبد در غیبت من هر کاری که
ترا پیش آید و هر مهمی که ترا متعرض گردد باید که در همه مهمات مشاورت
با طوطی و شاک کنی و در جمیع امور صواب از استصواب ایشان جوئی
که نتیجه مشاورت عقلا همه صلاح بود و ثمره استصواب بشارت

هرگاه

بلغا همه فلاح باشد این بگفت خجسته را وداع کرد چون مدت غیبت
میمون دراز کشید روزی خجسته بالای بام بود و دو چشم او با دو چشم
ملک زاده چهار شد در حال این اینجا از پای در آمد و مدهوش شد
و آن انجا بیهوش گشت و از دست برفت لشکر شوق بر طلیعه صبر
استیلا یافت و یزک عشق بر مقدمه سکوت مستولی شد سلطان
عشق بر کشور دل که عاقبت اندیش ست خیمه بیقراری نصب کرد
و شحنهٔ حواس خمس را نیست و نابود گردانیده دلالهٔ هر دو طرف در کار
شد و محتاله هر دو جانب بحیله در آمد خجسته اگرچه اول امتناع کرد آخر
راضی شد و گفت روز پرده در عشاق ست و شب حیله گر مشتاق
امروز چون روز بساط نور طی کند و شب تتق ظلام فرو هل نماید من در وثاق
ملک زاده آیم نفس متعطش محبوب را باب زلال سیراب گردانم چون
افتاب در پس پرده شد خجسته پردهٔ شرم از روی بر گرفت و بر شارک
رفت بنا بران که او ماده ست و نسبت انوثت با او نسبتی دارد درین
کار امتناع نخواهد اورد و او برفتن دستوری خواهد داد چون صورت
حال باز نمود شارک را حق نعمت مخدوم مانع شد و مخدومه را طریق

نیکوخواهان نصیحت کردن کرفت و ندانست که عاشق را با نصایح
چه کار و دل داده را با مواعظه چه کذر شعر اَحَبَّهُ وَاَحَبَّ فِیهِ مَلَامَةً
لِاَنَّ الْمَلَامَةَ مِنَ الْعَلَامَةِ ؛ خجسته را سکرات عشق در کار شد
و غلبات شوق در حرکات آورد از نصیحت شارک باطن او در غلیان
آمد و از مواعظ او ظاهر در زوپان شورش افتاد و شارک را از قفص
بیرون کشید و چنان بر زمین زد که مرغ روح او از قفص بال و پر بپرید
و فی الحال باشیانه عرش رسید پس همچنان غضب آلوده بر طوطی رفت
و حال شارک و قصهٔ خود باز نمود طوطی مرغی زیرک بود با خود تامل کرد
و کفت اکر طریق نصیحت مسلوک خواهم داشت همان معاینه خواهم کرد
که شارک دید اکر رخصت خواهم داد در بطالت و ضلالت خواهد افتاد
مرا چیزی باید کرد که هم جان من از ورطه هلاکت خلاص یابد او هم از
فسق و فجور مصون ماند حالی خود را از نیکخواهان او نمایم قِیلَ السَّعِیدُ
مَنْ وُعِظَ لِغَیْرِهِ و مصلحت من آنست که بقیل و قال بپردازم
و بظاهر دم با این بسازم قطعه نخشبی خیز با زمانه بساز ؛ ورنه خود را
نشانه ساختن ست ؛ زیرکان جهان چنین کویند ؛ زیرکی با زمانه

ساختن

ساختن ست طوطی با جسته آغاز کرد این چه غلط بود که کردی
و این چه خطا بود که نمودی شارک اگرچه در انوثت مجانست با زنان
دارد با زنان سِرّ دل گشادن و با ناقصان رازِ خود در میان نهادن
از عقل دور باشد و از خبر بعید بود اکنون با طن خود جمع دار و هیچ
اندیشه بخود مکمار من بقدر وسع استطاعت کمر اخلاص و اجتهاد بر
میان بندم و بدانچه ممکن گردد ترا بمقصود تو برسانم و اگر این سرّ
فاش شود و این راز کشف گردد و بشوی تو رسد مرا اگرچه چون
طوطی تا جر از سر وبال دیر خود خواستنی ست بگریزم و البته میان
تو و میان شوی تو اصلاح کنم جسته پرسید حکایت آن طوطی چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند در شهری از شهرهای هند تاجری بود او
طوطی داشت گویا اشیار خانه بدو مفوض کرده بود هرچه از اصلاح
و فساد بدیدی و از داد و بیداد معاینه کردی همه یکدگر بدو باز نمودی
وقتی تاجر جانبی به تجارت رفته بود چون مدت غیبت او دراز کشید زن
او را با یکی از جوانان محلت سر خوش افتاده بود و هر شب او را بمقام
خود آوردی و با او هم بستر شدی طوطی آن همه معاینه کردی اما خود را

بران ظاهر نکردی و از بیم جان تجاهل کردی قال الشافعی العاقل
الفطن من تبع المتجاهل قطعه نخشبی پی روی تجاهل کن ؛ کن مکن
منشاء پشیمانی ست ؛ دیده نادیده کن تو کار جهان ؛ در تجاهل هزار
آسانی ست ؛ بعد از چندگاه تاجر در خانه آمد طوطی همه احوال ماضیه برو
باز نمود مگر همان نکته عشق زن پنهان داشت بنا بر آنکه نباید کشف این
حال و هتک آن مقال سبب تفرقه ایشان شود موجب جدائی اینها
گردد اگرچه طوطی این سرّ پنهان داشت امّا تاجر را از کسی دیگر معلوم شد
آری عشق و مشک پنهان نماند قطعه نخشبی عشق همچو خورشید ست ؛
گاه ظاهر شود گهی پنهان ؛ مشک اگرچه هزار پرده بود ؛ بوی خوش میدهد
باخر آن ؛ زن تاجر تصور کرد که این سر برابطه طوطی کشف شده ست و این
راز بواسطه او در صحرا افتاده طوطی را در باطن از هزاران هزار دشمن تر
میداشت و تخم معاندت در مزرعه دل میکاشت و منتظر انتقام میماند
شبی فرصت یافت نزدیک طوطی رفت بال و پر طوطی همه کندید
و او را چون مضغه بیرون انداخت و فریاد برآورد که طوطی را گربه برد
چون بال و پر او افتاده دیدند همه دانستند که گربه برد طوطیان در مصیبت

اوجامه

او جامه در نیل زدند و بلبلان در غم او لباس کبود کردند و هدهد تاج
از سر بینداخت و دراج رواج از پر دور کرد کبوتر نشاط بگذاشت و
طاوس جلوه فراموش کرد و خروس خروش کردن گرفت قمری
نوحه بنیاد نهاد و عقاب پریدن بگذاشت و سیمرغ سر بجهان زد چون
این خبر بر اهل مرغزار و ساکنان گلزار رسید شاخ را درون خشک
شد و سرو را پای در گل ماند گل جامه بدرید غنچه دل تنگ شد سبزه جامه
در نیل زد و بنفشه لباس کبود کرد و سمن را روی زرد شد لاله را روی خون
آلوده گشت قطعه نخشبی گریه کن بمردن خلق ؛ نعرها زن چو نعرهای جرس
مردهٔ بس عظیم قدر بود ؛ که بگرید برای او همه کس ؛ اگرچه خلق طوطی را
مرده تصور کردند امّا رمقی جان در و باقی بود آری سلطانی که یحیی و
یمیت صفت احدیت اوست کسی را بی جرم نکشد آدمی کیست که کسی را
کشتن تواند در آن جوار مشهدی بود طوطی لنگان لنگان خود را در آن
مشهد رسانید و در گوشهٔ پنهان شد شبها برون آمدی و بطعمه اندک
و بسیار راضی شدی پس از چند روز بال و پر او برست وجود مسله شدهٔ
او هم فراهم آمد تاجر از تباه کاری آن زن در غم بود غم طوطی بر آن مزید تر

شد همین فقدان طوطی را بهانه ساخت زن را از خانه بیرون کرد و زن
هر چند کرد استمالت برآمد مرد از قاعدهٔ خود نگشت و بگفته کسی ما آوا آشتی
نکرد قطعه نخشبی بد بود رسیده دلی ٭ از چنین دل نشان روح مجو ٭ دل کسی
چون رسید از چیزی ٭ دیر باید که باز گردد او ٭ زن چون از شفاعت شوی
مایوس شد همدران مشهد در آمد به بیت آشتی مجاور شهیدان شد شبی
طوطی از پس کوری آواز داد و گفت که ای عورت تا از سر موی نخیزی بمراد
نرسی بلوغ الآمال فی رکوب الاحوال هر موئی که در سر و اندام تست اگر
تو همه را بدست خود برکنی و بصدق عقیده چهل روز مجاور ما باشی ما شفیع
وقت تو شویم و ترا باز بشوی تو رسانیم زن چون این آواز شنید در حال
خود را مسلّه کرد و هر موئی که در سر و اندام او بود همه برکند طوطی از پس
کور برون آمد و گفت ای عورت الخبیث للخبیث هر چه گفتی
همان شنیدی و هر چه کاشتی همان دروبدی من آن طوطی ام که تو مرا
بیگناه بال و پر برکندی و بی سبب مرا رسوا کردی اگر چه کور شهید است
آن قوت کجا که سخن بتواند گفت و این قدرت از کجا که امر و نهی تواند
کرد سخنی که شنیدی گویندهٔ آن من بودم و من این سخن ازان گفتم تا ایچه

من از سعی تو چشیدم تو از دست خود چشیدی و آنچه من از دست
تو کشیدم تو از دست خود کشیدی قطعه نخشبی لا کسبی مکن تو بدی
بهر تقلید خود که رشته بیافت ❊ عملی نیست در جهان مهمل و سست
در زمانه که کرد بد که نیافت ❊ ای عورت من از تهمت و غمازی تو بیزارم
از بهتان و سخن چینی تو معرّا حق نان و نمک نگاهداشته ام و سرّ تو
اصلا با شوی تو کشف نکرده ام و اینقدر ندانسته که لا یدخل الجنة تمامون
اکنون به بین که اشهب اخلاص چگونه میدوانم و ترا بشوی تو چگونه میرانم
روز دیگر چون طوطی زرین بال یعنی خورشید از قفص خاور بیرون آمد
طوطی در خانه خود رفت و زبان بدعا و ثنا بگشاد و خواجه گفت تو کیستی
گفت آن طوطی ام قدیم تو که مرا از قفص گربه برده بود و در قفص معده خود
کرده خواجه متعجب شد و گفت بعث هنوز اشکارا نشده ست و قیامت
هنوز قایم نگشته تو از کشور عدم بعالم وجود چگونه شتافتی و خلعت بقا
دوباره چگونه پوشیدی گفت تا تو از مستوره خود بی سبب بجیده
و معصومه خود را بیگناه اخراج کرده او در شهد در آمده ست و به نیت
رویت حال خود پای ایشان گرفته شهیدان شفیع وقت او شده اند

مرا بد عار خود زنده گردانیده بر تو فرستاده پس تا پیش تو پاکی او را شهادی
کنیم و ترا بر بیگناهی او گواهی دهیم انیک آمده ام و گواهی میدهم هر چه از
او با تو گفته اند همه دروغ ست و هر چه از فجور او با تو رسانیده همه بهتان
برخیز و بتعجیل تر بشتاب و معصومهٔ خود را دریاب تا جر متعجب شده که این چه غلط
بود که من کردم و این چه خطا بود که من نمودم زنی که بد عار او خدا یتعالی
مرده را زنده گرداند تا بر پاکی او گواهی دهد من او را بی سبب چه رنجانیدم
و تهمت ناپاکی بر چه نهادم در حال دران شهد رفت و سر و پای زن
ببوسید و از کرده و گفته خویش پشیمان شد و عذر خواست و او را بصد
اعزاز و اکرام در خانه آورد و طالب چنین گاه بمطلوب رسید و قاصد چنین
ماه بمقصود پیوست قطعه نخشبی وصل دولتی ست بزرگ ۞ در فراقی مباد
مخلوقی ۞ هیچ دانی که چیست ملک ابد ۞ آنکه عاشق رسد بمعشوقی ۞
طوطی چون سخن اینجا رسانید باز خنده آغاز کرد که ای کدبانو اگر دل تو
نیز مشغول محبت محبوبی شده ست و جان تو مشغوف بمودت مطلوبی گشته
هیچ اندیشه مکن چنانچه دانی با او بساز و نرد مواصلت با او می باز مبادا
این سر تو کشف شود و این راز بشنوی تو رسد اگر چه مرا چون طوطی تاجر

از سر بال و پر خود برخاستنی ست بخیزم که بهند سر و طلسم هم عاقبت
ترا چون آن زن بشوی تو رستم این ساعت ساعتی ست خوش
وقتی ست دلکش برخیز و جانب وثاق دوست شو و وعدهٔ اول خلاف
مکن خجسته خواست تا همچنان کند صبح کوئی چون عاشقان منتظر بود
در حال غوغای روز برآمد و چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ❊ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ❊ دشمن عاشقانست صبح خروس ❊
داستان دوم شاه طبرستان و مرد تباقی و گفتوگو او مذاکردن
او پسر خود را پیش صورت برای عمر بادشاه و شایده بادشاه شب دوم
چون سکندر جهان کرد یعنی آفتاب در ظلمات مغرب رفت و شاه
سپاه نشان ماه از ملک مشرق برآمد خجسته از تنق ناز سر برآورد
و از سراپرده اعزاز بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای سرمایه
سرور وای سلطان طیور انش بلیه و بلا و ولوله فراق در کانون
سینهٔ من شعله زد و نایرهٔ اوجاع و اوجال اشتیاق از کوره بطانهٔ
من سر برآورد عقل که سلطان کشور عاقبت اندیشی ست و شحنه

حصن کار فرمای ست از مصاحبت من دامن بر افشانده و صبر که
شهسوار رخش انجام کارست هذا فراق بینی و بینک بر زبان رانده
اگر تو مرا در حادثه چنین دست نگیری و اگر تو مرا در چنین واقعه کار نیائی
که کار آید امشب مرا دستوری ده تا شب هجران خود را از وصال محبوب
روز کنم و روز خزان خود را از مشاهده مطلوب نوروز گردانم قطعه
نخشبی وصل یار کاری دان ؛ کشت ما را فراق محبوبی ؛ عید
نوروز هیچ دانی چیست ؛ انکه طالب رسد بمطلوبی ؛ طوطی گفت
ای مایه حشمت و ای ولیه نعمت مرا دل از غم تو طپانست و جان در اندوه
تو خفقان تا تو بمقصود خود نخواهی رسید زندگانی بر من وبال ست و تا تو
بمطلوب خود نخواهی پیوست حیات بر من نکال اما اندر انچه عاشق بمعشوق
رسد و طالب بمطلوب پیوندد شرایط بسیارست و ادب بی شمار
کمترین آنست که یار سگی کوی یار را چندین عزت دارد که وقتی ادمی کوی
اغیار را آن عزت نداشته باشد و آن شنیده باشی که وقتی سگی از خانه
لیلی برون آمده بود هر جا که او پای می نهاد مجنون سر می نهاد گفتند ای مجنون
این چه دیوانگی ست که تو میکنی گفت ای بیخبران هیچ میدانید که این سگ

ازخانه

از خانه که برون آمده ست شعر رای المجنون فی الصحرای کلما ...
فمد علیه بالمعروف ذیلا ؛ فعابوه علی ما جاء منه ؛ وقالوا لما بکت للکلب
میلا ؛ فقال دعوا الملامة ان عینی ؛ راءه مرت فی دار لیلا ؛ ای
خجسته چون ترا با مطلوب خود اختلاطی و انبساطی نشود و با محبوب خود
از دواجی و امتزاجی حاصل کرد و قاعدهٔ اخلاص را در غیبت بیش از ان
مراعت کنی که در حضور و در غیبت مراعت کردن افزونی بود و موجب
قربت شود چنانکه آن مرد تباقی را از اخلاص غیبت او افزونی محبت شد
و سبب زیادتی قربت با دشاه طبرستان گشت خجسته پرسید الحکایت
چگونه بود طوطی گفت ای خجسته چنین گویند روزی با دشاه طبرستان
بزمی کرده بود از بهشت نموداری و جشنی فرموده از فردوس یادگاری
و طرب را در ان مجلس حلقه انقیاد در گوش و فرح را در ان مجامع غاشیه
اعتقاد بر دوش و شراب منجمد را در دل جای بود و بلور مقعر لعل مذاب
در سبنه قرار فرموده اری شراب اگرچه از روی شرع دیباچه صحیفه جریمه
ست و عنوان گناه کبائر اما حکما بدانند که در و فواید ابدانی بیشمار
و منافع جسمانی بسیار دارویی ست که روی کهربایی را لعل بدخشانی

کند معجونی ست که گونه زعفرانی را رنگ ارغوانی دهد آینه دل را از زنگ
غم بزداید و عقده لکنت السنه از کلفت گنگ برهاند آتش غریزی را
فروغ دهد و اختلاط نامعتدل را باعتدال آرد و خون تیره را کسوت
صفوت دهد و کون متغیر را خلعت تفاوة بخشد عروق را از زواید ردیه دم
بشوید و صفرای خون آمیخته را دفع کند و بلغم فسرده را تحلیل دهد سقیم البدن
را فربه کند صحیح المزاج را در طرب آرد و شهوت کلبی و جوع بقری را
انگیزد و قولنج باد و بلغم را بگشاید و تلخه تیره شده را دفع گرداند قطعه نخشبی باده
بو العجب چیزیست ؛ نگذارد بسینه زایده ؛ گرچه از روی شرع بیرونست
نیست مسکین برون ز فایده ؛ ناگاه دران جایگاه خورمی و پایگاه بنغمی
مردی در آمد گفتند تو کیستی گفت تباقی امیر خجندم گفتند کجا رسیده گفت
مردی ام سر باز و شیری ام گرگ انداز و از سهم تیر من آسمان سپر آفتاب
در پیش داشته ست و از بیم نیزه من سماک رامیخ نیزه از کف انداخته و
جز این در من لطایف بسیار و ظرایف بیشمار اما امیر خجند قدر من
نمیدانست و غم من نمیخورد اگر پادشاه مرا میان تباقداران خود جای
دهد به بیند که کار تباقی چگونه پیش میبرم و شغل ترغاکی ترغاکی را چه شکل

آب دهم

آب دهم بادشاه فرمود تا حاجت او برآورند و او را در میان تباقیان
درآورند اما از بسکه تباقی مردی بلند سخن بود بادشاه را سخن او فضول
نمود و در غم خوارگی او چندان جهد نفرمود و خوش کسی که او را هنر دهند
غرور ندهند و فضل بخشند فضولی نه بخشند قطعه نخشبی شکر کن ولی از حد
برمدار ای تو از سجاده چکاو ❊ چون ترا فضل آفرید بزرگ ❊ فضل داده
ولی فضول نداد ❊ بعد از مدتی مدید و عهدی بعید شبی بادشاه بر
قصر خود گشت میکرد و هر سو نظر می افکند ناگاه فرود قصر نگریست
شخصی را دید با سلاح تمام چشم سوی قصر نهاده و بیکپا ایستاده فرمود
تو کیستی و اینجا از پی چیستی گفت منم بنده قدیم تباقی خادم درگاه
و کمینه چاکران این بارگاه که حضرت بادشاه مرا چاکر داشته در میان
تباقیان بخدمت گماشته مدت چهار سال شده ست که روی بدین
درگاه آورده ام بیکپای پاسبانی این بارگاه میکنم شکر مر خدایرا که
امشب منظور نظر بادشاه شدم و ملحوظ دیده شهنشاه گشتم بادشاه
و مرد تباقی همدرین مکالمه بودند که آوازی غریب و صوتی عجیب از جانب
صحرا می آمد که من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند یک دو بار

این آواز در گوش بادشاه رسید بادشاه از اصغای این صوت و
از استماع این آواز قریب بود که بیهوش گردد گفت تباقی نوچیزی
میشنوی گفت چندین شب ست که من این آواز میشنوم اما چون
بر سر عهدهٔ خدمتم نمی توانم که تفحص کنم که این چه راز ست و تجسس نمایم که این
چه آواز ست اگر فرمان باشد بیرون روم تتبع این راز کنم و در تفحص این
آواز شوم بادشاه گفت نیکو باشد تباقی چون بیرون آمد عقب او رفتن
گرفت چون تباقی رسید زنی دید زیبا و عورتی یافت رعنا و هر بار
میگفت که من میروم کسی باشد که مرا باز گرداند تباقی پرسید ای عورت
تو کیستی و این چه سخن ست که میگوئی گفت من صورت بادشاه طبرستانم
مدت حیات او سپری شده ست و مهلت بقای او منقضی گشته من میروم
تا در دولت دیگری زنم و زمام دور بقار او بکف حریفی دیگر نهم تباقی
گفت ای صورت هم تو میگوئی کسی باشد که مرا باز گرداند اکنون چه شکل
باز بگردی و چه نوع از رفتن ممتنع شوی و چون همای بر سر او سایه افگنی
صورت گفت اگر تو پسر خود را قربان کنی و حیات او بدین بادشاه
دهی من از رفتن ممتنع شوم بادشاه چند گاه حیات یابد تباقی گفت

اگر همچنین ست حیات من و حیات پسر من فدای بر حیات پادشاه
باد تو یکساعت اینجا توقف کن تا من در خانه روم و پسر را فدای این
درگاه سازم و قربان این بارگاه کنم قطعه نخشبی فدیه عزیزان مشو
خوبرویان چو تو هزار کشند ؛ دوستان گر زدوستان بزنند ؛
خوبشتن را هزار بار کشند ؛ تباقی در خانه آمد صورت حال پسر را باز
نمود و گفت انی اذبحك پسر گفت فافعل ما تومرون
ای پدر حیف باشد تخت شاهی از چنین شاهی بی شاه شود و سریر
شهنشاهی چنین شهنشاهی بی شاه گردد و اگر موت من سبب حیات
او خواهد بود من بموت خود راضی شدم و بمرگ خود رضا دادم بان
ای پدر فرصت را مجال مده وقت را غنیمت دان زود در کار شو
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین قطعه نخشبی سر بنه
بارهٔ عشق ؛ چند باشی ز بهر جان دریغ ؛ هیچ دانی که عشق بازی چیست ؛
باره بر سر نهاده شو تسلیم ؛ پدر ابراهیم وار کارد بر حلق پسر اسمعیل
سار خود نهاد و خواست تا او را قربان بر ین کعبه اجلال کند پس همان
صورت از بیرون آواز داد ای تباقی دست از پسر بدار از برکت

اخلاص تو بادشاه از پنجهٔ مرگ خلاص یافت و نامهٔ عمر او از سر تازه گشت
من نیز از رفتن ممتنع شدم و پای در دامن اقامت او کشیدم تباقی
سجدهٔ شکر بجای آورد بر سر خدمت خود باز گشت بادشاه از دور آن
همه معاینه میکرد و مشاهده مینمود پیش از آنکه تباقی بر تباق خود آید بادشاه
در قصر خود آمده بود بر سر همان بام ایستاده چون تباقی رسید بادشاه
پرسید چه حال بود تباقی با خود گفت و در ضمیر اندیشید که اگر صورت
حال باز نمایم و ماجرا گذشته باز گویم اخلاص خود بر ما منسوب کرده
باشم گفت زنی از شوی خود خشم کرده میرفت من او را بحیله خوب و
طلسم مرغوب باز گردانیدم و میان ایشان آشتی دادم بادشاه شرمندهٔ
وقت او شد بر کفایت و درایت او آفرینها کرد و گفت ای تباقی چون تو
ازینجا بیرون آمدی من هم بیرون آمدم بدنبال تو بودم و چون تو باز
گشتی من هم پیش تو باز گشتم مرا همه کیفیت بیرون آمدن و ماجرای
معاینه و مشاهده ست و من شرمنده مردی توام اگر ایام ماضی در غم
خوارگی تو اهمالی و اغفالی ست انشاء الله تعالی در مستقبل ایام عذر این
خواهم خواست و ترا مرد بزرگ خواهم گردانید تو لایق طاقی و رواقی

و نه در خور

ونه در خور ترغاکی وتباقی بامداد آن چون تباقی ماه از سر تباقی خود
برخاست و ترغاکی آفتاب بر سر عهده ترغاک خود شد بادشاه فرمود
تا در شهر ندا کردند واعیان سلطنت وارکان مملکت و اجله حشم واعزه
خدم را حاضر کردانیدند در حضور صدور و وزرا برو را و را نیابت خود
داد و ولی عهد خود کردانید حق اخلاص برین طریق بکذرانید قطعه نخشبی
رنج کس نشد ضایع ؛ مار دارد به تحت کل کنجی ؛ شاخ خدمت برون زبر
نبود ؛ نیست بیرون ز راحت رنجی ؛ قال الله تعالی فان مع العسر
یسرا ؛ اذا اشتدت بك البلوی ففکر فی الم نشرح
فعسر بین یسرین ؛ اذا فکرتها فافرح ؛ طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته اغاز کرد ای کدبانو از اخلاص مثل این کارها دارد
واز اختصاص شبهه این بارها بکشاید علمی که برکت او تباقی را نیابت دهد
وترغاکی را ولایت بخشد محرمان همدم وهمدمان محرم را چها کرامت کنند
اکنون باخلاص باطن برخیز وجانب منتظر مانده خود شو وصیتی که کردم آنرا
مراعات کن خجسته خواست تا همچنان کند وجانب مخلص خود رود وآفتاب
ازو مخلص تر بود غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بکشاد ورفتن او در

منتظر

توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز
خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس
داستان سیوم زرگر و نجار بردن بتان زرود زدیدن زرگر و حیله
کردن نجار ست داستان سیوم خون زرگر افلاک زر خالص آفتاب
را در بوطهٔ مغرب کرد نقره ناب ماه از کان مشرق بیرون آورد خجسته
خود را چون بت زرین آراسته و با جناس و انواع جواهر پیراسته
برخاست بر طوطی رفت و گفت ای طبیب مطابق و ای لبیب موافق
یرقان عشق دیدهٔ وقت مرا زرد کرد و غلبه شوق باطن مرا بدرد افگند
اگر این عقود را از تو انحلائی پدید نیاید از تو چه کار آید و اگر این جروح را
از تو اندمالی حاصل نشود از تو چه غرض برآید و دوستی که دوستان را
در روز غم کار نخواهد آمد در غم به و یاری که یاران را در وقت اندوه دست
نخواهد گرفت در اندوه اولی قطعه نخشبی یار روز غم باید ؛ هر کسی را کس
برآید کار ؛ در همه عمر خود چه کار آید ؛ آنکه در روز غم نیاید کار ؛ ای طوطی
امشب مرا دستوری ده تا شب هجر از را از وصال محبوب صباحی دهم
و شام حرمان را از اتصال مطلوب مصباحی نجشم طوطی گفت من ترا هم

اول شب دستوری داده ایم تو ظاهر خود را بر چه و رتاب میداری و
باطن خود را بر چه در التهاب می افکنی و عاشق مسکین را بر چه انتظار
میفرمای من شخصی ام طبیب بیش ولبیب اندیشه از حکایت و اسمار
من چه کم اید اگر تو هر شب همچنین بحرکات و درایت من مشغول خوابی
شد نقد فرصت از کیسه بدر خواهد رفت و بروز وصال کی خواهی
رسید تا روزگار رشتام کند تو چاشت کن برخیز زود تر بوثاق معشوق
رو اما اینکه خود را بلالی وجوهر آراسته و بزروزیور پیراسته این نیکو
نیست نباید که آن مرد بزروزیور تو طمع کند و دعوی محبت در کوشه نهد
چنانکه آن زرگر در زر نجار طمع کرد محبت سالها در کوشه نهاد خجسته
پرسید الحکایت چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری میان زرگری
و نجاری محبت سالها بود محبتی که فرقدان تصور انفکاک نداشت همه چون
روز یکجا بودندی و همه شب یکجا غنودندی هرگه در سودت ایشان نظر
کردی ایشانرا دو برادر پنداشتی هرگه در محبت ایشان چشم امعان
ایشانرا دو قرابت انگاشتی اری قرابة الوداد خیر من
قرابتر الاولاد قطعه نخشبی یار خوش کجا یابند خدمتی یار کن ولی

از حد ۞ اهل تحقیق خود چنین گویند ۞ یار نیکو به از قرابت بد ۞ زرگر
بجائی مسافر شد نجار هم با او موافقت نمود بعد از تحمل شدائد و تجرع
مکاید در شهری مقیم شدند اما در آن شهر کسب و کار ایشان کسی نمی دید
و در صنعت و حرفت ایشان کسی التفات نمیکرد از بی خرچی بغایت
مضطر شدند و از تنگ دستی به تنگ آمدند آن غنی مطلق تعالی و تقدس
همه را از غربت و احتیاج مصون و محروس دارد قطعه نخستی احتیاج
بد چیز نیست ۞ مفلسا را بخون دیده ترست ۞ گرچه زشت است احتیاج
ولیک ۞ غربت از احتیاج زشت ترست ۞ زرگر و نجار هر دو فطن
و دانا بودند مر احیله باید کرد که سبب معاش و انتعاش ما شود و آن حیله کفتند
آنست که در این شهر بتخانه ایست و در و بتان زرین اند مرصع و مکلل از
جواهر و یاقوت خود را بر طریق راهبان سازیم و در آن بتخانه اندازیم
و باستغراق تمام مشغول شویم و منتظر فرصت باشیم چون دست رس شود
از بتخانه بتان بیرون آریم آنقدر جواهر از وجد شود سبب فراخ روزی
باقی عمر ما باشد همچنان کردند در آن بتخانه در آمدند باستغفار و استغراق
تمام چنان مشغول عبادت شدند که راهبان و متعبدان آن مقام پنداشتند

دقت

وقت ایشان شدند و میگفتند اگر عبادت ست این ست که این هر دو
نفر میکنند ما در همه عمر خویش هیچ نکرده ایم ما را سر این عبادت نیست پیر روز
یکان دو کان راهب و عبدهٔ اصنام به بهانه زحمت و غیره ان از ان تجانه
بیرون می آمدند و گوشهٔ میگرفتند اگر کسی ایشان را میگفت ترک تجانه چرا
میگیرید میگفتند اگر عبادت ست انیست که این دو نفر میکنند ما را سر این
عبادت نیست و این عبادت که ما میکنیم ناکردن به و آن شنیده که
سلطان العارفین را رحمة الله علیه همسایه بود جهودی او را وقتی میگفت
که ای جهود کسی که او را همسایه چون ابو بایزید بود چگونه جهود ماند گفت ای
خواجه اگر مسلمانی ست این ست که او دارد مرا و هزار همچون مرا میسر
نیاید و اگر مسلمانی انیست که شما دارید نا مسلمانی شده بهتر قطعه
نخشبی در مجاهده میکوشش ؛ وای بروی که از غمی فردست ؛ طاعت
سرسری نه طاعت دان ؛ مرد اندر مجاهده مردست ؛ نیز چندروز
بتخانه از همه متعبدان خالی شد و در و جز زر گر و نجار کسی نماند خلقی
را بر ایشان بحدی ارادت و اعتقاد شد که قفل و کلید بتخانه هم بر ایشان
دادند و جوها و کلیسا و صلیسا هم بر ایشان سپردند سبحانه الله که در

بتخانه پیش بتی بعبادت مشغوف میکردد بر وخلق را این اعتقاد واراد
میشود کسی که در مساجده در نظر خالق الخلق تعالی و تقدس بعبادت خالص
مشغول شود او را جها کرامت کند قطعه نخشبی طاعت ریا بگذار
مخلصانه در آ بدین درگاه انکسانیکه از ریا دوراند تا جامی برند
ازین درگاه چون بتخانه از متعبدان کلی خالی شد از راهبان کسی
نماند روزی زرکر و نجار بر بزرگان شهر رفتند ما امشب خوابی دیده ایم
که بتان مرا پیغام کرده اند و گفته اند چون اهل شهر ترک عبادت ما کرفتند
اکنون ما در شهر دیگر خواهیم رفت که ما را عبادت کنند اهل آن شهر بر سیدند
یعنی نباید که ایشان ازین شهر بیرون روند و اهل شهر از سعادت ایشان
محروم مانند گفتند اگر بار دیگر ایشان را در خواب ببینید بگوئید اهل شهر
ترک عبادت شما کرفته اند بنا بران که ایشان چنانچه حق عبادت شما
عبادت نمی توانند کرد قطعه نخشبی سرسری مکن طاعت این چنین فعل را
شناعت دان در تعبد حضوری باید طاعت سرسری نه طاعت
دان چون چند روز بر بین برآمد شبی زرکر و نجار آن همه بتان زر را
از بتخانه برون آوردند در جایکاه حصین زیر زمین دفن کردند بامداد ان

وکفتند که

از کان

برزگان آن شهر رفتند و گفتند امشب بتان بتخانه را خالی کردند رفتند
و هم در نظر ما معاینه و مکاشفه بیرون آمدند و جای دیگر رفتند اکنون ما
چند روز درین بتخانه خالی عبادت خواهم کرد تضرع و زاری و ابتهال
خواهم نمود باشد که ایشان از بزاری ما رحم آید و درین بتخانه باز آیند اگر آیند
فهو المراد و اگر نه ما بی معبود نتوانم بود ضرورة جای دیگر رویم که آنجا بتان
باشند آن مردمان احمق که از حماقت جمادات را معبود ساخته بودند
این سخن راست دانستند و ندانستند که جمادات حرکت چگونه تواند
کرد از مقامی بمقامی چه نوع تواند رفت سبحان الله این چه باطل بت
پرستان اند که مصنوع خود را صانع خود میدانند و ساختهٔ خود را معبود خود
می انگارند کسی باشد که با ایشان بگوید هذا اُفٌّ لکم ولما تعبدون

قطعه

بتخشبی بت پرست چیزی نیست ٭ کار جماد بی مراد بود ٭
هر که سجده کند به پیش جماد ٭ او یقین کمتر از جماد بود ٭

بعد از چند روز زرگر و نجار از بتخانه بیرون آمدند و بتانیکه زیر زمین دفن کرده بودند
بیرون آوردند راه خود گرفتند چون بحوالی شهر خود رسیدند ان زر را زیر
زمین درختی دفن کردند بقدر حاجت از انجا می بردند هر دو خرج میکردند

روزگار بفراغت و رفاهیت میگذرانیدند روزی زرگر از انجا که خبث
زرگران باشد و بی دردی نتواند بود در حصه نجار طمع کرد و خواست
تا نجار خود ببرد او را محروم کند و دوستی چندین ساله گذارد همچنان
کرد شبی زرگر آن همه زر بیرون آورد و هم در خانه خود برد بامدادان زرگر
افلاک زر خالص آفتاب را از بوته مشرق بیرون کرد زرگر چنگ در دامن
نجار زد و گفتن گرفت که ای دزد بیوفا وای حریف پر دغا حق سلام علیک
نگاه نداشتی و محبت چندین ساله ضایع کردی مرا از نصیب من محروم
گردانیدی آن زر چند روز خوای خورد و چندان بران خوای گذرانید
مثل این چندان عربده کرد که نجار بیچاره متحیر بماند که این چه میگوید و عیب خود
بر من چگونه می نهد قطعه نخستی عیب خود منه برکس تهمت مس بر روی زنهند
مردمانیکه خود معیب بوند عیب خود را بدیگری به نهند نجار گفت ای
زرگر من ترک تو گرفتم تو ترک من گیر و مرا بدین اتهام خود متهم مکن هذا
بهتان عظیم زرگر هم چون دید که او سر مجادلت و مخاصمت ندارد
ترک او گرفت امّا نجار ترک نمیگرفت و در ظاهر محبت قدیم را مراعات
میکرد و در باطن منتظر انتقام می بود چون چند روز برین برآمد نجار عین

صورت

صورت زرگر از چوب تراشید و لباس زرگری او را بپوشانید و دو
خرس بچه خورد حاصل کرد طعمه ایشان در دامن و آستین آن صورت
می نهاد هر بار که ایشان را بطعمه حاجت شدی دست در دامن و
آستین آن صورت کردندی طعمها بخوردندی چون بچگان خرس را بآن صورت
الفتی تمام شد نجار در خانه خود ضیافتی کرد زنان عشایر و اقارب را
بخواند و زن آن زرگر را هم بخواند و زن زرگر در خانه نجار هم بر عادت
محبت قدیم با دو پسرک در خانه او آمد نجار پنهان در خانه خود چاهی عمیق
کرده بود در حال آن دو پسرک را در چاه پنهان کرد و آن دو بچه خرس
بیاورد و غوغا بنیاد نهاد که بچگان زرگر مسخ شدند و بر صورت خرس
گشتند زرگر در رسید و دست در سر و ریش نجار زد که بچگان مرا تو
تلف کرده تهمت بر بچگان خرس می نهی آدمی خرس چگونه شود و انسان
حیوان چه شکل گردد این دعوی بشحنه و حاکم کشید و این مقالات بمقطع
سلطان رسید حاکم گفت ما را بر قول تو مویدی بایستی و بر این گفتار تو
اشتهادی شایستی نجار گفت موید قول من آنست که در عهدی که قومی
مسخ شده صورت آنها مبدل شده ست اما عقل ایشان برقرار میماند

و لهذا چون قوم عیسی علیه السلام مسخ شدند عیسی علیه السلام
هر کرا نام می برد او سر می جنبانید و آب از چشم می بارید امروز این بچکان
پیش پدر مسخ شدند پدر بر هیئت خویش ست بچکان خرس را بگذارند
اگر میان چندین آدمیان زرگر را بشناسند و میل بدو کنند در حقیقت
بچکان او باشند حاکم را بغایت این سخن پسندیده افتاد و بچکان خرس
را از زنجیر رها کردند و زرگر را دران مقام استاده کردند بچکان خرس
زرگر را صورت چوب دانستند بر عادت قدیم بطمع طعمه در و دویدند
در دامن و آستین او خزیدند زرگر هر چند که ایشان را دور میکرد ایشان
لابه میکردند و میل مینمودند و می آویختند و منعم خود تصور میکردند قطعه
نخشبی یاد کن ز منعم خویش ؛ نوش ناحق شناس بیش بود ؛ کوشش
منعم علیه همه ؛ جانب منعمان خویش بود ؛ حاکم گفت ای زرگر ما را
حقیقت معلوم شد که این بچکان تواند ایشان را ببر و سر در گریبان وقت خود
بکن و از کرده و گفته خود مستغفر شو باشد که ایشان بر صورت اصلی خود شوند
و هیئت جبلی خود باز آیند زرگر از محکمه مایوس شده باز گشت و سر در پای
نجار آورد و گفت اگر تو این حرکت از سبب آن زر کرده زر قرار است

ترا ازان

ترا ازان نصفی بیش نمیرسد ثلثانی بستان و پسران مارا باز ده نجار
گفت تو خیانت کرده گناه عظیم ست تو ازان گناه مستغفر شوی و حق
بمستحق برسانی عجب نباشد که بچگان تو بر هیت اصلی خود باز آیند
زرگر برفت ثلثانی زر به آورد پیش نجار نهاد و نجار نیز برفت بچگان
خرس را ببرد و پسران زرگر هر دو پیش او استاده کرد آری دیر شده که
در جهان میگویند قطعه نخشبی تجربه جهان میکن ٭ تیغ کژ را نیام کژ باید ٭
هر که با نیک کس بدی بکند ٭ عاقبت پیش او بدی آید ٭ طوطی چون سخن
اینجا رسانید با حجسته آغاز کرد ای کدبانو میان زرگر و نجار محبت
سالها بود زرگر در زر نجار طمع کرد و از سبب حطام دنیاوی محبت
چندین ساله بگذاشت و تو باین زر و زیور بر معشوق دو روزهٔ خود که
میروی مرو نباید که او هم در زیور تو طمع کند و دعوی مودت
در گوشهٔ نهد و ترا در زبان دوست و دشمن افکند حجسته خواست
تا همچنان کند زر و زیور زیادتی بیرون آرد و خود ساده و آزاده
جانب دوست رود خورشید زیور نور در بر افکند و غوغای روز
بر آمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی

خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از
رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان
چهارم مرد لشکری و زن صالحه و دادن گلدسته و تازه ماندن گلدسته شب چهارم
چون سمن زرد آفتاب در وسعت گلستان مغرب رفت و گل صد برگ
ماه از شاخ گلبن مشرق بر آمد خجسته چون گل خندان بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای بلبل وقت و ای صلصل زمانه ترا هیچ از درد
من خبری و از الم من اثری هست یا نه که تململ شوق طلیعه صبر مرا تاراج
کرد و تقلقل عشق خانه سکوت مرا خراب گردانید نه لیل فراق مرا
صباحی ست و نه شام اشتیاق مرا مصباحی قطعه نخشبی روز هجر تیره بود
کیست کو را درین دقیقه شکی ست ؛ نیست در روز شوق روشنی ؛
صبح اهل فراق و شام یکی ست ؛ امشب مرا دستوری ده تا دیده پر
خون از وصال محبوب روشن کنم و سینه محزون از اتصال مطلوب
گلشن گردانم طوطی گفت ای خجسته مرا درین کار با منع چه کار و درین
امر با متناع چه گذر و دیده من از اندوه تو در انسکاب ست و از غم تو
سینه من در التهاب تو هر شب بلطایف و ظرایف من فریفته میشوی

و بحکایت

وبحکایت من مشغول میکردی و عاشق را در انتظار میداری من
می ترسم نباید که عنقریب شوی تو رسد و تو از عشق خود چنان شرمنده
مانی که امیرزاده از زن لشکری شرمنده ماند خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود لشکری او زنی داشت
خوب صورت و صالحه نام آنمرد همه وقت در محافظت آن زن بودی
و همه گاه در پهلوی او غنودی و نخواستی که باد مخالف بران زن برسد
و نمیدانست که زنانرا جز عصمت لم یزلی نگاه نتواند داشت چنانکه
تنگدستی ایشانرا محیط شد و بی خرجی از پای در آورد روزی زن
با او گفت تو ترک کار گرفتی و خدمت و چاکری گذاشتی چون در
عشق فرود آمدی نان می باید حکما گفته اند سه کس ترک کسب گیرند یا
از سبب کاهلی یا از سبب تقوی یا از سبب عار و کسی که از سبب
کاهلی گیرد فلا بد له من السوال و کسی که از سبب تقوی گیرد
فلا بد له من الطمع و کسی که از سبب عار گیرد فلا بد له
من السراقة قطعه نخشبی کسب کارها دارد عطلت از کار سینه ریش
کند هر که او دست داشت از کسبی زود باشد که دست پیش کند

شوی گفت ای زن من در غایت غیرت و نهایت رشک افتاده ام
نمیخواهم که ترا بگذارم و دست از محافظت تو بدارم مردان مرد و جوان
مردان پرورد گفته اند کسی را که غیرت نیست او را در گوشهٔ جنت جای
نبود و او را دیوث خوانند خالق الخلق تعالی و تقدس هرچه آفرید بخطاب
کن آفرید مگر قلم و آدم و فردوس این هر سه را بید رحمت خود آفرید
چون خلقت فردوس باتمام رسید بدو خطاب رسانید بعزتی و جلالی
لا یشم رایحک دیوث قال النبی صلی الله علیه الدیوث
لا تدخل الجنة تا در شب معراج که روز بازار محمدی بود چون حضرت
صلی الله علیه وسلم خانها همه یاران در بهشت بدید چون در خانهٔ عمر
رضی الله عنه رسید درون نرفت گفتند درون چرا نمی روی گفت
عمر آدمی ست غیور بی اذن او درون خانه نتوان رفت وقال
اهل الریاضة الغیرة من اخص صفات الصدیقین
ومروج العاشقین قطعه نخشبی غیرت از حمیت دان ؛ کار مردم
برون ز غیرت نیست ؛ نیست در رشتهٔ رجال کسی ؛ که در و اهتمام غیرت
نیست ؛ زن گفت این خیال فاسد ست که در سر تو افتاده و این وهم

باطل ست

باطل ست که در ریطانهٔ تو متمکن شده عورتی فاسق را هیچ شوی محافظت
نتواند کرد و زن صالحه را هیچ مرد فاسق در رفسق نتواند افکند هر چند که محافظت
و نگاهداشت در شوی بیش باشد فسق و فجور در عورت بدبیشتر بود مگر
حکایت آن زن جوکی بتو نرسیده ست که جوکی او را بالا بشت خود
کرده بگاه میداشت و در بیابانی که بوی مرد نباشد محافظت مینمود و عاقبت
او با صد کس فساد کرد لشکری گفت آن چگونه بود زن حکایت آغاز کرد
وقتی مردی بود در غایت شجاعت و دلاوری زنی داشت در غایت
حسن و زیبائی امّا هرگز مرد از ان غیرت نکردی و گرد شک نگشتی شبی
بر سبیل مطایبه و امتحان خواهر خواندهٔ خود را آن زن جامهٔ مردانه بپوشانید
و با آن زن هم بستر شد چون آن مرد شجاع برسید با زن خود کسی را
خفته دید سیخ بدست گفت و در غضب شد و گفت ای جوانمرد برخیز که اکنون
نوبت ماست زنان خنده کنان برخاستند از دیوثی او متعجب شدند
و از بی حمیتی او حیران ماندند گفتند چندین شهامت و دلاوری که در تست
چونست که اصلا در تو غیرت نیست گفت روزی مرا در بیابانی عجایب
معاینه شده ست من از ان روز ترک رشک بیفایده کرفته ام و رفض

حمیت بی معنی کرده و دل بر عصمت غیبی نهاده و اعتماد بر حفظ آسمانی
کرده گفتند آن عجب چه بود گفت روزی در بیشه پیلی دیدم کوه منظر و ابر
مخبر و بر پشت او عماری حسرو انه گفتم در بیشه پیل عجب نیست اما این عماری
بر پشت او عجب ست از بیم او بالا درختی سوار شدم و او خود بیامد عماری
در زیر آن درخت فرود آورد خود بیرون رفت از آن عماری عورتی بیرون
آمد که وقتی چشم ما مثل آن ماهی ندیده ست و گوش من شبیه آن دلخواهی
نشنیده بود من از غایت شفقت از درخت فرود آمدم با او مطایبه کردن
گرفتم او هم بران راضی شد مرا از غایت اغرای نفسانی با او حفاظ جسمانی
کوفته آمد چون از وجد اشتدم زن از جیب پیراهن ریسمانی کشید چون
ریسمان کره در کره زده بیرون آورد و یک کره دیگر در وزد گفتم ای
عورت این چه ریسمانست و این چه کره ست باید که صورت حال بمن باز
نمائی و این عقده محکم پیش من بگشائی زن گفت شوی من مردی جوکی است
و علم اسمار و صنعت سر نجات نیکو میداند از غایت غیرتی که در وست کرد
عمارات نمیکرد و در حریم شهری نمی باشد و مرا بالای پشت کرده در
بیابان میدارد و خود را صورت پیل از آن جهت کرده ست تا هیچ جانوری

از هیبت او نزدیک من نگردد هیچ حیوانی از خوف او گرد من نیاید
از بس که او هم دعوی محافظت و نگاهداشت میکند من نیز درین بیابان
علی الرغم او بانو دو نه کس بزد و شهوانی باخته ام و خود را بغرض نفسانی
رسانیده صدم کس تو بوده بعد دهر مردی یک کره درین ریسمان زده ام
تو دنه کره زده بودم امروز بدولت تو صد کره مرتب شده ست هنوز
ریسمان ناکره زده دراز ست نمیدانم در و چند کره دیگر خواهد افتاد کار کره
در کره من از که خواهد کشاد چون از ان زن اینچنین مکایده معاینه و مشاهده
کردم از نظر کردن در زن بیگانه مستغفر شدم و زن خود را بنگاهبانی
غیبی سپردم و محافظت لاریبی تسلیم نمودم قطعه نخشبی حافظ همه دگر است
هرچه باشد تو از قضا میدان ۞ آدمی کیست کو حفیظ بود ۞ حافظ هر همه
خدا میدان ۞ آن زن لشکری چون حکایت اینجا رسانید لشکری گفت
اکنون تو مرا چه میگوئی و در کار من چه مصلحت می بینی زن گفت مصلحت انست
که از جانب من دل فارغ داری و خود روی نزدیک بزرگی آری و
بر کسی چاکر شوی یکدسته گل تر و تازه بتو خواهم داد که آن از نشانی عصمت
من ست تا آن گل تر و تازه ست تو تحقیق دانی که نفس من چون گل دسته

ازهمه لوث پاکست واگراین کل پژمرد شود یقین تصور کنی که بر جسم من
لوث رفته زن یکدسته کل برو داد واوهم بدلخوشی روی بسفرنهاد بر
امیرزاده چاکر شد وهر روزان دسته کل باخود اوردن وبردن گرفت
نیز بعد چند روز ایام زمستان در رسید وهنگام زمهریر عالمگیر شد باغ را
بی برگی پیش آمد باغ را کل خندان بشکست از غایت سردی اندام
آسمان چون زبان سرود گویان یخ می بارید واز نهایت خنکی جهان
چون طبع خنک طبعان برف می پاشید نمی از سردی جهان در
چهار دیوار اتش دان می خزید واز خنکی کیهان سمندر میان اتش
می لرزید یکروز امیرزاده با اهل مجلس خود میگفت درین زمان زمهریر
واوان کلفصل که درهیچ باغی نمانده ست این غریب هر روز کل تازه از
کجا می آرد گفتند ما هم در تعجبیم این حال از و استفسار باید کرد واین
سر از و استکشاف باید نمود چون امیرزاده از و پرسید او گفت این
کل از گلزار صلاح واین گلدسته از مرغزار فلاح زن منست وقت روان
کردن من نشانی عصمت خود مرا داده ست وگفت تا این کل تازه نزد
تو بدانی که گل عصمت من هم تازه واگر این گل پژمرده شود یقین تصور کنی

که گل

که کل صلاحیت من نیز پژمرده شده ست امیرزاده کفت حقیقت آن زن
ساحر خواهد بود که با فسون وطلسم کل را ماهها تازه تواند داشت توان
دانست که بمکر وحیله چه کارها تواند کرد این مرد مسکین را بدستهٔ کل مغرور
کرده ست وخود چون کلدسته دست اینوی دیکران شده هرچند که امیرزاده
استهزا میکرد ومثل این کلمات دیکر میکفت مرد از قاعدهٔ خود نمی کشت
واعتقاد فاسد نمیکرد قطعه نخشبی اعتقاد راسخ دار ؛ زهر معجون عقیده
نتوان کفت ؛ هر عقیده که نیست آن راسخ ؛ عقده دان وعقیده نتوان
کفت ؛ چون تازکی کل بسیار کشید ودعوی عصمت او دراز شد امیرزاده
دو مطبخی داشت دانا واثق وزیبا وظریف یکی از ایشانرا مال بسیار
داد ودر شهر آن زن فرستاد وکفت نساء را فریقین چند دیرست وناقصانرا
از راه بردن چند کار برو چنانچه دانی او را بفریب وبا او هم بستر شو
ببینم که کل تازه میماند یا نه چون مطبخی انجا رسید دلالهٔ بدست آورد
بران زن فرستاد زن هیچ دل بد نکرد وکفت او را بر من بیار ببینم
که لایق من هست که با او این کار بکنم واکر نه مزه بی مزه چندان ذوقی
ندارد چون مطبخی در سرای او آمد زن با او کفت اکر ترا وصال اتصال

من بود این دلاله را محرم سر نشاید کرد و آن زیرا که راز این طایفه
کشف شود سرّ از این طبقه در صحرا افتد تو این زمان از اینجا باز گرد و
با دلاله بگو که این عورت لایق محبت من نیست اگرچه حورست درخور
مودت من نه از برای من مرغوبی و محبوبی دیگر حاصل کن چون دلاله
از جانب من مایوس شود تو از آن منزل که فرود آمده کوچ کن و رخت
و کالای خود را در سرای من آر تا بی زحمت اغیار چند گاه با یکدیگر بسازیم
و مهرهٔ معانقه و مواصلت ببازیم مرد را این سخن موافق افتاد و بمطابق
نمود و از تمهید این مقدمه از خانه بیرون آمد و دلاله را بر سبیل احسن وضع
کرد و در خانه آن زن کوکی دور و راز و حفری با نشیب و فراز بالای آن
کهنی که بر سیمان خام بافته بود بگسترد و چادری بر و انداخت چون
مطبخی باز آمد زن جانب کهنه اشارت کرد همین که او بالای کهنه رفت
فرو افتاد فریاد برآورد و غوغا بنیاد نهاد زن گفت غوغا حاجت نیست
راست بگو که تو کیستی و از کجائی و اینجا بر چه آمدی و ترا هوس من از
کجا در سر افتاد مطبخی چون راستی حیلهٔ دیگر ندید تمام قصهٔ خود و فرستادن
امیرزاده و تا زه بالا گل فرو خواند زن گفت تو میخواستی که نفس معصومه

ماندن

مرا در چاه فجور اندازی هم تو در چاه افتادی آری من حفر
بیرا لاخیه المسلم فقد وقع فیه قطعه نخشبی بهر
کس بدی مندیش تا بمانی بدهر جاوندہ هر که کاوید بهر کس چاهی
همدران چه فتاد کاونده چون مدت غیبت مطبخی دراز کشید
امیرزاده گفت مطبخی دویم باید فرستاد از اروان کرد او نیز همدران
چاه افتاد و دران بلای گرفتار شد امیرزاده گفت دو کس فرستادم
یکی هم باز نیامد برون از واقعه نیست وخارج از شایبه نه مرا خود باید
رفت واستکشاف این حال باید کرد و خود به بهانه شکار بیرون آمد
چون دران شهر رسید مرد لشکری در خانه خود رفت وکل تازه ازان
زن که برده همچنان تازه پیش زن نهاد و زن را کلی که در عقب او
شکفته بود بدو نمود و ماجرا گذشته تمام باز گفت لشکری روز دویم
امیرزاده را در خانه خود بمهمانی خواند او خود همین میخواست بجبلهٔ در
خانهٔ او رود و ناموس زن او به بیند و قاعده صلاحیت او امتحان کند
در حال بیامد وقت کشیدن مایده زن آن هر دو مطبخی را از چاه کشید
وگفت بر ما مهمانی عظیم رسیده ست شما یان جامه کنیزکان پوشیده

مایده پیش او به برید چون او از مجلس بخیزد من شما را آزاد کنم و از عقوبت
چاه و غذاء ناموافق خلاص کنم موی سر و ریش هر دو ریخته بود و از شدت
زندان چاه رنگ روی هر دو شکسته ایشان را جامهٔ کنیزکان بپوشانید
و خوانها بر سر ایشان داده در مجلس آورد امیرزاده گفت این کنیزکان
چه گناه کرده اند که موی سر ایشان تراشیده اند گفت ایشان گناه عظیم
کرده اند هم ایشان را بباید پرسید که چه گناه کرده اند امیرزاده چون نیکو
در ایشان نگریست بشناخت که ایشان کیانند هر دو مطبخی فرستادهٔ اویند
و ایشان نیز امیرزاده را بشناختند در پای امیرزاده افتادند و بر عصمت آن
معصومه اشهاد کردند و بر پاکی آن عورت گواهی دادند زن نیز از پس
پرده آواز داد که ای امیرزاده من آن عورتم که تو مرا ساحره نام نهاده بودی
و مردمان را بامتحان من فرستادی و بر گل تازه من استهزا میکردی
میخواهم یک آه سموم نامزد احوال تو کنم و گل جوانی ترا بباد حوادث دهم
و ترا هم در جمیع خاک خاکستر گردانم تا بار دیگر نام مستوران مردمان به بد
گمانی نبری و بر بندگان خدای عز و جل استهزا نکنی از استماع این کلمات
لرزه در امیرزاده افتاد و ملک زاده از گفته و کرده خود پشیمان شد و به عذر

و معذرت

ومعذرت پیش آمد وشرمنده ان زن صالحه گشت آری من
اصلح فاسده اوغم حاسده قطعه نخشبی نیک را که گویند
گرچه مردم زکفت وگوی ترست هرکرا پیشه شد صلاحیت ودهن جمله دشمنان
بربست طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد ای که بانو
تو نیز تدبیر کار خود بکن فرصت را مجال مده وعاشق مسکین بستمند خود
را دریاب نباید که شوی تو عنقریب برسد وتو از عاشق خود همچنان شرمنده
مانی که آن امیرزاده ازان زن لشکری شرمنده ماند خجسته خواست تا
وصیت طوطی بجا آرد ودر حال بجانب وثاق دوست رود روزکه
پرده درِ عشاق ست سر از سرایردهٔ افق برآورد صبح چهر لمعانی بگشاد
ورفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود دانشب سوی
خوبی که زد بجوئی کوس صبح از رفتنش بشد مانع ودشمن عاشقان ست
صبح خروس داستان پنجم رای کامرو وعلاج کردن طوطی ونیم کله ماندن
آن زحمت شب پنجم چون طوطی زرین بال آفتاب در قفص مغرب رفت
وباز سیمین پرماه از برچک مشرق آمد خجسته با دل پر اضطراب ودیدهٔ
پر انکاب بطلب رخصت بر طوطی رفت طوطی را دید سر فرو هشته متامل

وا نشسته گفت ای سرمایه سرور وای عالم طیور سبب تامل تو چیست و
موجب اندیشهٔ تو چه طوطی گفت در کار تو متاملم و از غم تو اندیشمند
بنا بر انکه وفا طالب چون جفا مطلوب بی پایان باید و محنت محبت چون
حسن محبوب بیکران شخصی که ذکر محبت تو میکند و نام مودت تو می برد نمیدانم
که محبت او با تو چون سایه چاه همیشه خواهد بود و یا چون سایه ابر بیکساعت و
مودت او با تو چون مودت بالغان علی الدوام خواهد ماند و یا چون هوس
کودکان یک شبه نماند می ترسم که محبت شما بکمال نرسد و نیم کله بماند چنانکه سعادت
رای کامروا بکمال نرسید نیم کله ماند خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند در سواد کامروا طوطی بر درختی بچگان کشیده بود و زیر آن درخت
روبهی نیز بچه کان بر آورد وقتی از اوقات بچگان طوطی از بالا فرود می آمدند
و بچگان روباه ملاعبه میکردند طوطی دانا بود و داهی صورت مستقبل را
در آینه حال میدید و واقعه را پیش از هبوت و نزول و میدانست و بچگان
خود را نصیحت میکرد که طیور را با وحش چه الفت و وحش را با طیور چه زلفت هر
محبت و مودت با خلاف جنس بکند و ضمن آن محبت محنت آید هرگز صلاح نباشد
و رطی آن مودت رنجی بیند و هرگز فلاح نبود حزاز مجالست فاخته برخورد

وپیل از مجاورت پشه چه فایده گیرد قطعه نخشبی از خلاف جنس مساز
چون توئی از زمانه تیر نخورد ۞ بارها با تو کشف کرده شده ست ۞ کسی از
غیر جنس پند نخورد ۞ کسی که سخن ناصحان نشنود و با غیر جنس اختلاط کند همان بیند
که بوزنه دید بچگان گفتند آن چگونه بود طوطی گفت وقتی بوزنه بود شطرنج باز
بر حصاری خانه داشت او را با پسر کوتوال آن حصار از سبب بازی شطرنج
محبت شد بزرگان او را نصیحتی میکردند که ترا با آدمی چکار و با انسان ترا
چه کذا زین امتزاج ترا آفتی مشاهده شود ازین ازدواج البته ترا عاهتی متعاقب
گردد بوزنه نمی شنید و آن آمد و شد نمی گذاشت روزی پسر کوتوال مشاهیر
شهر و جماهیر عصر و اصحاب مکنت و ارباب حشمت را مهمان خوانده بود و خود
با بوزنه شطرنج میباخت ناگاه بوزنه با او مزاحی فاحش کرد و او از روی
حاضران جمع شرمنده شد و مهرهٔ شطرنج بر سر بوزنه چنان زد که بساط شطرنج
از خون زخم او چون یک نیمه تره شطرنج همه لعل شد بوزنه نیز برجست و بر
اندام او کاژدندان بیدریغ زد بالا رحصار خود رفت قطعه نخشبی اصل زشت
زشت بود ۞ بی وفا با کسی وفا نکند ۞ گر چه گیرد سواد جمله جهان ۞ اصل بد
از خطا خطا نکند ۞ جراحت پسر کوتوال روز بروز زیادت می شد و از کار

او ساعت بساعت مستزاد میگشت هیچ داروئی سود نمیکرد و هیچ مرهمی
نافع نمی آمد بعد از چند روز طبیبی حاذق و لبیبی صادق که بطلاهای دقیق و
معالجت وثیق زحمت حرارت از آتش ببردی و علت لرزه را از روی آب
دفع کردی باد را از رنج خفقان خلاص دادی و خاک را از آسیب خشکی
مناص بخشیدی برسید او گفت داروی این درد و مرهمی این جراحت
نیست مگر خون همان بوزنه که این کاژ اوست او را بکشید خون او برین جراحت
طلا کنید این بخشکی فراهم آید و این جراحت مندمل گردد که خمار خمر هم از تجرع
خمر دفع شود زهر افعی هم بسوختن افعی فرو شیند الحدید بالحدید یفلج
شعر تداویت من لیلی بلیلی وجها ؛ کما یتداوی شارب
الخمر بالخمر ؛ پسر کوتوال را صحبت بوزنه چند روزه مانع میشد و بقتل او راضی نمیگشت
چون زحمت بغایت و رنج بی نهایت کشید بحکم عند الضرورت تبیح المحظورات
راضی شد در حال بوزنه را بیاوردند و ساحت زمین را بخون اسافل او لعل
کردند طوطی گفت ای بچگان اگر آن بوزنه با آدمی آمد و شد نمیکردی خون او
هرگز ریخته نشدی و جان او هرگز در خطر نه افتادی شما هم با این روباه بچگان
آمد و شد بگذارید نباید که این اختلاط سبب وبال شما شود و این انبساط موجب

نکال

نکال شما کردد اتقوا من مواضع التهم قطعه نخشبی جای اتهام بد
ست ؛ تیغ بر خود کسی ستم نزند ؛ واهی محض آنکسی ست که او ؛ جای تهمت کهی
قدم نزند ؛ بچکان کفتهٔ طوطی نمی شنیدند و آن آمد و شد با روباه بچکان
نمیکذاشتند روزی روباه در وثاق نبود شیر شرزهٔ در آمد بچکان او را
ببرد چون روباه برسید و بچکان خود را ندید حقیقت تصور کرد که مرا بلا از سبب
همسایکی این طوطی رسیده ست کسی بطلب بچکان او آمده باشد ایشانرا نیافت
بچکان ما را برده اکر این غیر جنس در جوار من نبودی مرا هرکز این محنت نرسیدی
و این واقعه محیط نشدی روباه بر سیاه کوش رفت قصهٔ درد خود فرو خواند
و کفت اکرچه روباه بحیله منسوب ست و معروف اما باطن من از فراق
فرزندان چنان متردد شده ست و متفکر کشته که هیچ حیلهٔ یاد نمی آید مرا
حیلهٔ بیاموز و تدبیری تلقین کن که این مزاحم از سر وقت من دفع شود
و چیزی بیاموز که این بد جنس از جوار من برود سیاه کوش کفت حیله آنست
که تو خود را بر صیادی برسانی عرض کنی و پیش او ساکت و سکوت باز پس
روان شوی چون نزدیک آشیانه طوطی رسی پا بلند کنی و از نظر غایب
شوی صیاد چون بچکان طوطی را به بیند اول از ایشان دل فارغ کند

بعده بتو پرداز و روباه همچنان کرد و در نظر صیادی خود را لنگ ساخت
ساکت ساکت رفتن گرفت چون صیاد نزدیک آشیانه طوطی رسید
روباه لنگی خود را برهواری بدل کرد پیش او برفت صیاد صیدی عدیم
البدل بدید دام بر سر آشیانه طوطی انداخت و همه را در قید خود آورد
طوطی با بچگان آغاز کرد که این بلا انگیخته بی رضائی شماست اگر شما
گفته من می شنیدید و بچگان روباه آمد و شد نمیکردید هرگز بدین بلا
نمی افتادید و بدین قید مقید نمی گشتید اکنون شما را مصلحت آنست
که شما همه خود را مرده سازید چون صیاد شما را مرده بیند از دام بیرون
اندازد اگر مرا ببرد چندان التفاتی نیست من اگر زنده مانم بشما توانم
رسید و با اهل خود ملحق بتوانم شد قطعه نخشبی یار تو رسد روزی
گر فدایش کنی تو جان برسد نرسد مرده با کسی اما زنده روزی
بزندگان برسد بچگان طوطی همچنان کردند صیاد ایشان را
مرده انگاشت از دام همه را بیرون انداخت ایشان در حال بپریدند
بر سر شاخ درخت نشستند صیاد حیران بماند و متغیر شد و خواست تا غصه
ایشان بر طوطی کشد و او را بر زمین زند طوطی با او در سخن آمد و گفت

ای

ای صیاد خاطر خود جمعدار و هیچ اندیشه نخود مکمار سهل باشد بهار آن اگر
بچکان بودی بتو چه رسیدی من از بهار خود بتوان آن قدر خواهم دمانید که
ترا باقی عمر بچیزی احتیاج نخواهد ماند من جانوری ام طبیب پیشه و لبیب
اندیشه در علم ابدانی عالم و در جسمانی ندیم و فن حکمت یونانی و نشانه
اصلاح نبض و دلیل آن نیکو دانم و تقدمه معروف امراض را بحکمت بصیوب
کنم و مزاج یافته را باعتدال برم معده فاسد شده را باصلاح آرم و حرارت
طبع تب برهانم و سرسام و برص را بشربتی از اشربه خود فرونشانم و از چهار
طبع و پنج حواس و شانزده نوع سوء المزاج بنظری از نظرها خود دفع کنم
و در اجساد بدیع حیوانی انا د طبایع معزوزه و ارکان مزدوجه جواهر تسعه
طبقات عشریه مشاهده کرده منست و در هیاکل شریف انسانی انوار قوت
متحرکه و شوکت مدرکه بدایع جبلی قدیم و واقع نظری معاینه و
دیده منست و در معرفت قوت غاذیه و نامیه و مولده مصوره من
معرد فم و بدانستن شوکت جاذبه و ماسکه و ماضمه و دافعه من موصوفم
خاصیت طبع عنصریه و ساسه و هی الحرارة و البرودة و الرطوبة و الیبوسة
نیکو دانم و مزاج قوی حساسه و هی البصارة و السامعه و الذایقه و

علت

ولا یحته نیکوست ناسم این دُر در شان من سفته اند و این بیت در حق من گفته اند

شعر فکان عیسی ابن مریم ناطقا ٭ یهب الحیوة بایسر الاوصاف ٭ صیاد چون سخن بشنید خوش شد و با خود گفتن گرفت

این طوطی نیست بقراتی ست که در دست من آمده ست و این جانور

نیست سقراتی ست که در دام من افتاده ست گفت ای طوطی رای کامرو

را مدتی ست که زحمت برص دارد تو توانی که زحمت برص از و ببری و علت

جذام از وی دفع کنی طوطی گفت ای صیاد این کدام کار بزرگ ست

که تو مرا میفرمائی و این کدام مهم عظیم است که تو بمن مفوض میکنی

من کسی ام که بکمال علم و معرفت کلفه از چهرهٔ ماه بردارم و بوفور تجارب و

مهارت زردی آفتاب دفع کنم و بیک نظر صد مبروص را شربت صحت

چشانم و بیک لقیه هزار مجذوم را خلعت تندرستی پوشانم

مرا بر رای ببر و هنر من بر رای عرض کن پس بهر ثمنی که دانی و بهر قیمتی که

توانی بفروش صیاد او را در قفص کرده بر رای برد و گفت این طوطی

در علم طب حذاقتی تمام دارد و در فن حکمت مهارتی کلی دارد رای

گفت مرا خود این چنین کسی می باید خرید و در خریدن او هیچ تاملی نکرد و او را

بده هزار

بده هزار دینار بخرید و هنر طوطی دست گیر او شد قطعه نخشبی دامن از هنر مفشان
رخ مگردان ز حال هیچ هنر عاقبت بر دهد هنر روزی نیست بی بر
نهال هیچ هنر روز دیگر طوطی بعلاج رای مشغول شد و خدمت پسندیده
کردن گرفت چنانکه اعتماد رای برو تمام شد و اعتقاد کلی گشت و از ادویه
و اشربه او نیم زحمت برفت یکروز طوطی آغاز کرد ای رای چون بواسطه
من نیم زحمت تو زایل شد تو مرا در تمام زحمت مپسند و چون گناهکاران
در زندان قفس مدار پر و بال شکسته من از حجرهٔ قفس بیرون آر و مرا در
صحن سرای خود میدار به بینی تا اشهب اجتهاد چگونه می تازم و برای تو
بکدام دست دارو میسازم و ترا عنقریب الایام بر هیئت اصلی و قاعدهٔ جبلی
چه شکل باز می آرم رای بکلمات مهموزهٔ او فریفته شد و بمقدمات منحرف او
مغرور گشت و ندانست که در زیر این عذر است و در تحت این مکری رای
فرمود تا همچنان کنند که او میگوید بمجرد آنکه او را از قفس بیرون کشیدند
و او دامن بال از صحبت بیفشاند و پرواز گرفت و کار معالجت رای نیم گله ماند
قطعه نخشبی گفته هر کسی مشنو تا رخ لعل تو نگردد زرد غرضی از ثواب
بیرون است گفته صاحب غرض نباید کرد طوطی چون سخن اینجا رسانید

با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تامل و تفکر من انست نباید که محبت شما بر کمال
نرسد همچنان نیم کله ماند چنانکه کار معالجت رای کامرو تمام نرسید نیم کله ماند
پیش از انکه شوی تو نرسیده ست وقت عیش غارت نشده برخیز و جانب
دوست رو و کار دوست چنانکه دانی بکن خجسته خواست که تا همچنان کند
غوغاء روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش
بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛ داستان ششم زرگر و نجار
و خیاط و زاهد و پیکر چوب و مبتلا شدن بر صورت و رفتن
پیش پادشاه و انجام پیش درخت شب ششم چون سباح آفتاب در
منزل مغرب فرود آمد و مسافر ماه از مرحله مشرق برآمد و روی بمسافرت
آورد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت و از برای رفتن چون ماه سریع السیر شد
و گفت ای شفیق مطابق و ای رفیق موافق مگر تو از شدت اشد العقوبات
عقوبت الفراق بی علمی که مرا در شدت شوق روا میداری باشد که تو
ازین حرقت الفراق کلها حرقت بیخبری که مرا در حرقت عشق می پسندی
ان للقیامة الف هول اهولها الموت ؛ وللموت الف

هول

هول اهولها الفراق الاحبه قطعه نخشبی تو فراق مرگی دان ٭
شاخ مارا نرست برگ و بکر ٭ گرچه یک مرگ هر همه دارند ٭ فرقت دوستانست
مرگ و بکر ٭ امشب مرا برفتن دستوری ده تا من هم موکل عشق و فراق عشق
را برفتن دستوری دهم و خود بدل فارغ جانب بیت الوصال معشوق شوم
طوطی گفت مبادا مراد رین کار نزاعی باشد و یا درین امر امتناعی بود اما تو
گویندهٔ ناگفته میمانی که همچنان میگوئی و نمیکنی و میان گفتن و کردن فرق بسیار
ست قطعه نخشبی قول کن بفعل قرین ٭ عاقلان فعل اختیار کنند ٭ هرچه گویند
دا هیان جهان ٭ همبران گفته خویش کار کنند ٭ ای خجسته تو محبوبی ترا ازانچه
در محبت بود چه علم و تو مطلوبی ترا از زیر طالب خود چه خبر می نرستم ناگاه شوی
تو برسد و ترا چون آذرخش از میان ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان حبط
و ناچیز شود چنانچ مشقت هفت کس ضایع شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند وقتی نجاری و زرگری و زاهدی و خیاطی در سفر همراه بودند
چون خیال هر لحظه بر هر منازل و مراحل صادر میشد ندوچون وهم هر لمحه بر
مشارب مناهل وارد میگشتند صبا هرچند عجلت مینمود هم عنان ایشان
نمی توانست شد و باد هرچند که پا بلند میکرد بخاک ایشان نمی توانست رسید

شبی در صحرائی فرود آمدند که از دهشت و هیبت او غوک در و بانگ
نمیکرد و از وحشت او پرنده در و پر نمیزد گفتند در چنین جای بی پاسبانی
نتوان بود و ما هر چهار کس هر یکی یکیک پاس شب پاس دارید بدین طریق
شب بروز آرید پاس اول نجار لازم کرد از برای دفع خواب تیشه بر گرفته
و از چوب صورتی زیبا و مناسب ختنی زنی تراشید که اگر آن صورت آدمزاد بدیدی
از بت تراشی توبه کردی و اگر آن پیکر مانی را در نظر آمدی قلم بر نقش خود نکشیدی
قطعه نخشبی جان بده بصورت چوب ٭ چند آخر همه زیان دادن ٭ صورت
چوب گرچه از چوب ست ٭ جان خود را در و توان دادن ٭ چون دویم
پاس بزرگر رسید بر خاست صورتی مشاهده کرد بغایت زیبائی و پیکری
معاینه دید و در نهایت رعنائی اما از زر و زیور خالی گفت نجار صنعت خود
نمود هنر خود در حیز محل ظهور آورد مرا هنر خود می باید کرد و در حال زر از خزانه
بکشید و در ساعت یک عروس وار پیرایه ساخت در گلو و در گوش او
انداخت و یک حسن او بده پرداخت قطعه نخشبی زیب و زینت خوبان
بر دل و جان ما شاید دان ٭ صورت چوب را ز زر و زیور ٭ نغمه نیست در رباب
زاید دان ٭ چون پاس سیوم بخیاط رسید بر خاست زنی دید در غایت

جمال و نهایت کمال با زر و زیور بسیار امّا برهنه گفت اگرچه زنان را در همه زر
و زیور گیرند اما بی جامه برهنه باشد چون من مردی اینجا حاضرست حیف باشد
که زنی برهنه ماند علامات و اثارات خود بنهاد در حال یکدسته جامهٔ عروسانه
بدوخت و او را بپوشانید زیب و زینت او یکی بصد کرده زیب و زینت جامه
از خوبانست نه زینت و زیب خوبان از جامه قطعه نخشبی زیب دلبر اصلی
دان ؛ حله بر دوش زیور عام ست ؛ زیب و زینت ز جامه گرچه بود ؛
یار ما زیب و زینت جام ست ؛ پاس چهارم چون زاهد برخاست آن
وقت تهجد بود صورتی دید با زیب و زیور و پیکری یافت با جامه امّا جان
نداشت بعد از فراغ عبادت در خاطر گذرانید که چه شود که این صورت بیجان
جان یابد و چه خوش بود اگر درین پیکر نفخهٔ روح شود بعد از دو رکعت نماز
دست بدعا بر آورد و مناجات کرد ای جان بخش بی جانان و ای صحت
دهنده بیماران این بی جان را جان بخش خدایتعالی مناجات او را قبول
کرد آنصورت چوب بیجان را جان بخشید قطعه نخشبی از خدا مشو نامید ؛
حق کریم ست او کرم بکند ؛ گر تو گفته خدای خود بکنی ؛ هرچه گوئی خدا همان
بکند ؛ چون شب ظلمانی آخر شد و روز نورانی ظاهر گشت آفتابی دیدند

بصورت بشر و آدمی یافتند بر هیئت قمر هر چهار کس مفتون حسن جمال او
گشتند و مجنون زلف و خال او شدند هر همه دعوی استحقاق او کردن گرفتند
نجار گفت بدین بت من والی ام زیرا که او تراشیدهٔ من ست زرگر گفت این
عروس مرا زیبد زیرا که او را هدیه روی من داده ام خیاط گفت زر و زیور فضل
علی الالباس ست کاریکه اصلی ست من کرده ام که او را جامه عروسانه پوشانیده ام
زاهد گفت آن همه چیزی نیست آدمی را هیچ سرمایه بالاتر از جان نیست و هیچ پیرایه
والاتر از روان نه او را جان بواسطهٔ دعاء من داده اند و روان برابطه خواست
من بخشیده او مرا می سزد آری یک عاشق را چهار معشوق عجب ست اما یک
معشوق را چهار عاشق عجب نه مصراع یک شمع شبی هزار پروانه کشد قطعه
نخشبی طالب تو بسیار اند ؛ طلب طالبان ذلق نبود ؛ مشرب عذب را
که دید بدهر ؛ که در و اژدهام خلق نبود ؛ و چون مجادلت و مخاصمت ایشان
بسیار شد و معارضهٔ و مناقشه ایشان دراز کشید گفتند ما هر چهار کسی را درین
زن حقی واجب ست و آدمی قابل تجربه نه بیائید ما درین قرعه اندازیم بنام
هر که بر آید او ببرد و یا با بیگانه حال بگسترانیم بهر که او اشارت کند او ستاند
همه بدین حکم راضی شدند و بر سر راهی باستادند و گفتند هر که اول ازینجانب

بیاید

بیاید میان ما حاکم همون باشد مردی در رسید هر چهار کس حال خود بدو
باز نمودند و گفتند فاحکم بیننا بالحق سیاح چون جمال و کمال آن زن بدید
نیز در دعوی با ایشان شریک شد و چنگ در دامن ایشان زد و گفت
این زن منکوحه من ست چندی باشد که شما او را بفریب از من برده اید تعصبه
و تذویر از من جدا کرده اید من بر شحنه این شهر میروم تا شما را سیاست
کند و حق بمستحق رساند سیاح ایشان را بر شحنه برد و صورت حال باز نمود شحنه
مردی هوسناک و عاشق پیشه بود بمجرد دیدن آن زن عاشق روی او شد
و بسته موی او گشت فریاد بر آورد که این زن برادر منست برادر از دیهی
بدیهی میرفت که قطاع الطریق راه او زدند او را بکشتند و این زن را
با متاع ببردند در حقیقت آن قاطع طریق شما اید زن برادر من بمن رسید
اما خون برادر من مرا جواب گوئید شحنه ایشان را بر حاکم برد حاکم مردی
بود خوب طبع زنده باطن و رجال شیفته آن زن شد و بانگ بر ایشان زد
که شما کیستید و کیا ئید مدتی ست من در طلب شما بودم این عورت ام ولد
منست از سبب نزع پیشوائی خانه از خانه عطف کرده بود و در گوشه
شده و زر و جواهر بسیار برده کنیزک من بمن سلامت رسید مال را جواب

گویند قطعه نخشبی خلق همچو تیر کرند ؛ هر کرا بنگری ز نیک و ز بد ؛ کز لکی از غرض
گرفته بدست ؛ می تراشند جمله جانب خود ؛ ازین خصومت غوغاء
در شهری افتاد و خلق انبوه بر گرد ایشان جمع شدند که این چه مجادله
و مخاصمه عجیب ست که میشود و این چه گفت و گوی غریب ست که می کنند
خلق در همه خصومات و دعوی بر حکام و اصحاب فرمان روند چون این
همه ایشان مدعی شوند حال چگونه شود و دعوی ایشان بقطع چگونه
رسد پیری صاحب تجربه انجا حاضر بود گفت قطع این خصومت حد
بنی آدم نیست زیرا که آدمیان جمله بغرض خود مشغول اند و همه جانب خود
رعایت میکنند اما چند میلی ازین شهر درختی ست که او را شجرة الحکم
گویند شاخ بلند او با شاخ ثور آسمان برابری میکند و بیخ او با کاو ثری
همسر میشود و خصومتی که از شحنه قطع نشود و دعوی که از حاکم آخر نرسد
زیر آن درخت بروند آوازی از ان درخت بر آید که حق کیست و بر باطل که
اگر هم ایشان زیر آن درخت روند و صورت حال باز نمایند در حال معلوم
شود که مستحق کیست و غیر مستحق که آری داور درخت که مشعر حق باشد
بهتر از انسان و حیوان که بیان کننده مبطل و حق بوند نه از آدمیان قطعه
نخشبی

نخشبی هرچه هست نافع به ؛ شخص موذی بکن تو از خود دفع ؛ سنگ
با منفعت نکوتر دان ؛ آدمی که هست او بی نفع ؛ هر هفت کس زیر آن
درخت رفتند و آن عورت را نیز بردند و صورت حال باز نمودند و
حکم التماس کردند در حال تنه آن درخت بشکافت و آن عروس سلامت
درون عماری رفت و در زمان درو مسمار شد و مسدود گشت و از
هر برگ آن درخت آواز کل شیء یرجع الی اصله برآمد هر هفت عاشق
او خاین و خاسر ماندند و با دلی در التهاب و با دیدهٔ انسکاب باز گشتند
و باقی عمر در حسرت و پشیمانی گذرانید طوطی چون سخن اینجا (گریان) رسانید با خجسته
آغاز کرد که ای کدبانو غم من آنست که ناگاه شوی تو از سفر برسد و ترا
چون آن درخت از میان ببرد و رنج دیدن عاشق تو چنان حبط شود که
رنج دیدن آن هفت عاشق حبط و ناچیز شد و تو نیز همچنان خجل و منفعل مانی
خجسته از استماع این کلمات و شنیدن این روایات خواست تا مهرهٔ نیر
سر کشد و بر کند جانب وثاق دوست رود در حال پیکر ماه در تنهٔ مغرب
فرو رفت و غوغاء روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛

صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛ داستان
هفتم رای رایان و عاشق شدن درویش و خواستن سر او و از حال دختر
ملکه جن و دیگ روئین و پیر عاشق شب هفتم چون یوسف آفتاب در چاه
مغرب فرو رفت و یونس ماه از شکم حوت مشرق بر آمد خجسته زانجا بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایه لطیف و ای محض مردمی ظریف
من شرمنده الطاف توام هر شب می آیم و ترا از خواب بر می افکنم و
تصدیع بیحد میرسانم اما چکنم کار من از دست رفته و آب از سر گذشته
تو نیز در کار من اهمال نمیکنی و در امر من اغفال نمی نمائی اما نمی دانم
این بث فضایل و نث شمایل ترا بکدام زبان معذرت خواهم کرد
فاش فاش
طوطی گفت من بنده این درگاه ام و چاکر این بارگاه ام اما خدمتی که
از چاکران گزیده و نفران پسندیده باشد نمی توانم کرد و ترا زودتر بمقصود
نمی توانم رسانید لله دره القایل قطعه نخشبی هان بدانچه دست رسد
چهره وقت خلق خندان کن ؛ همه را خدمتی بکن اما ؛ منعم خویش را دو چندان
کن ؛ و آن شنیده باشی که رای رایان که سر همه رایان بلاد هند بود
از برای اجتماع و ایتلاف عاشق و معشوق چه سعی نموده ست و بواسطه
کار

کار جوانی چه طریق از سر و جان برخاسته و سبب مهم پیری چه نوع
دل از جان برداشته بخسته پرسید آن چکونه بود طوطی گفت چنین کویند وقتی
رای بهلستان دختری داشت که نقاش صنع قدرت در علم خانه روزکار
علمی بهتر از و نکشیده و نقش بند قضا در نگارخانه اد و ا نقشی خوشتر از ان
ندیده ناکاه درویشی شیفته روی او شد و مفلسی آویخته موی او کشت
درویش سر در دیوانکی عشق او نهاد او را که از غم نان بیش نبود در غم
جان افتاد اکرچه مهندس دوربین عقل او را مانع میکرد و میکفت ای درویش
این چه سودا است فاسد که در سر تو افتاده و این چه خیال باطل که در مخیله
تو متمکن شده درویش را با دشاه چه مناسبت تو کدا را با شهنشاه چه
مجانست اما عشق اغرا میکرد و میکفت که در مذهب عشق و شریعت محبت
از مناسبت و مجانست شرط نیست که او شاه یکیانست لهذا چون
آن حیوان که ینبههم کلبهم عبارت از وست و نبال اصحاب کهف کرفت
ایشان او را منع میکردند و از صحبت خود باز میکردانیدند حیوان کفت
شما مرا از صحبت خود چرا مانع میشوید و از نزدیکی خود چرا دور می افکنید
کفتند از انکه تو جنس ما نه حیوان کفت در مذهب محبت جنس شرط نیست

اگر شرط میدارید پس شما هم باز گردید زیرا که بمحبت کسی بیرون آمده اید
او نیز خریدار شما نیست قطعه نخشبی عشق بهترین چیزیست صد لطافت بضمن
او پنهانست یکی از وصف او بهین باشد شاه درویش نزد او یکسانست
درویش برای بهلستان پیغام کرد که من دختر ترا دوست گرفته ام اورا
بزنی بمن ده درگدائی من و در بادشاهی خود نظر مکن که در شریعت محبت مناسبت
شرط نیست رای ازین سخن متحیر و متغیر شد و خواست تا او را سیاست کند
وزیر گفت او درویش ست و بادشاهان بخون درویشان تیغ خود نیالایند
اورا بطریق بهتر ازین کار مانع خواهم کرد بنوعی به ازین امر دفع خواهم
نمود وزیر با درویش گفت عروسان را هدیه روی شرط ست و هدیه روی
دختر رای یک پیل زر ست اگر تو اینجا بر مارسانی مادختر بتو رسانم درویش
که بر پیشه قادر نبود در غم پیل زر افتاد او را هر کسی میگفت ای درویش
ایشان این سلسله برای دیوانگی تو جنبانیده اند و این حرکت برای
مردن تو غلطانیده اند اگر میخواهی بدین مقصود رسی و بدین مطلوب
پیوندی برای رایان رو و انچه ایشان از تو خواسته اند تو از و بخواه
درویش رفت و قصهٔ درد خود برو باز نمود رای در حال یک پیل زر

بدو داد درویش بر رای بهلستان برد رای گفت ای وزیر دفعی که
تو انگیختی آن نشد زر با پیل آورد حقیقت این کار رای رایانست امروز
کسی جز او این سخاوت نتواند کرد و دیگر دفعی بهتر ازین می باید کرد و این
درویش را از سر وقت ما دفع می باید نمود وزیر گفت ای درویش دختر
پادشاه بیک حیوان و مشتی زر نتوان یافت و سبب رونما این دختر
سر رای رایانست اگر تو سر او بیاری ما تاج مصاحبت بر سر وقت تو
نهم و ترا بشرف دامادی مشرف گردانم درویش باز بار دوم بر رای
رایان رفت و از غایت ولوله شیفتگی احوال خود باز نمود رای گفت
خاطر جمع دار و از برای سر من هیچ سراسیمه مشو سالهاست که این سر
بالای کتف کرده میگردم کسی نگفت که مرا سر تو کار می آید و اگر ترا امروز
سر من کار می آید مضایقت نخواهد گرفت اما نباید که چون سر بریده
به بیند دفعی دیگر انگیزد تو مرا در گردن رشتهٔ محکم کرده به بند و ببر و بگوی
سری که میخواهید اینک با تن آورده ام اگر راضی شوند در حال سر از
تن بردار و پیش ایشان نه و اگر درین مدافعت مماطلت باشد با من
بگوئی تا تدبیری دیگر کنم و سبیلی دیگر اندیشم درویش همچنان کرد رای

رایان را رشته در گردن کرده بر رای بهلستان برد چون رای آن فتوت
و مروت بدید در پای رای رایان افتاد و گفت در همه عالم جز تو کسی این
جوانمردی نکرده ست که تو کرده و از سبب رضای درویشی از سر و جان
خود خاسته پس دختر را بیاورد و در پای رای رایان افکند و گفت این ترا
کنیزک ست و خدمتکار دیرینه بهر که خواهی او را بخش بهر که باید او را بده قطعه
نخشبی سروران پیشینه ؛ انکه در ملک فضل تاخته اند ؛ تا دل خوش شود ز دولت
شان ؛ از سر جان خویش خاسته اند ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته
گفت ای طوطی این دستگیری که رای رایان کرد آن جوانمرد از دست رفته
را معلوم شد اکنون پای مردی که آن پیر از پای در آمده را کرده ست آن
هم بگوی طوطی گفت چنین گویند رای رایان را برهمنی بود مقامر پیشه و ابلیس
اندیشه همه وقت در قمار بودی هیچ وقت چیزی بخانه نبردی و هر چه بماندی
از رای دهانیدی چنانچه از سبب این کار کار او با فلاس کشید و مقامر
را اگر چه همه وقت خسته بر دست باشد او را خسته هم بر دست نماند برهمن نیز چند روز
از شرم رای و ملامت خلق و اقربا ترک شهر خود گرفت و جائی مسافر شد
چون چند میلی از شهر برفت طایفه دید در مقام قمار او هم در ایشان رفت

و در قمار شد بازی داد تا انکه یک لکه درم بباخت چون حریفان طلب
مال کردند او زن خود کرو داد بشرط انکه اگر فردا وقت طلوع آفتاب مال
آورد فهو المراد والا زن او زن ایشان باشد چون بازگشت برای
برود التماس درم کند در اثنای راه بر سر چاهی رسید در چاه نظر کرد زنی
دید در غایت جمال بر سریر تخت نشسته و دیگ روئین پر روغن بر دیگدان
نهاده و آتشی صعب در زیر آن افروخته و پیری فرتوت پیش دیگدان نشسته
برهمن دعا کرد زن یکدستوانه از دست خود فرستاد چون دستوانه که
دست روزگار مثل آن ندیده بود و با روی لیل و نهار شبیه آن پاره نشنیده
برهمن را در ستیدن آن تامل شد زن همچنان تصور کرد که تامل او از سبب
اندک عطا رست دستوانه دوم فرستاد برهمن هر دو دستوانه بستد و روان
شهر برویک دستوانه ازان بر جوهری برد چون جوهری آن جواهر در
لمعانی و ان زواهر نورانی بدید چنگ بر و زد که ای کدا بر تو مثل این
گوهر از کجاست بگو صندوق که گشاده و خزینه که شکافته برهمن را برای
بر درای چون این پاره قیمتی بدید متعجب شد و گفت ای برهمن این از کجاست
برهمن پاره دوم بوجه خدمتی برای داد و گفت حالی یک لکه درم بفرمای

تا کرو از حریفان بیارم بعد کیفیت این دستوانه بکوبم رای دینا فرمود
برهمن و رم ستید و برفت و باز آمد و تمام قصهٔ آن چاه و آن زن و آن
دیک جوشان و آن پیر کفت رای شب دوم بر سر آن چاه رفت هم عین
شنیده را معاینه کرد و در آن چاه فرود آمد و بر سر آن تخت نشست و کفت
ای عورت تو کیستی و در قعر این چاه تخت بر چه نصب کرده و این دیک
و دیکدان چیست و آن پیر تراکه باشد صاحب تخت آغاز کرد من دختر ملکه
جنم قریب هشتاد و سال ست که این آدمی دل بعشق من داده ست و
جوانی در کار من صرف کرده و درین مدت یک لمحه روی وصال من ندیده
ست و یک لحظه شربت اتصال من نچشیده بنا بر انکه ذات او ظلمانی است
و عنصر ما نورانی لطیف و کسیف چکونه آویزد و صاف با تیره چکونه آمیزد
و مذهب اهل جن آنست اکر آدمی خواهد که با ایشان اختلاط و امتزاج کند و
عقد مولات و مصافات بندد در آتش صعب در رود و بدیک جوشان
در آید اکر سالم بیرون آید مالا و را مطیع شوم و از جان منقاد او کردم اکر چه
عاشق همه وقت در آتش باطن ست اما باید که در آتش ظاهر در رود و
متاع هستی خود را بسوزد و از اخلاق حیوانی بیرون آید و هم بر شکل ما روحانی

کرد و لاجرم مستحق وصال ما کردد و سزاوار اتصال ما شود مدتی است که این
روغن در جوش است نه این مسکین را قدرت آنست که درین بوته در رود
و سزاوار اتصال ما شود چون زر پخته بیرون آید و نه قوت آنست که ترک
اینکار کیرد و پختن سودا بیهوده بکذارد مذبذبین بین ذلک
لا الی هولاء ولا الی هولاء من نیز از سبب او چون یوسف
در چاه مانده ام و از مصالح و مهمات خود دور افتاده نه از دل رخصت
می یابم که ترک این خلاف کنم و مذهب اسلاف خود کیرم و نه مروت فتوی
میدهد که از سر او بکذرم و محنت هشتاد ساله او ناچیز کنم قطعه نخشبی رنج
کس مکن ضایع کار بر وقف دل ستم نشود هر که زو رنج کس بکردد محبط
رنج او هیچ وقت کم نشود رای چون این قصه پر غصه اصغا کرد کروتی
پر از آبحیات با خود داشت سر و اندام خود بدان آب تر کرد و دران دیک
جوشان فرود آمد بران محلول نشست و صحیح و سالم بیرون آمد جن چون
آنحال بدید از تخت فرود آمد در پای رای افتاد و کفت اکرچه سالها این
پیر حلواء هوس ما پخت اما چون این جلاب یکقطره روزی او نبود ازین در
حلق او نچکانیدند و سر این خوش حلاوت هم بر سر وقت تو رسانیدند

اکنون هرچه اشارت فرمائی مطیع ام و بهرچه امر کنی فرمان بردارم رای
گفت ای زن در بادیه این اندیشه مپوی و شبه این کلمات مگوی تو مرا دختری
و شوی تو همین پیرست من از برای راحت او خود را در تهلکه افکنده بودم و
از برای استراحت او ترک مملکت و مال خود گرفته اگر تو این اندیشه میکنی که او
پیرست و با پیران مرکب مواصلت نتوان تاخت و نرد معانقه نتوان باخت
این اندیشه از دل تو بیرون می برم پس قدری از ان آب حیوان بر سر و
روی پیر مالید پیر هم دران دیگ جوشان درون رفت و بقیاس جوان هژده
ساله بیرون آمد پس رای میان عاشق و معشوق و قاصد و مقصود بتجدید عقد مولات
بست ایشانرا وداع کرد آری پادشاهی آنست که بار برایا کشد و غم
رعایا خورد و از دست شده را دست گیرد و از پای در آمده را پای مردی
کند و خواجه فضیل عیاضی رضی الله عنه گفتی اگر مرا دعا مستجاب باشد من آن
دعا در حق پادشاه صرف کنم گفتند چرا در حق خود خرج نکنی گفت اگر من در
حق خود صرف کنم منافع آن دعا هم در واحد من باشد پیش من مخصوص
نباشد اگر در حق پادشاه صرف کنم نفع آن دعا بهمه عالم واصل متواصل گردد
قطعه نخشبی در دعا شاهان باش ؛ کارها وجودشان ذلق ست ؛

اندکانی

زندگانی دعاء شاهان کو ؛ زندگانی شهان همه خلق است ؛ طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو ارباب عشق و اصحاب واله را
پادشاهان مثل این خدمتها کرده اند من که بندهٔ این خانه ام و چاکر این آستانه
نمیتوانم که خدمت شایسته بجا آرم و ترا هرچه زودتر باشد بمقصود تو رسانم امشب
هنوز غوغاء روز دور است از برای تسلی باطن من برخیز و جانب دوست شو
خجسته خواست تا همچنان کند غوغای روز برآمد و صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن
او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد
ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛
داستان هشتم شانزده و هفت وزیر و آفتی که از سبب کنیزک پادشاه
بدان شاهزاده رسیده شب هشتم چون ناظر گردندهٔ آفتاب در دیوان
مغرب فرو رفت و داروغه سریع السیر ماه از دور خانهٔ مشرق برآمد خجسته
با جسمی علیل و چشمی کلیل بر طوطی رفت و گفت ای ملحوظ ابرار و ای منظور اخیار
میخواهم انگشت در چشم خود درون کنم و دیده چون رودهٔ جانوران بیرون کشم
که من در انواع بلا از پی چشم افتاده ام و مرا این روز از سبب نظر پیش
آمده است نمیدانم کدام کواکب خونی در من ناظر بود که مرا نظر بر دوست

افتاد پیش ازین نه ول از التهاب خلاصی بیند و نه دیده از انسکاب مناصی
می یابد طوطی گفت ای حجسته هر بلائی که عاشق را معاینه شود هم بواسطهٔ چشم باشد
وهم برابطهٔ نظر بود حکما گویند هر که چشم از نادیدنی به بندد هرگز خطا نه بیند چنانچه
گویند که وقتی مامون طالب تراهٔ روی پسر خراشیده دید مزاج فاحش یافت
و پرسید روی تو از چه خراشیده پسر گفت وی روز بر کمیت سوار بودم
بیفتادم روی من خراشیده شد و مراد او ازین کمیت شراب بود مامون
گفت اگر تو بر خنگ سوار میشدی هرگز نمی افتادی و روی تو خراشیده
نمی شد و این جراحت بتو نرسیدی و مقصود او ازین خنگ آب بود
ای حجسته اگر تو نیز چشم بر خود میداشتی و نظر در این و آن نمی کماشتی
شدایدی که ترا پیش آمده ست هرگز پیش نیامدی و مکایدی که ترا متعرض
شده ست هرگز نشدی قطعه نخشبی مان نظر بخود میدارد باطن من ترا
خبر کرده ست نکند دشمن جفاکاره انچه با آدمی نظر کرده ست حجسته
گفت ای سقراط وقت و ای بقراط زمانه اگر مرا اکنون در رونای دوست
رفته شود نظر بر کدام جانب باید داشت طوطی گفت وقتی مذکری را
پرسیدند چون مردم برای شستن اندام در حوض در رود و دران مقام

نظر بکدام جانب باید کماشت مذکر گفت جانب جامه خود تا کسی طرای
نبرد تر انبز در حضور دوست نظر هم بر دوست باید داشت تا او را اندیشهٔ
دیگر اندیشمند نکند و خیال دیگر در وهم نیاندازد اگر او را برادری باشد خوب
و یا پسری باشد مرغوب در ایشان بنظر بد معاینه نباید کرد و اگر بینی ترا
ازان دیدن همان معاینه شود که کنیزک بادشاه را از نظر بد معاینه شد
جسته پرسید آن چگونه بود و آن کنیزک که بود طوطی گفت در شهری از
شهرهای هند بادشاهی بود با مملکتی مطیع و سلطنتی مستطیع او را بعد از
انضرام ایام شباب و انقراض هنگام جوانی پسری متولد شد اصحاب
نجوم چون طالع او دیدند و گفتند که در سیزده سالگی خطری عظیم بر و محیط
شود و واقعه الیم بدو ملحق گردد اما زودتر ازان معارضه خلاص یابد و
عنقریب ازان ورطه مناص بیند پدر خواست تا او صاحب انواع علوم
شود و مالک اجناس فنون گردد اما او بغایت بلید طبع و کند ذهن
بود مدت دوازده سال علما و ادبا و حکما و بلغا جد جهد نمودند در و اصلا
هیچ رشدی ظاهر نه نمود و نشد و هیچ علمی را از علم حاوی نگشت آری
الرَّحمٰنُ عَلَّمَ القُرآنَ قطعه نخشبی علم وار دیست قوی خوش

کسی کو بد و بود خندان ؛ تا کرا میکنند خاص برو ؛ علم از واردات غیبی
دان ؛ روزی بادشاه علما و حکما و بلغا را بخواند و ذکر ولادت بی رشدی
او کردن گرفت یکی از حکما گفت نظر کند طبع ابای علوی در امهات سفلی موثر
است درین کواکب فلک سلطنت تا امروز ناظر بود که نظر او مقتضی مثل این
بلاوت و آفت باشد و مقتضی بغیر رشد کرد امروز آن کواکب از طالع او بیرون
برود شش ماه این پسر را برین می باید گذاشت تا آنچه او را درین دوازده سال
حاصل نشده است درین شش ماه حاصل شود و بفنون علم و فنون کردد
بادشاه فرمود تا همچنان کنند حکیم او را بر حکم فرمان در وثاق خود برد در حال
خانه مکتب بساخت و سقف و ایوان و سطح و حیطان روشن و صاف
کردانید و هر جانبی در آنجا نه علمی تصویر کرد و جانبی هیات افلاک و بروج
کواکب ثابت و سیاران در قلم آورد جانبی احکام شرع و هیت صلوات
و صوم و رحم و قطع رحم صورت کرد و جانبی اجناس علل و اسامی ادویه
خواص اشیاء و هیت نبض و دلیل باز نمود و جانبی علم ریاضی و اشکال مثلث
و مربع و مسدس و منقوض و معکوس مستقیم تحریر کرد فی الجمله هیچ علمی نبود
که صورت و معنی در ان خانه ننوشت سمع و بصر پسر در کار شدن آورد

کوکبی

ومعانی میگفت وصورت می نمود ابواب رشد برو مفتوح شد واسرار
حکمت برو مکشوف وظاهر گشت عنقریب آنهمه علم را درک کرد وآنهمه
قواعد فواید را حاوی شد چون مدت شش ماه بگذشت حکیم گفت ای
شاهزاده آن روزست که ترا بحضرت بادشاه خواهند برد وحاصل ترا
در معرض امتحان خواهند داشت از هرچه ترا سوال کنند باید جواب باصواب
گوئی ودر هرچه امتحان کنند از عهدهٔ آن بخوبی اقضا جوئی تا هم تو مستحق
تحسین شوی ومن هم مستوجب آفرین گردم اما بیا در طالع وقت تو
نظر کنم تا ترا بوقت سعد پیش بادشاه برم ودر ساعت فرخنده دست بوس
شهنشاه دهم چون حکیم اصطرلاب برگرفت ودر طالع او نظر کرد دست
بر سر زد وجامه بدرید وفریاد براورد وگفت ای شاهزاده اگر ترا بصد حیله
از یک محنت بیرون آوردم صد محنت دیگر می بینم که بتو محیط است هفت
روز بر تو چنان دشوارست که ترا درین هفته هم بیم جان باشد وهم ترس
تهلکه اما خلاصی تو در یک چیزست وآن آنست که تو لب از گفتن فرو
بندی درین هفته اصلا سخن نگوئی واگر سخن گوئی جان در سر کار زیان
کرده باشی قطعه نخشبی دهر منشاء غم دان :: تا چها از غموم می آرد :: یک

غم او رفع کرد از خود کس صد دیگر غم بجو می آرد روز دیگر چون
شاه یکران سوار چرخ عالم را در تحت ضبط خود آورد شاهزاده
را بحضرت پادشاه بردند هر چند که خواستند سخن گوید او اصلا سخن نگفت
پادشاه گفت ما را چنان مقرر و متصور بود که از حکیم علم و ادب خواهد
آموخت او خود اندک و بسیار سخنی که میدانست آن هم فراموش کرد
وزرای وندما گفتند باشد که او از جمع رجال شرم میکند او را در سرای
حرم باید فرستاد که در سخن آید در حرم شاه کنیزکی بود از سالهای شعبیه
آن شاهزاده بود با پادشاه گفت من او را دایکی بسیار کرده ام و او نیز
با من الفتی دارد اگر فرمان باشد او را در منزل خود برم و استکشاف
مزاج او کنم پادشاه گفت نیکو باشد کنیز او را در منزل خود برد و قصهٔ
عشق خود آغاز کرد و گفت امروز مدتی مدید است که دل من خستهٔ روی تست
و جان من بستهٔ موی تو و وقت فرصت نمیداد که قصهٔ عشق خود با تو بگویم
و احوال شوق تو باز نمایم امروز چون روزگار مساعدت کرد و ایام موافقت
نمود کار در هم شدهٔ مرا بر آر و نفس تشنه مرا بزلال وصال خود سیراب کن
شاهزاده چون این کلمات بشنید بنظری که شیر در آهو بیند و یا باز در تیهو نگرد

در وهلهٔ اول

درونکریست وهمچنان خشم آلوده از منزل او بیرون رفت لرزه در
کنیزک افتاد که این چه غلط بود که من کردم و این چه خطا بود که از من رفت
و مرا بر مزاج او هیچ اطلاعی نبود او را بر غوامض خود اطلاع دادم و سرّی که
از و بوی خون آید در میان نهادم حال من چه شود و کار من تا کجا کشد پیش
از انکه او در سخن آید و هتک پردهٔ من کند مرا تدبیر باید کرد و گناه خود را
هم برین باید بست و رحال روی بحجر اسود و مستغاث کنان بحضرت
بادشاه رفت و گفت نیکو پسرست که تو داری خوش نتیجه ایست که تو زادی
او میخواهد که با ما عشق بازی کند و با دایه هم بستر شود من بحکم اشارت شاه
او را در منزل بردم و چون مادران با او گفتن گرفتم که ای گوهر کان شاهی
و ای صدف شاهنشاهی سبب سکوت تو چیست و موجب خاموشی
تو چه او خود آغاز کرد که من مجنون توام و تو لیلی من باش و من فرهاد تو ام
تو شیرین من شو عشق غالب تو قفل سکوت بر در جک دهان من زده و
شوق جالب تو مهر صموت بر لب بیان من نهاده مثل این کلمات چندین
بگفت و قصد من کرد اگر من جزع و فزع بکردمی در تشنیع و تفریع در میان
نه آوردمی هیچ نمانده بود که او دامن عصمت مرا بلوث فسق ملوث کند و

آستین عصمت مرا بالایش فجور و مبطل و ملطخ گرداند بحضرت بادشاه انصاف
ست و داد من مظلومه بدهند انصاف من ازان شیفته لب تا نند بادشاه
از اصغار این کلمات و استماع این اصوات متردد و متفکر شد و گفت اگرچه
او مارا فرزندست اما سلاطین را هیچ نتیجه خوب تر از عدل نیست امروز مارا
عدل عمری باید کرد و انصاف مظلومه ازان ابوشجه باید ستید فرمود
تا او را در حال سیاست کند و نطع زمین از خون او رنگین کند و این
بادشاه هفت وزیر داشت وزیر اول ستیاف را گفت تو تا آنزمان درین
کار توقف کنی که من بحضرت بادشاه روم و سلسله بجنبانم باشد که دل او بدان
نرم شود و این کودک ازین ورطه خلاص یابد وزیر پیش تخت عرش سایه و
کرسی پایه بادشاه رفت و گفت برای اعلی مقرر باشد که عاقبت شتاب
وخیم ست و آخر تعجیل ذمیم کار ما بر خلاف تانی نباید کرد و از بد گفته ناقصی زن
درستوه نباید شد که زنان را در عبارتی مکری بود و نساء را در هر اشارتی
عذری باشد مگر بسمع اعلی حکایت آن زن و رنگریز رسیده ست
بادشاه پرسید آن چگونه بود وزیر گفت در عهدی میان زنی و رنگریزی
محبت بود وقتی این برو آمدی و گاه آن برو رفتی این رنگریز شاگردی داشت

مراهق در حسن آیتی و در خوبی غایتی روزی این شاکرد را بطلب آن
زن فرستاد زن حدی نعم البدل بدید هم با آن شاکرد ساخت رنگریز
چون دید که شاکرد دیر کرد تیغ بر گرفت در خانه آن زن برفت زن
چون احساس کرد که او بر در رسید شاکرد را در گوشه پنهان کرد و خود
بر در آمد رنگریز آغاز کرد من ترا بامداد طلب کرده بودم تو هنوز چادر و مقنعه
نپوشیدی مگر ترا اتفاق آمدن نبود زن گفت بطلب من چون من زنی
باید فرستاد نه مردی شنیع که او بر در آمد و سلام تبلیغ کرد و رفت باستعجال
اینچنین کس چگونه تواند آمد زن و رنگریز همدیگر را چنین گفت و شنود بودند که
خواجه خانه در رسید رنگریز گونه بدل کرد و آب بقم در چشم آورد و گفت
صِبْغَةُ اللّٰهِ حال من چه شود زن گفت همین تیغ که بر دست داری
آنرا برهنه کن و ازین خانه جوشان و خروشان و دشنام گویان بیرون
رو رنگریز همچنان کرد تیغ در دست کرده جوشان و خروشان بیرون آمد
و سلامت در خانه رفت خصم خانه متحیر شد که این چه میشود زن را پرسید این
که بود زن گفت ای خواجه بر من واجب است که صدقه تو شوم و قربان تو
گردم که از چنین بلای رسته از چنین دیوانه سالم مانده ای خواجه من این

لحظه اینجا نشسته بودم که کودکی گریان درون آمد و گفت ای مادر مرا
جائی ده و پنهان بکن که مستی دنبال من کرده ست کودک در گوشه پنهان
شد این مرد مست تیغی بر دست گرفته در آمد کودک را طلبیدن گرفت
چون جائی ندید و من هم منکر شدم جوشان و خروشان از خانه بیرون
رفته خواجه گفت آن کودک کجاست گفت در فلان محل گوشهٔ خانه ست خواجه
رفت روی و موی او ببوسید و گفت از بلائی بزرگ خلاص یافته زنهار همین زمان
برون نروی نباید که بار دیگر بچنگ آن آفت افتی و بعد ازین ما را از آن خویش
دانی و این خانه را خانه خود تصور کنی و گاه بیگاه بی اجازت درون خانه آئی
و ما را بمشاهده خود انسی دهی شاگرد درین کار استاد بود سبق عشق بسیار تکرار
کرده بود دست خصم خانه ببوسید و او هم از خانه سلامت در خانه رفت وزیر
گفت این حکایت از آن گفتم تا بر رای اعلی متحقق شود که زنان را زیر هر عبارتی
مکری باشد و تحت هر اشارتی عذری بود سخن ایشان نباید شنید و گفتهٔ
ایشان نباید کرد از اصغاء این حکایات و از استماع این روایات خشم
بادشاه کم شد و آتش غضب فرو نشست فرمود تا پسر را بزندان برند
قطعه نخشبی روزگار دیرینه ست ٭ چه عجبها که دیده باشد او ٭ روبهٔ دهر هست

اک

کرک کهن تا کسانرا دریده باشد او روز دوم چون جاریه آفتاب
نحاس خاور کرم کرد کنیزک بادشاه کرما کرم در محل داد آمد انصاف
التماس آغاز کرد بادشاه فرمود تا پسر را در سیاست کاه برند وزیر دوم
پیش تخت ثریا سایه فرقدان پایه بادشاه رفت و کفت مقرر رای اعلی باد
که شتاب از همه کس زشت ست و از سلاطین زشت تر و کاریکه عواقب آن
شتاب ندایم ست اکر نکند بهتر و راهی که آخر او ذمایم ست اکر نروند اولی تر
زنانرا در هر موی دامی باشد و در هر کاری مقصودی بود متابعت بر مقال
ایشان نباید کرد و بر قول ایشان اعتبار نباید داشت مکر بسمع اعلی حکایت
آن تاجر و زن او نرسیده ست بادشاه پرسید آن چکونه بود وزیر کفت
وقتی تاجری بود با مال بسیار و منال بیشمار زنی داشت فاسقه و فاجره
وقتی تاجر جای بتجارت رفت زن او غیبت او را غنیمت انکاشت و در جمعها
حاضر شدن کرفت چنانچه کلدسته محافل شد و دست انبوی مجالست کشت
تاجر از تجارت برسید و هم در حریم شهر خود نزول کرد زالی را بخواند و نقدی
بداد و کفت من مردی ام رهکذری چند روز اینجا خواهم ماند از برای من
زنی حاصل کن تا روز چند مونس وقت من شود و غم خوار من کردد زال آن

نقد را بر زن تاجر برد و گفت صیدی فربه آمده ست و تاجری با مال و منال
رسیده او میخواهد که چند روز اینجا باشد اما حریفی نغز مسطلبد بر خیز در
جمع او رو چنانچه دانی و توانی او را شیفته کن زن چون در آن مجلس رفت
شوی خود را دید صاحب مجلس بمجرد شناختن زن را از انجا که حاضر جوابی
بود چادر از سر بینداخت و دست در سر و ریش شوهر زد و فریاد بر آورد ای
مسلمانان مرا از دست این بی انصاف فریاد رسید مدت شش ماه است
که او از این خانه بتجارت بیرون رفته و من دو دیده را در راه داشته ام
روز ماست که از سفر آمده ست و برون شهر فرود آمده و اهل بیت خود را
فراموش کرده اگر او را از من نمی باید مرا هم از وی نمیشاید من هم ازین راه
در خانه قاضی میروم و ترک او میکنم مردمان بمصالحه در آمدند و یک روز
او را فرصت خواستند و او بقوت زبان درازی از انجا بیرون رفت
و سلامت در خانه خود رسید قطعه نخشبی زن تمام حیله بود ۞ تا نداری تو قوت
شان باور ۞ صد جگر از زنان شود خسته ۞ زشت باشد زنی زبان آور
وزیر چون سخن اینجا رسانید تهلکه بادشاه کم شد و صولت او فرو نشست
فرمود تا پسر را بزندان برند روز سیوم چون آینه زرین آفتاب از آبدان

مشرق بیرون آمد کنیزک بادشاه با روی چون آینه زنگ گرفته در محل
داد آمد و التماس آغاز کرد و بادشاه فرمود تا پسر را در جای سیاست
برند وزیر سیوم بحضرت بادشاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر
رای اعلی باد که تانی در جمیع امور فعلی ست محمود و عجلت در همه کارهای
امری ست مردود و قدم در صراط استقیم می باید زد و پای بر نهج عجلت نباید
نهاد و بگفته زنان غره و فریفته نباید شد که نوش زنان بی نیش نبود
و شهد نسائی بی نمک زهر نباشد مگر بسمع اعلی حکایت آن جفت زن
و زن او بتو رسیده ست بادشاه فرمود آن چگونه بود وزیر گفت وقتی
جفت را نی جفتی داشت مکاره او روزی بسته خمیر کرده در سبدی
نهاده بر شوی خود می برد در اثنای راه با جوانی ملاقات شد جوان نقدی
بدو داد او را در گوشه برد با او در کار شد و کودکی برابر جوان بود تا زن
و جوان از ان گوشه بیرون آیند آن طفل از ان بسته پیلی بساخت و در سبد او
نهاد زن بعد از فراغ مصلحت آمیز سبد بسته بر سر کرده بر شوی خود رفت
چون شوی او پیل بسته دید متغیر شد و گفت این چه استهزا است که تو بر من میکنی
و این چه کار بیکاران ست که تو بران مشغول میباشی زن چون آنحال بدید فور

آغاز کرد که دوشش من خوابی دیده ام کوئی پیل مهیب دنبال تو کرده است
امروز آن خواب با بزرگی گفتم او گفت پیل از بسته بسازشوی خود را
خوردن ده تا گرانی که بر دست هم بر پیل افتد و او از غلبات حوادث سلم ماند
من این پیل را بران نیت آورده ام تو هم بران نیت کرده بخور تا این معنی
دافع این بلیات تو شود و رافع مهمات تو کرد و شوی او بفریب او در بقیه
شد پیل بسته بخورد سر و روی زن ببوسید و او را بصد عزت باز گردانید
قطعه شبی زن فریبها دارد ٭ خویشتن را زقید او برهای ٭ مار زهر است
از لب تا دم ٭ زن فریب است از سر تا پای ٭ وزیر چون سخن اینجا رسانید
خاتون بادشاه فرمود تا پسر را بزندان بردند روز چهارم چون آفتاب بگنبد چهارم
سر از دریچه مشرق بیرون کرد کنیزک بادشاه بیامد در محل داد خواهان بایستاد و
و انصاف التماس کرد بادشاه فرمود تا پسر را در جای سیاست برند وزیر
چارم بدرگاه شاه و بارگاه شهنشاه رفت و گفت مقرر رای اعلی باد که گوش
بر سخن زنان داشتن محض خطاست و سمع بر قول نساء گماشتن عین عناست
اگر صد کتاب در مکر زنان بنویسند کوئی همچنان حرفی نه نوشته اند و اگر هزار
دفتر عذر ایشان وضع کنند کوئی هنوز در کاغذ قلم نه نهاده مگر حکایت آن جوان

که مکر زنان می نوشت و آن زن مکاره بسمع اعلی رسیده ست بادشاه
فرمود آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی جوانی را این هوس در سر
افتاد که او مکر زنان بنویسد و عذر زن جمع کند تا مکرها که زنان کرده اند همه
معلوم او شود و عذرها که انگیخته اند همه مفهوم او گردد که بواسطهٔ آن استعداد
هیچ زنی با وی مکر نتواند کرد و هیچ عورتی عذر نتواند انداخت مدتی جوان
بوالهوس زحمت دید در مکر زنان دفترها جمع کرد و وقتی در شهری
رسید شخصی او را در خانه مهمان برد پیشوای خانه را دریتیمی او داشت
و او را وصیت کرد و خود بمصلحتی رفت و آن زن آغاز کرد ای جوان در
صندوق چه داری گفت دفترهاست گفت درین دفتر چه نوشته اند گفت
مکر زنان گفت هر مکری که زنان را در خاطر گذرد درین دفترها توان یافت
مرد گفت غالب و ظاهر آنست که توان یافت زن دست جوان را
بگرفت و در گوشهٔ برد و در ملاعبه و ملامسه شدند بعد از فراغ حظ جسمانی
و اتمام هوس نفسانی چون از وجد آمدند فریاد برآورد که همسایگان و
اهل محلت فریاد رسید خلق جمع شدند و همسایگان گرد آمدند جوان
این حال دید بیهوش شد مردمان گفتند سبب غوغا چه بود زن گفت شوی مرا

رسمی ست که هر روز درویشی را در خانه مهمان آرد و من بیمار داشت
او کنم امروز این مهمان را بیاورد و خود بمصلحتی رفت من طعام پیش او
بردم او لقمه چنان در حلق نهاد که او را در حلق گرفت دیده بگردانید
و کف در دهن آورد من ترسیدم نباید که او بمیرد و من شرمنده مانم
شما را ازان بخواندم تا آبی در حلق او بریزید که من دست خود بر مرد بیگانه
چگونه نهم اکنون باز گردید که شما هم بصواب رسیدید و او هم قدری فهم
آمد چون مردمان باز گشتند جوان آغاز کرد که ای عورت این چه حرکت
بود که تو کردی نزدیک بود که مرا در تهلکه اندازختی زن گفت ای جوان
مگری که این لحظه کردم به ازین ورد فتر تو هست یا نه جوان چون حال دید
در حال دفترها بسوخت و از ان خانه بیرون شد پس مثل این سود آن
خام نه بخت و دعوی زن آزمائی نکرد قطعه نخشبی مکر در زنان تبه ست
تا ندانی تو سهل غدر زنان * گر نویسد کسی ز شعف درون * صد سفینه
شود ز مکر زنان * وزیر چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان
برند روز پنجم چون چادر کلریز شب از فرق فرقدان برگرفت کنیزک بادشاه
بی چادر در محل داد آمد و التماس کرد بادشاه فرمود تا پسر را در جای ست

برند

برند وزیر پنجم بحضرت بادشاه و درگاه شهنشاه برفت وگفت مقرر
رای اعلی باد که بیک لحظه چیزیکه از زنان معاینه شود از دیوان
هرگز معاینه نشود و بیک لمحه از نسا چیزی که مشاهده کرد و همه از ابلیس
مشاهده نیفتد گفتهٔ زنان گوش نباید کرد و خود را در حواب حزگوش نباید
افکند که زنان از سر تا پای همه حیله و مکر اند و از فرق تا قدم همه مکر و
غدر اند مکر بسمع مبارک حکایت ان خسرو سنه و پسر او نرسیده ست
بادشاه پرسید آن چگونه بود وزیر گفت چنین گویند وقتی دهقانی
بود صالح نام و او را زن پسری بود در غایت مکر و حیله روزی سنه
بالای بام استاده بود نظر جوانی بروی افتاد و مرغ دل او به پرید و
شهباز سکوت از مساعدت وقت او برمید زن بقرینه دریافت
که او شیفته روی من شد و او بخته موی من گشت از بالا ربام فرود آمد
و دست برگردن و گوش او مالید و باز بالا رفت جوان هنوز نو برده
باز ار عشق بود و او را هیچ معلوم نشد که مقصود زن از مساس کردن و
گوش او چه بود و این فتوی بر زالی برد زال از انجا که فطانت و مطانت
او بود آغاز کرد که اگر زنان مساس کردن و گوش کنند او را ازین گوش

وکردن مساس زدن مراد آنست یعنی زنی بر من فرست تا بر دست
او پیغامی بر تو فرستم چون جوان عورتی بران زال فرستاد و از کیفیت
درد خود اعلام کرد زال بران عورت رفت و پیغام جوان ابلاغ نمود
عورت بران زال برآشفت و او را در لت و چوب کشید بعده روی او
سیاه کرد و گفت تا او را از راه ناودان بیرون کنند چون آن عورت
از انجا بر جوان برسید و احوال خود باز نمود جوان متعجب شد و گفتن گرفت اگر
آن طالب من بود این سیاه روئی و از ناودان بیرون کردن چیست
زال گفت ای جوان سیاه روئی اشارت بشب کردن یعنی چون شب
در آید و جهان برنگ سیاه گردد تو هم ازان راه مرا که بیرون کرده است
درون روی چون شب در آمد جوان هم ازان راه درون رفت و زن
بیامد و در گوشهٔ با او هم بستر شد پدر شوی او شب در خانه بود او خواست
که جانب کشت رود سنه را بران حال بدید خلخال از پای او بکشید و
ببرد تا در ایام او را تشهد گردد او بکلی منکر نشود زن برخاست و معشوق
را معذرت کرد و بر شوی رفت و گفت هوای گرم ست زیر سقف چه
غلطیدهٔ بیا تا در صحن رویم و بگوشه استراحت فرمایم شوی را بیاورد

هم

هم دران محلی که با معشوق غلطیده بود چون شوی در خواب شد او را
بیدار کرد و گفت پدر تو این لحظه اینجا بیامد و خلخال از پای من ببرد او مرد
پیر مرا در محل پدر ست درین نیم شب که من با شوی غلطیده ام چه در خاطر
دارد که علاحده بیاید و خلخال از پای من ببرد از بزه کاری نترسید مرد
بر پدر خود در خشم شد و بردن خلخال بر چیزدیگر حمل کرد با مداد پدر شبانه آمد
و قصهٔ شب و مرد بیگانه و بردن خلخال گفتن گرفت پسر بر پدر آشفت و
گفتن گرفت چه نیکو پدری که تو ئی نیمشب درین گوشه من با عورت خفته
بودم و تو بیامدی و خلخال از پای او بردی این مسکین مرا دران لحظه گفت
اما تو در خانه نبودی من با که گویم این حکایت در زبان خلق افتاد و این
عورت گفت تا من در آتش نیایم آب و طعام نخورم و هیچ سخن دنیا و
در زبان نیارم و در صحرا ئی هیزم بسیار جمع کرد و آن معشوقه را گفته
فرستاد که فردا من در آتش خواهم رفت تو بشکل دیوانگی انجا بیائی
و در اندام من دست رسانیده شکل دیوانگان رقص کنان در خانه
بروی با مداد عورت بسوی صحرا جائی که آتش جمع کرده بود آنجا آمد
و بایستاد و خلق بهر جنسی جمع شده بودند یار او شنید و جامه از وجود دور کرد

وخاک بر سر و اندام انداخت بشکل دیوانگان رقص کنان در آن مجلس
حاضر شد و طرف آن زن روان شدن گرفت عزیزان او منع کردن
گرفتند او دو دیده و دست در اندام او مالید و رقص کنان جانب خانه
روان شد بعده آن عورت پیش آتش آمده گفت ای آتش اگر مرا بجز
این دو مرد و یک خصم و دیگر این دیوانه مرا دست مرد بیگانه انداخته است
مرا بسوزان این بگفت و در آتش آمد یکموی او هم نسوخت و سلامت
بیرون آمد و پدر او از بردن خلخال بغایت شرمنده شد و آن عورت
بدین مکر از گفت و گو خلاص یافت قطعه نخشبی مکر از زنان زادست
زن بد چون نهالهٔ مکرست خلقت عورتان مکاره گویا از سلالهٔ
مکرست وزیر چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان
برند روز ششم چون مشعلهٔ آفتاب از سمت خاور سر بر آورد
کنیزک بادشاه با دلی چون مشعلهٔ سوزان در محل داد امد التماس
انصاف کرد بادشاه فرمود تا پسر را در جای سیاست برند
وزیر ششم پیش تخت سلطانی و سریر جهانبانی رفت و گفت مقرر
رای اعلی باد هیچ طبقه بیوفاتر از زنان نیست و هیچ فرقه بی صفاتر از

نسا

نسا نه قول این فرقه لایق سماع نیست و سخن این طبقه قابل قبول نه
بیشتری زنان محتاله باشند و اغلبی نسا محتاله بوند مگر بسمع اعلی
حکایت آن زن و آن شکر فروش نرسیده ست بادشاه
فرمود آن حکایت چگونه بود وزیر گفت وقتی مردی چند درمی
زن خود را داد و او را بگزیدن شکر فرستاد زن چون در
دوکان بقال رفت بقال مردی هوسناک بود نگیر شکر در
گوشهٔ چادر بست و او را درون دوکان برد با او هم بستر شد
شاگرد آن بقال درین کار استاد بود شکر از گوشهٔ چادر در انداخت
قدری خاک جای شکر در گوشهٔ چادر بست زن بعد از فراغ
جسمانی و خلاص نفسانی از دوکان بیرون آمد و شتاب چادر
در سر کرد بخانه رفت شوی چون گوشهٔ چادر بگشاد قدری خاک
در وی بسته دید با زن گفت این چه خاکست زن از انجا که حاضر
جواب بود بر فور آغاز کرد چون از خانه بیرون رفتم گاوی دوید
آمد و خلق یکدیگر افتادند دران ازدحامی پای من بلغزید و درم
در کوچه افتاد مرا شرم آمد که انجا بنشینم و طلب درم بکنم طلب درم

نکردم خاک آن کوچه آوردم شاید که نقد من درو بود مرد سر و روی
زن ببوسید معذرت آغاز کرد سهل درم ست اگر رفت رفت
تو میان خلق بر چه نشستی و خاک کوچه بر چه گرفتی زن خود را بدین
مکر خلاص داد قطعه نخشبی زن سرشتهٔ مکرست ٭ مارسان سال
و ماه غدر کند ٭ گر بخواهد زن جفا کاره ٭ بر بدیهه هزار مکر کند ٭ وزیر
چون سخن اینجا رسانید بادشاه فرمود تا پسر را بزندان برند روز
هفتم چون شیشهٔ افتاب از قاروره دان سپهر بیرون آورد
کنیزک بادشاه شیشه پر از روغن تفت با خود آورد و در محل
دادخواهان بایستاد و گفت اگر امروز داد من ندهید و مرا بانصاف
نرسانید من بدین روغن تفت خود را بسوزم بادشاه فرمود تا
انصاف او بدهند و پسر را در جای سیاست برند وزیر هفتم پیش
تخت فرقدان سایه بادشاه رفت و گفت امروز شاهزاده را
بحضور خود باید طلبید و هم بمشافهه تفحص اینکار باید کرد بادشاه فرمود
تا پسر را حاضر کنند چون پسر بحضرت بادشاه آمد خود ایام منحوس
رفته بود و هنگام نحوس مرتفع شده و طالع سعد آمده پسر زبان

بدعا رتنا بکشاد و تمام قصه و ماجرا کیزک در میان نهاد پادشاه گفت
تو هم اول روز این معنی چرا نگفتی و این سر از من چرا نهفتی هفت
روز زحمت زندان برچه دیدی پسر گفت مرا حکیم منع کرده بود که تا هفت
روز سخن نباید کرد و پادشاه حکیم را بخواند و از حال سکوت و صموت
او استفسار کرد و استکشاف نمود حکیم گفت چون مدت شش ماه منقضی
شد این پسر در جمیع علوم صاحب علم شد و او را گفتم فردا آن روز است
که ترا در جمع پادشاه می باید رفت و تحصیل خود را عرض میباید کرد اما
بیا طالع تو به بینیم تا فردا ترا بران وقت بحضرت پادشاه برم چون در
طالع او نظر کردم هفت روز بر وجنان گران دیدم که او را در این هفته
هم بیم جان باشد و هم در این سبع در ورطهٔ تلف افتد خلاص او نباشد
مگر بسکوت و نجات او نبود مگر بصموت مع هذا کوکب نحس عاقبت اثر
کرد و او را یک هفته در معرض تهلکه داشت اما هم جای شکر است که
بخوبی بدل شد و بزودی آخر رسید پادشاه پسر را چنان دید که میخواست
با نواع علوم آراسته و با جناس هنر پیراسته تاج سلطنت بر سر
او نهاد و دواج مملکت در بر او کرد و موی سر ترا شید و جامه صاف

بپوشید و آن کنیزک فریبنده را بکشت قطعه نخشبی تیغ دان تو در خور
زن ؛ مرد او را شمر که زن را کشت ؛ گر بمیرد زنی چه افسوس است
زن بدکشته به تیغ درشت ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
اغاز کرد ای کدبانو چون در مجلس دوست روی باید که دل تو بکلی
برو باشد و نظر تو بتمامی درو بود کنیزک بادشاه که چندان شداید
و مکاید معاینه کرد و در معرض تو اتلف افتاد که او دل بخود نداشت
و دیده بخود نگماشت لاجرم دید انچه دید کشید انچه کشید این ساعت
وقتی ست میمون و ساعتی همایون برخیز جانب دوست شو وصیتی که
کردم آنرا مراعات کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز برآمد و
صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان نهم شاه شام و آزاده
کردن طوطی و آوردن او میوهٔ حیات از چشمهٔ ظلمات و بدگمان بودن
از ان میوه شب نهم چون سلطان نیم روز آفتاب جانب ملک مغرب
رفت و کوتوال شب گرد ماه در گشت مشرق برآمد خجسته با باطنی در جوش

وظاهری

وظاهری در خروش بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای طبیب
عشاق و ای لبیب مشتاق غلبهٔ شوق باطن مرا در جوش آورده و رحمت
معشوق ظاهر مرا در خروش افکنده و همای صبر از فراق احوال من پرید
و شهباز سکوت از ساعد وقت من برمید و ایام مرا در غم خونخوار
فراق مبتلا کرده آری فرقت احباب آتشی ست سوزنده و قطیعت
اصحاب تیغی ست برنده دوری همدمان محرم اجلی ست بی فوت و مهجوری
محرمان همدم مرگی ست بی ملک الموت بیت نیست عزرائیل را با عاشق
شوریده کار هم فراق دوست عزرائیل بس باشد مرا ای طوطی امشب
مرا دستوری دهی تا دل ملتهب را از وصال محبوب سکوتی دهم و دیدهٔ
منکب را از اتصال مطلوب صموتی نجتم طوطی گفت ای که با تو خراب
آن دلی که از غم یاران مطابق خراب نباشد و بی آب آن چشمی که از
گریه دوستان موافق پر آب نبود همت من هم بران مقصور ست که
بمطلوب خود رسی و نهمت من هم بران مصروف ست که تو بمحبوب خود
پیوندی اما تو امروز قدر اخلاص من چه دانی و قیمت اختصاص من چه شناسی
چون ترا با یار دور مانده او یزشی شود و با بخت آستین فشانده آمیزشی

کردد انکاه تو بدانی که من اشهب اجتهاد چه شکل دوانیده ام و ترا بمقصود تو
چه نوع رسانیده چنانکه شاه شام خلوص اخلاص و اعتقاد طوطی ندانست
و میوه که آورده بود دران بدکمان شد چون دران کار تاملی رفت معلوم
شد که وفاء او چون جفاء روزکار بیحد و صفاء او چون بقاء لیل و نهار بیعد
خجسته پرسید آن چکونه بود طوطی کفت چنین کویند روزی در سواد شام
صیادی دامی که از جامه و نشانیها داشت کسترده بود منتظر صیدی نشسته
ناکاه یک طوطی صید او کشت صیاد او را از دام بیرون آورد طوطی با او
بسخن آمد و کفت ای صیاد من طائری ام داهی مرغی ام زیرک اکر مرا
خواهی فروخت باید که مرا بدست کریمی بفروش نه بدست لئیمی و در صحبت
شریفی افکنی نه در صحبت خسیسی قطعه نخشبی دور شو ز صحبت بد ؛ همره نیک
فضل سرمد دان ؛ کرچه بد در جهان بسی ست ولیک ؛ صحبت زشت از
همه بد دان ؛ صیاد او را بر شاه شام برد شاه بدانچه صیاد کفت او را
بخرید و طناب کدائی او ببرید روز دوم خواست تا طوطی را امتحان کند
طوطی را بقراط ثانی دید و سقراط همدانی یافت بانواع علوم آراسته و
باجناس فضل پیراسته شرم داشت که او را در حبس قفص دارد طوطی را

از

از قفص بکشید و گفت من ترا آزاد کردم اگر ترا خوش آید اینجا باش و
اگر خوش نیاید بر عزیزان خود برو طوطی چندگاه او را خدمت کرده جانب
عزیزان خود رفت و لطفی که شاه شام در حق او کرده بود پیش شاه طوطیان
تقریر کرد شاه طوطیان شکر گفت که مرا گمانی نبود که در زمره مردم مردی
باشد که او را بمردمی ذکر کنند و یا در طبقه انسان شخصی بود که او را بانسانیت
نام برند آدمی را بوفا چه کار و انسان را بصفا چه گذر ان الانسان
لربه لکنود قطعه نخشبی آدمی جفاجویست ؛ نیست جز او دگر ز حیوان
کس ؛ چون نه بینی نکو بمخلوقات ؛ نیست جانی بتر ز انسان کس ؛
ای طوطی چون بنی آدم در حق تو لطفی کرده ست تو هم او را خدمت
بکن در قعر ظلمات فرو رو هر درختی که آنجاست او را خاصیت ابدی
ست میوهٔ از ان اشجار بدست آر و بران مکرم خود ببر هم بدین طریق
حق کرم بگذار طوطی همچنان کرد بعد از تحمل مشقت شاق و تجرع شداید
مالایطاق میوهٔ از ان اشجار بدست آورد و بر شاه شام برد و گفت
من ممنون کرم شاهی و مرهون نعم شهنشاهی ام و مرغی ضعیف
کرم پادشاهان را چه معاوضه تواند کرد جانوری نحیف نعم سلاطین را

چه مکافات تواند نمود معهذا خدمتی کرده ام و میوه آورده ام که ثمرهٔ او
حیات ابدیست و خاصیت او بقای سرمدی این بخور تا قیامت طبل شادی
بزن و تا حشر کوس زندگانی بکوب قطعه نخشبی زندگی نکو چیزیست
مرگ رنجی ست کان بکس آید نیست کس از حیات خود ناخوش زندگانی
کرا که خوش نیاید پادشاه آن میوه بستد و در خوردن او متامل شد
طوطی گفت سبب تامل چیست و موجب تانی چه کسی از حیات ابدی
احتراز کرده ست و از بقای سرمدی اجتناب نموده پادشاه گفت
مگر نشنیده که وقتی بر سلیمان علیه السلام قدحی پر از آب حیات فرستادند
فرمودند اگر تو ازین قدح تنها بخوری تا قیامت حیات یابی و اگر نخوری
ترا بزه هم نباشد سلیمان با هر که از خوردن آن مشورت کرد او گفت
در حال بباید و درین کار فرصت نمی باید جست سلیمان علیه السلام
با همه کس مشورت کرده بود مگر با حیوانی که او را خارپشتک خوانند اسپ
بطلب او فرستاد او باستدعاء اسپ نیامد بعده سگ بطلب او
فرستاد او باستدعاء سگ بیامد سلیمان گفت ای خارپشتک
مرا مشورت نازک بود و مشورت با دانایان کنند تو بغایت نادان

مینمای

میتمامی من با تو چگونه مشورت کنم خارپشتک گفت تو چگونه دانی که من
نادانم سلیمان من بطلب تو اسپ ازان فرستاده بودم که بعد از کفت
صورت آدمی صورت اسپ ست تو بگفته او نیامدی سگ که او در
جمله ادیان پلید ست تو بگفته او آمدی ازین میدانم که تو نادانی و در
تو چندان مطایبتی نیست خارپشتک گفت بگفته اسپ ازان نیامدم
که میان من و او عداوت نیست او بنفسه شریف ست اگر من گفته او
نکنم او از من نرنجد و در بند انتقام نشود اما میان من و سگ عداوت
ست و او بنفسه خسیس ست اگر گفته او نکنم او کوفته کرده و در بند انتقام
من بود قطعه نخشبی خصم را مراعت کن ؛ ورنه کار تو بی نظام بود ؛
تا تواند بهر طریق که هست ؛ خصم در بند انتقام بود ؛ ای سلیمان بردی
چو تو نظر و ظاهر کند افسوس ؛ بنده که نظر شما در ظاهر ست الحمد لله که نظر
ما همه در باطن ست تو خود در آینه ظاهر اسپ چه می بینی در کسافت باطن
او ببین که از وی بیوفاتر هیچ حیوان نیست همه وقت در بند آن
باشد که مخدوم خود را از پشت اندازد و میخواهد بکدام تدبیر از خویش او
بیرون شود اما سگ اگر از خوان کسی کوشه نانی یابد یا در پاره استخوانی

برسد اگر روزی او را هزار بار ببیند دم بالا بجنباند و سر مراعت
بر پای فرود آرد و هم از برکت این خواهد بود که او با صحاب کهف مذکور
ست که رابعهم کلبهم اری ظاهر کسیف در ته باطن
لطیف بگذرد اما باطن کسیف در ته ظاهر نگذرد قطعه نخشبی با وفا نیکو همه
چیز ؛ این صفت خواه از حق جان بخش ؛ در وفا چون سخن رود اینجا
هست سگ بهتر از هزار رخش ؛ پس سلیمان ازین بغایت شرمنده
شد و قصه قدح آبحیوان در میان نهاد خارپشتک گفت ای سلیمان
ترا چه طریق مخیر کرده اند که این قدح تو تنها بخوری و با با عشایر و اقارب
گفت مرا فرموده اند که تو تنها خوری تا قیامت زندمانی و همه عزیزان
تو از پیش تو بروند اگر ترا تاب تحمل فراق اصحاب و ارباب چندین
کس باشد بخور و گر نباشد مخور سلیمان علیه السلام از بیم فرقت اصحاب و
ارباب ناخوردن بر خود اختیار کرد قدح باز فرستاد ای طوطی من نیز
در خوردن این میوه همان اندیشه میکنم که مهتر سلیمان در خوردن آن
قدح اندیشه و اهمال کرد قطعه نخشبی دوستان کجا یابند ؛ اینچنین دوست
کی بیار آید ؛ زندگانی اگرچه خوش چیزیست ؛ بی رخ دوستان چکار آید

طوطی

طوطی گفت سلیمان را ممکن نبود که آن قدح با عشایر و اقارب حال و
استقبال خورد اما ترا ممکن ست بگو تا این میوه بکارند چون او پرورش
یافته از آبحیات ست هم در روز اول درخت خواهد شد روز دوم
بار خواهد گرفت روز سیوم پخته خواهد شد با هر که خواهی بخور و بهر که خواهی
بده بادشاه فرمود آن میوه را بکارند و پاسبانی انجا نصب کنند
و هر میوهٔ که از ان درخت فرود آید بمن بیارند چون میوهٔ اول فرود
افتاد بشب پاسبان هم خفته بود ماری سیاه آن میوه را در دهن کرد
چنانکه تمامی آنمیوه بزهر آلوده شد بامداد میوه را پاسبان بر بادشاه
آورد بادشاه خواست آنرا بخورد و باز اندیشید که هرچه نخورده اند توان
خورد مرا مزاج آن میوه معلوم نیست و خاصیت او مفهوم نه اول در خود
چه امتحان کنم پیری را خوردن داد بمجرد انکه او آنرا بخورد جانرا وداع کرد
بادشاه ازین حادثه متغیر شد و ازین واقعه متفکر گشت و گفت عین
مصلحت بود که من آن میوه را نخوردم اگر من بگفته او مغرور شدمی
و در خوردن او اقدام نمودمی همان معاینه کردمی که این پیر کرد این
الهام که مرا ملهم شد او را بکدام زبان شکر باید گفت و این سعادت

که مرا آمده ست او را بکدام دهن صفت توان کرد آری همان قدر عقل
که هر رعایا برایا را باشد همان قدر یک ذات پادشاه را بود اگر آن نباشد
بهمه خلق نتواند رسید و بر مزاج همه کار نتواند کرد قطعه نخشبی ملهم اند اهل دول
وقت او خوش که نیست زین مایوس ٭ نرود بر زبان ما غلطی ٭ هست الهام
از غلط محروس ٭ پس پادشاه فرمود تا طوطی را پاره پاره کنند که او غدار و
مکارست و غدار عاقبت سر در غدر خود کشد و مکار البته جان خود
در مکر فدا کند طوطی مسکین متعجب و متفکر ماند که این چه شد داروی درد چگونه
شود تریاک زهر چه نوع کرد و گفت ای شهریار مرا در حبس فرمای و بکشتن من
تعجیل منمای یکی امتحان دیگر کن ان آنست که بامداد برخیز و زیر آن درخت رو
میوهٔ بدست خود فرود آر و بکسی خوردن بده اگر او هم بمیرد بهر عقوبتی که دانی
مرا بکش و بهر شدتی که توانی مرا هلاک کن اگر او نمیرد من خود مستوجب عطوفت
هستم بامداد چون میوهٔ افتاب بر طبق سموات نهادند پادشاه زیر آن درخت
رفت و میوهٔ بدست خود فرود آورد زالی که از کاهلی در گورستان نمیرفت
او را خوردن داد زال آنرا بخورد در حال گونه بگردانید و بقیاس زن هژده
ساله شد و طوطی از ان بهتان خلاص یافت و مستحق عوارف و عواطف گشت

آری

اری خیر کسی حبط نشود و نیکوی کسی ضایع نرود قطعه نخشبی تا توان نیکوی کن
گر تو دانی چهاست نیکوئی نیکوئی را جزای بد نبود نیکوی را جزای نیکوئی
چون طوطی سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو آغاز حال
شاه شام بر طوطی بد اعتقاد شده بود و میخواست که صبح حیات او را
بشام مرگ بدل کند چون اخلاص طوطی در حیز ظهور آمد آن بدی نیکوئی
بدل شد و آن همه عداوت بمحبت عوض گشت طوطی گفت باش تا من نیز
در خود حق خدمت ثابت کنم و حد اخلاص ظاهر گردانم بعده تو خواهی دانست
که من کیستم و از من چه آید و من چیستم از من چه گشاید یکی از علامت اخلاص
من آنست که من امشب پاسبانی خانهٔ تو میکنم تا روز نظر بر رخت و کالای
تو میدارم تو بدل فارغ شده جانب دوست رو منتظر مانده خود را دریاب
خجسته خواست تا همچنان کند گوئی صبح در کمین بود غوغاء روز بر آمد و صبح
چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقان ست صبح خروس داستان دهم تاجر و پسر وزیر و
راهب و آوردن تاجر طوطی چوب و سخن گفتن آن طوطی شب دهم

چون طاس نبید جوشان آفتاب در خم مغرب ریختند و نیم جام جهان نمای
ماه از مجلس مشرق بیرون آوردند خجسته که سرمست شعشعهٔ عشق و سرخوش
غلغلهٔ شوق بود بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای وزیر معتمد علیه
و ای مشیر مشار الیه نکبای نکبت انگیز عشق شاخ صبر و سکون مرا بشکست
و صرصر تند خیز شوق بیخ هوش و عقل مرا بر کندید امشب مرا اجازت
ده تا جانب بیت الوصال دوست روم و دیدهٔ تاریک را بنور وصال
او منور گردانم طوطی گفت ای عذرای عهد و ای زلیخای وقت اگر درین
وقت عذرا بودی از شرم قلق تو نام وامق نبردی اگر درینوقت زلیخا
بودی از خجالت و قلقلهٔ تو قصهٔ یوسف نخواندی از جانب من ترا رخصت است
برخیز جانب بیت المعمور وصال شو چون انجا رسی شرط خدمت بوفا
برسان و آداب این کار بجا آر و بر سر مکتوم خود کسی را اطلاع مده و
راز بطانهٔ خود پیش کسی مگشای که از گشادن راز همان معاینه شود که
تاجر و پسر وزیر را شد خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در ایام گذشته و قرون در نوشته در شهری تاجری بود او با پسر وزیر
آن مملکت محبتی داشت وقتی آن تاجر جانبی بتجارت رفت چون وقت

مراجعت

مراجعت شد با مردمان آن شهر پرسید که درین اقلیم لایق یاد کار بزرگان
چه باشد که بر سبیل هدیه بر پسر وزیر توان برد گفتند درین اقلیم تجارت
کار پیشه نوح ثانی ست او در سالی یکروز معین ست که طوطی چوب می تراشد
آن طوطی چون مردم گویا سخن میکوید تاجر گفت طوطی حقیقی که سخن میکوید
همان چه عجب که طوطی چوبی مرا هیچ یاد کاری ازین بهتر نخواهد بود تا یک سال
انجا توقف کرد و آن طوطی را بدست آورد چون در شهر خود رسید روز
دوم پسر وزیر مجلس کرد بجهت تاجر مهمانی ساخت و هر نوع محضر بیاراست
و او را مهمان خواند چون دوری چند شراب بگشت و از استغراق راح
ریحانی نشاطی در باطن ایشان ظاهر شد پسر وزیر گفت ای یار ازین سفر
برای ما چه تحفه آورده تاجر گفت ای یار از سفر چیزی آورده ام که کسی نیاورده
بود و نخواهد آورد پسر وزیر گفت بگو تا چه آورده تاجر گفت طوطی چوب
آورده ام که او چون مردم گویا سخن میکوید اتفاقا زن آن تاجر بر ان پسر وزیر
عاشق بود پسر وزیر از مجلس برخاست و کسی را بر ان زن فرستاد و گفت شنیده ام
که شوی تو طوطی چوب آورده ست که سخن میکوید او در مجلس لهو و نشاط
مشغول ست می باید که یکساعت آنرا بر ما فرستی بعد از فراغ تماشا باز فرستاده

خواهد شد آن زن طوطی را برو فرستاد پسر وزیر چون او را باوصاف
مذکوره موصوف یافت در حال نجاری چابک دست را بخواند و گفت
باید که یک طوطی همبرین مثال بتراشی نجار طوطی مثال او بتراشید پسر وزیر
طوطی تراشیده خود بران زن فرستاد و طوطی او را بر خود نگاه داشت
و این سر با زن خود بگشاد و خود باز در مجلس شراب حاضر شد و با تاجر
آغاز کرد سخنی که تو گفتی مرا باور نمی افتد تاجر گفت اگر باور نمی افتد گرو
به بند و دران ایام رسم گرو آن بود که هرچه در تصرف آنکس بودی در گرو
می ماندی از زر و نقره و زن و فرزند و مال و اسپ و شتر و غلام و کنیزک
و خزینه و دفینه همه در میان بودی اینچنین گرو نازک بستند و بعهود و پیمان
موکد گردانیدند تاجر گفت بامداد چون طوطی زرین بال خورشید سر از
قفص خاور بیرون کشد من قفص طوطی بر سر کرده در مجلس آیم اگر
سخن گوید هرچه در تصرف تست متصرف آن من باشم و اگر سخن نگوید
هرچه در تصرف من ست متصرف آن تو باشی تاجر در خانه آمد و نزدیک
قفص طوطی رفت و گفت مرا بوثوق تو اینچنین گرو نازک بسته شد می باید
که بامداد بزبان فصیح و بیان ملیح هرچه پرسند بگوئی و خاموشی را بخود راه ندهی

که بلاغت

که بلاغت در سخن همین ست که وقت گفتن انچه گفتنی ست بگویند و برین
شک نکنند که وقت دیگر خواهم گفت که داند که وقت فرصت دهد یا ندهد
قال ترک تاخیر العمل الیوم الی غد مذموم نخشبی وقت را غنیمت دان
جهد در کار خویش کرده نیکو چونکه فرصت ترا دهد فرصت هر چه آن کردنی
ست کرده نیکو تا جر هر چند مثل این کلمات بگفت چون طوطی او نبود هیچ
نگفت تاجر را قلقلی در باطن راه یافت فریاد برآورد و جامه بدرید و خاک بر
سر کرده میگفت مرا با عتماد این پاره چوب اینچنین کرونازک بسته شد باد او هر چه
در تصرف من ست از تصرف بیرون خواهد رفت و خواجه خانه دیگری خواهد شد
این چه سهو عظیم بود که کرده ام و این چه کرونازک بود که من بستم و اسباب خود
را در نهلکه افکندم مگر فروشنده این ساحر بود که ثمنی غالیه از من بربود و پاره
چوب در نظر من کویا نمود کاری بی اندیشه کردم و الزامی بی تجربه افتاد قطعه
نخشبی تجربه نیکو چیزیست تجربه مغز دان و کیتی پوست اعتقاد خلاصه از هر
چیز بعد از امتحان تجربه نیکوست چون تاجر از جهت حیله و سبب بدبیر مایوس
و منکوس شد در ان شهر راهبی بود معتقد خلق که هم اعتقاد بر طهارت و لطافت
او بود ندی و در امور مفصل رجوع بدم و قدم او کردندی تاجر طوطی را ببرد و

وحال باز نمود و گفت نفسی در کار این طوطی بکن باشد که از دعا، تو بی نفسی
خود آید و از سخن تو در سخن شود راهب دیوی بود در تخت صوف و ابلیس
زیر مرقعه مرغی بود بس چالاک و زاغی دوربین چون قصه طوطی پسر و زیر بشنید
در ساعت بر او مطلع شد و دانست که حال چیست گفت امشب این طوطی
را هم برما بگذار باشد که از سخن با در سخن آید و از وقت با بر سر وقت خود
شود اما اگر این سخن بگوید تو گرو ببری مرا از ان چه دهی گفت هر چه بیرم تو
دهم گفت همه حاجت نیست اگر زن او ببری مرا دهی گفت بدهم مرا این
زمان غم زن خود افتاده ست اگر همبر من زن بیگانه خلاص یابم دیگر چه میباید
تاجر طوطی را بر راهب گذاشت اتفاقا زن پسر وزیر بر راهب عاشق بود
راهب کس بر و فرستاد که شوی تو امروز طوطی چوب حاصل کرده ست
می باید که یکساعت بر من فرستی بعد تماشای اینکنظر در زمان فرستاده
خواهد شد زن پسر وزیر طوطی بر راهب فرستاد طوطی گویا راهب بر خود
داشت طوطی پسر وزیر در خانه او فرستاد آری که کرد که نیافت
این ایامی ست که اگر کسی بامداد عمل میکند شب جزاء آن می یابد اگر شب
کاری می کند فردا جزاء آن می بیند قطعه نخشبی نان که کرد خود که نیافت

او می جز بعقل نغز نزست ؛ هرچه با خلق میکند امروز ؛ میرسد از زمانه
دست بدست ؛ چون بامداد راهب کرم رو آفتاب از صومعه خضر سر برکرد
تاجر با صد هزار تشویش و تشویر در صومعه راهب سر درون کرد
بوسه بر سجاده راهب داد گفت حال چیست راهب گفت طوطی
از برکت راهبان در سخن آمده باشد تاجر پیش طوطی رفت و سلام
کرد طوطی جواب داد و صد مرحبا دیگر کرد تاجر طوطی در آستین کرده راه
خانه وزیر گرفت و میگفت اگر این را خانه خود برم نباید که بازمهر خاموشی
بر درجگ دهان نهد و مرا در خزانه دوشینه افکند چون در مجلس پسر وزیر
رفت پسر وزیر شاهیر شهر و جماهیر عصر را بخواند و باعتماد طوطی خانه عقد
کرد و باز از سر تازه کرد و عهد و ثیق در میان آورد تاجر طوطی از آستین
کشید و گفت هرچه باید از وی بپرسید و هرچه میخواهید از وی استکشاف
کنید طوطی مدحی شگرف و فضلی غرایب در باب پسر وزیر آغاز کرد و
هرچه از وی پرسیدن گرفت یکی را ده جواب دادن گرفت پسر وزیر
با خود گفتن گرفت که این طوطی باری همانست که من فرستاده ام مگر در
خانه تاجر این خاصیت ست هر که انجا میرسد گویا میشود درون خانه خود

شد پیش طوطی خود رفت هرچند که کوشید که او چیزی بگوید هیچ نگفت
او را این مفصل هیچ معلوم نشد و معمای مشکل هیچ مفهوم نگشت و بر قصهٔ
من حفر بیرا لاخیه فقد وقع فیه خاسر و خاین
بیرون آمد و هرچه در تصرف او بود متصرف آن تاجر گشت تاجر هم
بدان راه در خدمت راهب رفت و زن پسر وزیرزاده را با جمیع
اشیا براهب داد اینک صورت این حال موید اینمقال ست که اگر گرو زده شد کار گرد سره شد
سبحان الله ما را همین متصور و مقرر بود که درویشان مرائی همین
در وقت ما اند اما چون نیکو دیدم که مرقعه داران مغرور و صوف
پوشان مرائی پیش ازین هم بودند قطعه نخشبی ظاهر و باطن یکسان به
یک ترازو مدان تو گوهر و پشم ظاهری نغز و باطنی باطل هست زنار
زیر خرقه پشم تاجر چون بخانه آمد طوطی را پرسید که ای طوطی چه بود
که دوش قفل سکوت بر درجک دهان نهادی چنانکه ازین اندیشه
قریب بود که گوهر روح از درجک سینه من بیرون رود طوطی تمام
قصهٔ باز نمود گفت ای خواجه سخن که گوید زن تو مرا بر پسر وزیر فرستاده
بود او مرا بر خود نگاهداشت و طوطی تراشیده در خانه تو فرستاد و تو

ازان

ازان پرسیدی و آن طوطی را براهب بردی راهب کسی بر زن
وزیرزاده فرستاد و مرا درخواست طوطی تراشیده ایشان بر
ایشان فرستاد و مرا بر خود نگاه داشت من اینک طوطی توام هرچه
می پرسی بپرس چون تاجر برین سر مطلع شد انگشت حیرت
در دندان گزید و بر وزیرزاده رفت و احوال باز نمود و گفت
ای بی انصاف هرچه گفتی همان شنیدی و هرچه کاشتی همان درودی
و هر غدریکه تو بر من اندیشیدی بر تو دیگری اندیشید و هر مکری که تو
بر من کردی بر تو دیگری کرد پسر وزیر بدین سر واقف شد حیرتی در
باطن او متمکن شد که این چه حادثه بدیع بود که زاد و این چه واقع
شنیع بود که افتاد ازانجا هر دو بر راهب رفتند راهب ظاهر پاک و
باطن ناپاک خود شرمنده شد پس هر دو زن فاسده را که ماده این
فساد بودند در چهار سوی بازار سنگسار کردند و هر دو کس بیش ازین
گرد زنان نگشتند و مردوار بزیستند خلاق مرد و زن حق تعالی و
تقدس همه را قوت آن دهد که دل ازین طایفه بی وفا بردارند همه را
توفیق آن بخشد که اندیشه این طایفه پر جفا بخود نگمارند قطعه نخشبی صحبت

زنان تبه بست ؛ مرد زین غصه غصه کش باشد ؛ هر که ترک زنان بگیرد
او ؛ تا بود مرد و ار خوش باشد ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته
آغاز کرد ای که با نو چندین محبت که تاجر و پسر و زیر را معاینه و مشاهده
ازان شد که ایشان کشف سر خود کردند لاجرم دیدند انچه دیدند
تو نیز باید که دهن بر نکشائی و راز کس ننمای تا همان نبینی که ایشان
دیدند اکنون برخیز و جانب دوست شو و وصایتی که کردم مراعات
آن کن خجسته خواست تا همچنان کند روز که کاشف اسرار عشاق
سنت ظاهر شد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛
داستان شب یازدهم کار خیر پسر رای و آمدن دریا بضیافت
و آوردن خدمتی و دادن رای بر همن را شب یازدهم
چون عاشق دریا یعنی آفتاب در خلوتخانه مغرب رفت و معشوق
انجم ماه بجای مشرق بر آمد خجسته بر طوطی رفت و گفت ای محرم راز
و ای مایه نیاز امروز مشغولی عشق مرا از همه اشغال مانع شد و گرفتاری
عشق

شوق مرا از جمیع امور پای بند گشت رعایت بیغایت تو مرا پای بند
میدارد و عنایت بی نهایت تو مرا از دست شدن نمیگذارد و
مشاورت این سراسیمه همه با درایت بی کسورست و استصواب
این شیفته همه با کفایت بی فتور من امشب بر تو بمشورت امده ام
اگر مصلحت بینی و دستوری ده تا دست در گریبان مراد زنم و اگر مرا
اتفاق نمی افتد اشارت کن تا پای در دامن صبوری کشم اگرچه عشق
و صبوری نقیض یکدیگر اند قطعه نخشبی عشق جمله بی صبریست ۱ نیست خلقی
مگر بظاهر وان ۱ عشق را با سکون چه آمیزش ۱ عاشق صابر از نوادر دان ۱
طوطی گفت ای خجسته اینک تو احیانا باستصواب می آئی وقت از
وقت با من دم بمشاورت میمانی ازین زیانی خواهی کرد بنا بر انکه کسی
در کارها استصواب جوید هم آن بر دو که آن بهت برد و کسی که در امور
مشورت کند هم آن بیند که آن بر من دید خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که وقتی رای بود صاحب رای و با کفایت و درایت او را
اتفاق کار خیر پیش شد خواست تا کار ضیافت جای رساند که کسی پیش او
نرسانیده بود گوا شهپ تکلف بحدی دوانید که کسی ندوانیده باشد روزها

برین برآمد اساس ضیافت بحدی نهاد و ابواب مهمانی بگشاد خواست
تا بری و بحری در ضیافت او آیند و ساکنان خشکی و تری مهمان او شوند
و با وزرا درگاه و ابنا بارگاه مشورت کرد و گفت میخواهم کار این کار خیر
باقصی الغایت رسانم و دریا را درین ضیافت مهمان خوانم زیرا که همت
بحر بمثابه پادشاه ست و پادشاه در نهمت بمنزله بحر لهذا اگر یکی دریا را بخواب
بیند معبران آنرا بپادشاه تعبیر کنند هر همه بگفتند نیکو باشد تو امروز پادشاهی
که از شرم سخای تو زهره دریا آب شده ست و از بیم سواران تو لرزه
در ساکنان آب افتاده ست دریا کیست که آبروی تو نگاه ندارد و
درین استدعا چون آب سر غلطان نیاید قطعه نخشبی سلطنت عجب رعبی است
جگر شیر نر از وست کباب ؛ رعب شاهان شمر تو آن آتش ؛ کز دمش
بحر هم شود بی آب ؛ پس رای را بهتی بود داهی و برهمنی زیرک در ملک او
بقوانین علم مشار الیه بود و بقواعد حلم متفق علیه او را بخواند و گفت بر دریا
برو پیغام من برسان و بگوی که ما را کار خیر فرزند ست اگر تو تشریف
ارزانی داری و سرور ما را بجمال خود کمالی دهی ؛ قواعد وداد را آب
داده باشی و قوانین اتحاد را تازه گردانیده التماس آنست با اعیان

حضرت

حضرت و ارکان دولت و زمرهٔ حجاب و فرقهٔ نواب از قوانین حیطان
و سرطان و سلاصف و ضفادع و تماسیح و دوراب و اصداف
بدینطرف نهضت کنی و سور مرا بحضور خود نوری دهی و جمع ما را بمشاهدهٔ
خود سرور بخشی اما ای برهمن می باید که سیوم روز بازائی و دریا را با خود
آری و گرنه خون خود را حذر کرده باشی و جان خود را در خطر افکنی از
استماع این نوید و اصغاء این پیغام لرزه در برهمن افتاد و در خانه رفت
و با قوم خود گفت رای مرا باستدعاء دریا نامزد کرده این چه خیالی است
که در مخیلهٔ او راه یافته است و این چه سوداست که در سویداء او متمکن شده
دریاء مواج مهمان که شده است که مهمان او خواهد شد و بحر متلاطم در
خانهٔ کسان کی آمده است که در خانهٔ او خواهد آمد بار عرش کدام
قسطاس سنجد و دریا بکدام دیوار گنجد قطعه نخشبی آرزوی تو تا کی ؛
باطنت تیره استحالت جست ؛ دست تو کی شود حمایل دوست ؛ در
حریم ملک سراچه که بست ؛ این تعبیه برای کشتن من انگیخته است و
این بهانه برای دفع من پیدا کرده و گرنه از اینجا تا دریا یک ماه راه است
در سه روز انجا چگونه توان رسید و دریا را با آن عظمت چگونه توان آورد

من آن مسارعت نتوانم کرد و بر دریا نتوانم رفت اگر رای مرا بکشد
بیگناهی را کشته باشد و مظلومی را رنجانیده باشد و خون بیگناهی هرگز نخسپد
و داد مظلومی البته سر برکشد قطعه نخشبی رسم ظلم بد باشد ؛ زهر کی کارها
قند کند ؛ عاقبت در زمانه ظالم را ؛ درد مظلوم دردمند کند ؛ چون برهمن
از سرگران این کلمات بگفت و خون خود را در میان ریختگان دانست
باد صبا که منهی دریاست در حال این خبر بماهی رسانید ماهی بدریا رسانید
دریا با خود بلرزید و کف در دهن آورد و هیچ نمانده بود که درونه او
آب شود با خود گفت نباید که آن بیگناه از سبب من کشته شود و مرا
بزه کاری آید سبحان الله وقتی ایامی بود که دران ایام رعایت برهمن برین
طریق میکردند و این روزگاریست که درین روزگار کسی رعایت
دانشمند هم نمیکند قطعه نخشبی این چه وقت پیدا شد ؛ خلق چون یوسف اند
و دهر چهی ؛ گرچه عالم گهی تبه هم بود ؛ زین تبه تر نبود هیچ گهی ؛ دریا هفتصد
صورت مختلف الاشکال را که در تحت امر او اند بخواند و با تنین که سر ایشان
ست آغاز کرد که رای برای استدعاء من برهمن نامزد کرد ست او دریا
دلی نمیتواند کرد و جانب ما نمی تواند آمد نباید که او را گزندی رسد و من بزه کاری

برهمن

برهمن درمانم او را بگو که خاطر جمعدار من استدعاء تو قبول کردم و
دعوت تو اجابت نمودم تو بدل فارغ اینجانب آئی تا یکجا بانفاس
خدمتی آنجانب رویم تنین گفت من فرمابردارم اما من حیوانی ام عظیم
الخلقت عجیب الصّورة طویل القامت عریض الجثه هر که ما را به بیند مدهوش
شود بلکه از پای در آید و بیهوش گردد من این پیغام چگونه برم که
آدمی تاب دیدن نمی آرند چنین گویند که در دریا هیچ جانوری بزرگ تر
از تنین نیست همه ساکنان دریا ازو بترسند او از کسی نترسد
در روزی چندین حیوانات بحری ابتلاع کند در ایام دی و هنگام
شتا سالی یکبار سر خود را جانب ذنب استوار کند و دم خود را جانب فرود
کند و میان خود را جانب هوا بردارد و خود را بآتش افتاب گرم کند
و هر که از دور به بیند چنان تصور کند که قوس آسمانی این ست چون
خود را فرود اندازد هیچ قطرهٔ آب دریا نباشد از اسیب او نجنبد
چون او بمیرد اهل دریا را طعمه فراخ شود ماهیان بگوشت او ماها بگذرانند
قطعه نخشبی تا چهاست در عالم ؛ تو در افاق روز شب بینی ؛ گر بگشت
جهان برون ائی ؛ پس بهر گام صد عجب بینی ؛ دریا گفت اکنون

لایق این کار حوت ست لانها اوسطها خلقة واحسنها
صورة والطفها سیرة واسرعها حرکة
واشدها سیاحة واملحها بدنا واکثرها
عددا دریا گفت ای حوت تنی چه میکوید گفت نیکو میکوید و
لکن لا ادری کیف اذهب الی هنالک وکیف
اخاطبهم ولیس لی رجلان امشی بهما و
لا لسان اتکلم به ولا اصبر عن الماء ساعة
واحدة اما سلحفات مستحق این امرست لانها تصبر
عن الماء وتراعی فی البر والبحر معهذا قوی
البدن صلیب الظهر حلیم وقور صبور شکور
دریا گفت ای سلحفات حوت چه میکوید گفت نیکو میکوید
ولکن لا اصلح لهذا الامر والشان لانها ثقیل
کثیرة قلیل الکلام والطریقة بعیدة و
المناظرة شدیدة اما سرطان درخور این شغل است
لانه کثیر الرجل جید المشی سریع النقل حال

الظهر وریا کفت ای سرطان سلحفات چه میکوید کفت راست
میکوید ولکن اخاف ان اکون مسخرة هنالك لانی
حیوان بلا راس عیناى على کتفی ثم فمی على
صدری لی ثمانیة ارجل معوجة تمشی
على جانب اما تمساح سزاوار این مصلحت لانه
عجیب الخلقة کثیر الرجل جید المشی سریع
العدو واسع الفم طویل اللسان کثیر الاسنان
وریا کفت ای تمساح سرطان چه میکوید کفت راست میکوید
ولکن لا اصلح لهذا الامر لانی غضوب صخون
وشاب کرا زغدار ولیس الامر هنالك
بالقهر والغلبة ولکن بالحلم والوقار وانی
بری منه اما ضفدع اخ ست برین کار لانه وفورا
صبورا فصیح اللسان کثیر الکلام وهو من
الحیوان الذی یعیش فی البر والبحر وله راس
مدور عینان وکفان مبسوطان یقعد

بهما ویدخل فی منازل بنی آدم لا تخافهم
ولا یخافون منه دریا گفت ای ضفدع تمساح چه میگوید گفت
نیکو میگوید فرمان چیست که رخت بربندم و فرخ وقت روان شوم
دریا چون دید که معارف و مشاهیر نمیروند ضفدع درین کار شروع
میکند ترسید نباید که برهمن بر قول ضفدع اعتماد نکند او را فرستاده
من نداند اگر در رفتن کاهلی کنم مستحق وعید شدید گردد این کاریست دینی
درین کار اهمال جایز نه اگر سه روز بگذرد او را آفتی برسد و مرا شرمندگی
حاصل گردد مرا این کار خود می باید کرد و از خود می باید رفت که راه دین
بقدم غیری نتوان پیمود و بپای دیگری منزل قطع نتوان کرد قطعه
نخشبی کار خود بکن از خود ٭ گر توئی از قبیل بیداران ٭ کارهای دگر نمیگویم
کار دین خود کنند دین داران ٭ دریا در حال صورت آدمی شد در خانه
برهمن رفت و گفت ای برهمن من کسی ام که ترا امروز باستدعای من
نامزد کرده اند برهمن بشناخت که او دریاست در پای او افتاد و گفتن
گرفت این تفقدست که کرده آفتاب در محل ذره آید و ماه در مقر سهی
هم گراید اما از آنانکه توئی از تو همین توقع باشد پس هر دو بخدمت رای

افتند

رفتند رای چون برهمن را دید گفت من ترا امروز باستقبال دریا نامزد
کرده بودم برهمن گفت همچنین ست اگرچه مهلت سه روز بود پیش از
انقضای او نقضی جسته ام دریا را با خود آورده ام رای پرسید او
کجاست گفت بیرون در رحال رای بیرون دوید و دریا را در کنار
گرفت عذر بسیار خواست که مرا نیک شرمنده کردی و بغایت تعجیل
آمدی اینچنین مسارعت هم نبایستی کرد بتدریج بایستی آمد دریا گفت
تو برهمن را تهدید سخت کردی و تخویف درشت نمودی و یکماه راه را
سه روز مهلت دادی باد این خبر بمن رسانید من ترسیدم نباید که
برهمن از عهده بیرون نیاید تو برو درشتی کنی و من از سبب برهمن
بزه مند شوم رای گفت من او را مهلت اندک داده بودم غرض آن
بود تا او را غم بیشتر بود ترا در آمدن باعث و محرص شود تو خود چیزی
کردی که هم تو توانی کرد آری ازان عنصر پاک که تویی از تو همین توقع
توان دانست قطعه نخشبی اصل طینت از همه به عرق خوشبوی افتخارها
دارد خوش کسی کو ز آب پاک بود عنصر نغز کارها دارد دریا گفت
اگرچه در آمدن مسارعت کرده ام اما بغایت شرمنده ام بنا بر انکه خدمتی

خدمتی نیاورده ام دست خالی آمده ام هرچند خدمتی دریا چندان
برسید که روی زمین از احاطت آن عاجز گشت و ربع مسکون
از تحمل آن مضطر ماند هم متاع سواحل و اقمشه دریا از کبریت احمر و تریاک
اکبر هر جنس اخضر و از هر اسپان بحری و فیلان معبری و جامهای
منقش و ساده و جواهر بسته و زمرد اخضر و مرجان چیزی و مرسوی و
عقیق لحمی و کبدی یاقوت رمانی و نرمانی و ارغوانی و زمردانی و
صابونی و ریحانی و لعل مغربی و پیازی و لولو غلامی و نبردی و زیتونی
و جز این نفایس سواحل و ظرایف دریا از عود عنصر و مشک از فر و طیور
گویا و صندل بویا چندانکه مهندس وهم از ادراک او خاسر گردد و مقدر
وهم از احاطه او خاین ماند رای این همه را باز گردانید دریا را گفت
ما را هیچ تحفه بالاتر از مشاهده تو نیست و هیچ هدیه والاتر از ملاقات
تو نه دریا کوفته شدن گرفت رای برای رضاء او چهار چیز اختیار کرد
یکی زر دوم جواهر سیوم اسپ چهارم جامه روی جانب برهمن کرد و
گفت درین چهار چیز کدام چیز ترا خوش آید یکی بستان برهمن گفت امشب
مرا فرصت باشد تا با خود اندیشم بامداد همچنان کنم برهمن چهار پسر داشت

بهر چهار

بهر چهار پسر مشورت کرد که شما ازین هر چهار چیز ربکی اختیار کنید
تا فرداهمان اختیار کنم پسر مهتر گفت زر باید ستد زیرا که جمیع امور
دنیاوی موقوف بزرست پسر دوم گفت جواهر باید ستد زیرا که چون
جواهر شد زر چندان خواهی پسر سیوم گفت اسب باید ستد زیرا که
چون اسپان شد ند این متاع هم حاصل شود پسر چهارم گفت جامه باید
ستد چونکه مردم بی لباس عاریست بامداد برهمن بحضرت رای رفت
و گفت دوش رای مخیر گردانیده بود که ازین چهار چیز خدمت دریا
یکی اختیار بکن من چهار پسر دارم با ایشان مشورت کردم که شما
چه میگوئید ازین چهار چیز کدام اختیار کنید تا من نیز آن چیز اختیار
کنم یکی گفت زر دوم گفت جواهر سیوم گفت اسب چهارم گفت
جامه من هیچ نمیدانم که چه اختیار کنم رای ازین سخن بخندید صداقت
وخصاقت پسندید هر چهار چیز خدمت بر برهمن داد و گفت برو این
چهار چیز هر چهار پسر خود را بده **قطعه** نخشبی آفرین بدانا باد ۞ کار
هشیار کم زبیم بود ۞ هر چه عقل سلیم انگیزد ۞ شکل نظم تو مستقیم بود
امور دنیاوی موقوف بزرست طوطی چون سخن اینجا رسانید

با خجسته آغاز کرد ای کدبانو این سعادت بر برهمن روی نمود از میامن
برکات بزرگان مشورت بود تو نیز در کار خود با من مشورت می کنی
غالب و ظاهر آنست که ازین مشورت زیان نخواهی کرد و عنقریب
ثمرهٔ آن معاینه و مشاهده خواهد شد این ساعت ساعتی ست
میمون وقتی ست همایون برخیز مفرح الحال و فارغ البال در
بیت الوصال معشوق مشغول شو و دیدهٔ تاریک را بنور حضور
محبوب روشن و صافی گردان خجسته خواست تا همچنان کند
گوئی صبح در کمین بود غوغا روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقان ست صبح خروس داستان شب دوازدهم مرد
خاک بیز یافتن در قیمتی و دزدیدن آن در یکی از همراهیان و آنرا
بیرون آوردن دختر رای شب دوازدهم ۱۲ چون جواهر لمعانی یعنی
آفتاب در چنگ مغرب رفت و گوهر شب چراغ یعنی ماه از کان
مشرق بیرون آمد خجسته لامع تر از آفتاب و ساطع تر از مهتاب

بطلب

بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل چمن صفا و ای صلصل
انجمن ذکا از بس که صفاء تو چون شوق خود بیحد می بینم و ذکاء تو چون
عشق خود بی پایان می یابم از کثرت صفا و فرطه وفا هر شب
بر تو می ایم و غم روز هجر در میان نهم روزی باشد که روز
هجران ما را شامی ظاهر شود و شبی بود که شب حرمان ما را
صبحی باهر گردد روزها ست که منتظر در انتظار می ماند اگر رخصت
دهی تا امشب سوی او روم و این لحظه در کوی او شویم طوطی گفت
ای زلیخا یوسف وفا و عهد و ای عذرا وامق صفا وقت خوب
رویان را گرد عشاق خود بر آمدن ذکوات خوبی ست و مشک بویان
را غم حال مشتاق خود خوردن صدقه مرغوبی ست عاشق که همه
وقت در غم معشوق ست اگر معشوق وقت غم عاشق خود خورد
دریغ نباشد و وامق همه حال در کار عذرا ست اگر عذرا روزی
در کار وامق شود افسوس نبود اما مقلقل که پیش ازین در تو میدیدم
آن نمی بینم و آن سوز شغفی که قبل در تو می یافتم اکنون نمی یابم
شعر لعمرك ما ورالشان ينافع اذا لم يكن اصل

المودت فی الصدر مگر دل تو از دست دوست ازان
سرد شده ست که ترا کیفیت کار و کسب او معلوم نیست و حسب و
نسب او مفهوم نه خجسته گفت ای طوطی من ترا پیش ازین صاحب
کفایت میدانستم اکنون ترا صاحب کرامت می بینم صورت حال من همین
ست که ترا در آینه ضمیر لایح و متمکن شده ست و اندیشه باطن من همین
ست که باطن ترا اندیشمند گردانیده ست وقتی از وقت مرا از ننگ
و نام هم یاد می آید و با خود میگویم که این جوان با مادم محبت میزند ذات
او از اوج مهتری ست یا از حضیض کهتری و گاه از کاهی در دل این هم
میگذرد که او مناسب با ماجد و اکرام یا مجانست او با سافل انام طوطی
گفت ای خجسته عاشق صادق را با ننگ و ناموس چه باک و طالب
مطابق را با تکلف و تعلق چه گذر عقل مصلحت آموز و عشق سلطنت سوز
در هر سویکه طوفان طوق شوق ماه روی افتاد او را با جاهت و مناهت
چه مناسبت و در هر دلی که اشتیاق شوق مشکبوی متمکن شد
او را با ننگ و نام چه مصلحت قطعه نخشبی عشق جای بدنامی ست
دیدهٔ عاشقان به نم باشد نیکنامان همه چنین گویند عشق با ننگ

و نام

وناتمام باشد ٭ خجسته گفت ای طوطی اگرچه حقیقت چنین است
که تو میگوئی مع هذا ذره بمقابله آفتاب و قطره در مجادله سحاب
غبن فاحش است می ترسم نباید که گوهری چون من در دست
مفلسی افتد و یا گوهری چون من باشد بمنخر طکردد فرشته را
با دیو چه امتزاج و آدمی را با عفریت چه ازدواج قطعه نخشبی قدر
تو چه داند کس ٭ ماه و خورشید را که خسف کند ٭ کنک در خلق
ناچکونه زند ٭ چنک را کوش کرچه وصف کند ٭ ای طوطی حیله من
چنان باشد که بر حسب او واقف شوم و بر نسب او مطلع
کردم لطافت و کسافت او مرا بکلی روشن شود طوطی
کفت شناختن آدمی چند کار است همین ساعت برخیز و راه وثاق او
کیر چون انجا رسی زودتر او را بر محک امتحان زن او را با نواع
تجربه بیازمای و بلطافت وحیله بر سر او مطلع شو چنانکه دختر
رای بهوجراج بحیله بر سر آن چهار کس مطلع شده خجسته برسید
انحکایت چکونه بود طوطی کفت چنین کویند که در شهری مردی
بود خاک بیز از ریک روغن کشیدی و از خاک زر بیرون آوردی

و دیگران رزق از آسمان خواهند فی السماء رزقکم
وما توعدون او از زمین خواستی واطلبوا الرزق
من جبال الارض و بحکم انکه جوینده یابنده باشد هر روز
آنقدر از خاک یافتی که سبب معاش او شدی و موجب انتعاش
او گشتی وقتی او در خاک گوهری یافت که در لمعانی با گوهر آفتاب
برابری کردی و در درخشان با جوهر ماه هم سری نمودی خاک پز آن
گوهر را بر هر جوهری که برد نشناخت جوهریان گفتند مثل بصارت ما
بغور معرفت این گوهر نمیرسد و نظر مهارت ما بر کونه حقیقت او
نمی افتد اما اگر این خاک پز این را بر رای بهوج برد او را مقابل
از ان قدر زر دهد که طناب گدائی او منقطع گردد خاک پز همچنان
کرد دُر در کیسه نهاد و راه دار الملک گرفت در اثناء راه
چهار مرد با او همراه شدند میان روز زیر درختی فرود آمدند
بمجرد انکه چون خاک پز در خواب شد گوهر از کیسه او بدزدند آری
سزای او ازین بتر نیست که بخسپید گوهر قیمتی را از دست بباد داد
چون مهتر ابراهیم اسمعیل را گفت که مرا در خواب فرموده اند که

ترا

ترا بسمل کنم اسمعیل گفت آری ای پدر سزای او ازین برتر نه
که بخشیدای پدر اگر تو نمی بخشیدی نه من بی پدر شدمی و نه تو بی پسر
قطعه نخشبی چند خواب خواهی کرد ۞ چشم زن از هجوم عیاران ۞
نقب در خانها خفته زنند ۞ در و خالی رود ز بیداران ۞ خاک پز
را هیچ معلوم نشد که کوهر او که برد و با کوهر او کدام بد کهر این
حرکت کرد با خود گفت اگر غوغا خواهم کرد هیچ مفید نخواهد آمد و
ایشان ازین متفرق خواهند شد کره صبر و سکوت در صرهٔ
جان بست و مهر صموت بر درجک دهان نهاد چون در شهر
بهوجراج رسیدند خاک پز بر رای رفت و قصهٔ خود تمام برای
عرض کرد رای ایشان را بخواند هر چند تکلیف داد و تشدید کرد
و تعشف و تهدید نمود هیچ سود ندانست و کوهر در دست نیامد
رای را دختری بود که در ذکات و دهات معجز خجالت بر سر کفات
داده بود و در فطانت و متانت دامنی حیا بر فرق دهات
افکنده گفت آن چهار مرد را بر من فرستید تا من پرده از روی
کار بردارم و بهندسه و طلسم این کوهر بیرون آرم همچنان کردند

دختر ایشان را انعامی عام و خلعتی خاص داد و در ظل رافت
و کنف عاطفت خود داشتن گرفت چنانکه رعب و هراس
از ایشان بکلی برفت و خوف و بیم تمامی زایل شد روزی دختر
رای با ایشان گفت که شما را قومی می بینم که علامات علو و درجات
در سر و قت شما پیداست و امارات حلم و کیاست بر ناصیه حال
شما هویدا دیر باز ست که مرا مشکل لاحل شده ست می باید که
آن عقد محکم را بگشائید و صورت حال بمن باز نمائید گفتند آن مسئله
کدام ست دختر گفت چنین گویند که وقتی در شهر ما شهر ندران
دختری باز رگانی بود خوب خصال و حور مثال وقت شکفتن
باغ و ایام دیدن راغ با دختری چند جانب گلذار میرفت روزی
در اثنای آن گشت نمودن و انجمن پیمودن نظر او بر گلی افتاد
گلی دید چون روی خود گل خندان بی خار و ملی یافت چون مل خوی
خود بیخار پس باغبان را گفت این گل فرود آر بمن ده پسر باغبان
گفت این گل را بهای ست بی بها در دست نیاید و این غنچه گل را
قیمتی ست بی قیمت حاصل نشود دختر گفت قیمت او چیست و بهار

او چه پسر باغبان گفت که در شب عروسی و در هنگام زفاف
اوّل درین باغ آئی بعده در وثاق شوی روی یعنی در شب کار خیر
جلاب وصال و اتصال خود اول قطره در حلق من چکانی آنگاه شوی
خود را از حزن من وصال و اتصال خود حظی دهی و از کاشن اتصال
خود نصیبی بخشی دختر را کلی دیگر بشگفت همبرین جمله عهدی کرد و پیمانی
بست و آن کلدسته از و گرفت و در خانه خود رفت و بعد از چند گاه
آن گوهر را در سلک مصاهرت شاهی منسلک گردانید و آن جواهر
را در رشته مناکحت جوانی منخرط کردند در شب اول دختر با شوی
آغاز کرد که ای جوان می باید که امشب عنان شهوت از دست ندهی
و انگشت تصرف بر من ننهی که با جوانی با غبان عهد کرده ام و پیمان
و ثوق بسته ام در راه عهد رفتن کار زمره احرار است و بر سر پیمان بودن
رسم حلقه ابرار قطعه نخستین عهد را مراعت کن * کار هر مختلف دمیم بود
مردمان عهد ها کنند ولیک * بر سر عهد خود کریم رود * اگر دل بد نکنی
تا یک لحظه در ان باغ روم و از عهد عزیز بیرون ایم شوی رخصت
داد عروس با کنیزک چند بیرون آمد چون کامی چند از شهر رفتند

گرگی را دید کمین کرده خواست تا سگی کند و بر آن آهو چشم حمله آورد
عروس گفت ای گرگ من از سبب تقضی عهد بیرون آمده ام و شوی
مرا رخصت داده ست تو زنهار وقت میشوی من از عهده عهد
خود بیرون نیایم بزه خلاف عهد او در رقبه من ماند گرگ نیز ترک
او گرفت بیشتر شد با دزدی ملاقات شد دزد خواست تا تیغ بزند
و جامه او سلب کند دختر حال و دریا دلی شوی و شیر مردی گرگ
باز نمود دزد هم دست از و باز داشت چون دختر در باغ رسید
و با پسر باغبان ملاقات شد لطف شوی و شفقت گرگ و مردی
دزد تقریر کرد پسر باغبان را از عهد قدیم و پیمان کهنه یاد داد گفت
برای ایجاز عهد و ایفاء پیمان قدیم آمده ام به نهجی که میدانی کل وصال
و اتصال من می پوی و در باغ معاشرت من می پوی اینک من و
تو هر چه دانی میکن پسر باغبان هم در اغاز جوانی و عنفوان شباب
نفس سرکش خود را ریاضت داده بود و از ارادت پیران طریقت
آورده و از ناکردنی و ناگفتنی بکلی توبه کرده بود آغاز کرد ای دختر
تو بثواب آمدی و ایجاز وعده و ایفاء عهد خود کلی رسیدی من

آن نه ایم که تو وقتی مرا دیده بودی من دست در حبل المتین عقیدی
زده ام و از لذت دنیاوی اعراض کرده من باغبانم و باغبان
از برای محافظت و امانت باشد و نه از برای خیانت و مدامت
من از شاخ کسی برگی فرود آرم مردمان شاخ درخت از
سنگ بشکنند اگر من از باغ غیری گلی بردارم دیگران در
باغ و راغ من طمع دارند قطعه نخشبی بر بوفق تحم بود ؛ خوش کسی
کو بد هر نیک بود ؛ نیک را هیچ وقت بد نرسد ؛ هر که او نیک
کشت نیک درود ؛ ای عورت از اینجا تو با سلامت سوی خانه خود
باز گردو از گرده و کفتهٔ خود توبه کن و شوی مسکین را پیش ازین
کار ها بد مفرمای هر عملی را جزاست و هر امروز را فرداست قطعه
نخشبی بهر دیدن اعمال ؛ مردن آدمی تو آینه دان ؛ هر چه امروز
میکند خلقی ؛ در قیامت همه معاینه دان ؛ چون دختر رای این حکایت
گفت روی سوی بران چهار غریب کرد و گفت که شما هم چیزی میگوئید
در میان این چهار کس یعنی شوی و کرک و دزد و باغبان لایق
تحسین کیست و در خور نفرین که یکی از ایشان گفت که مرا در

لوح ضمیر آن لاابالی میشود که شوی او را حمیت و رشک
نبود زیرا که رشک و حمیت علامات مردانست و دیوثی و
عدم رشک امارات نامردانست دوم گفت مرا از مساحت
کرگ قوی عجب ست حقیقت آن کرگی خواهد بود بی ناخن و بی
دندان و گرنه هیچ درنده طعمه بدان نغزی نتواند گذاشت
و از گوشتی بدین لذت نتوان خاست سیوم کس در حماقت
و جهالت و زدزبان بگشاد و گفت حقیقت آن دزد از
کسوت عقل معرا خواهد بود و از خلعت دانائی مبرا و گرنه
وعده پیمان زن او را چه مانع شود و عهد موانیق پسر باغبان
او را چه زاجر گردد چهارم مردی خوب طبع بود باغبان را بدگفتن
گرفت که این چه زهد خشک و این چه ورع بی مزه بود که او کرد
و نفس تشنه خود را از همچنان انجیات سیراب نکرد قطعه نخشبی
روی خوب آفت جانست ؛ پای بندم همین لطافت شد ؛
آفت هر متاع هر چیزیست ؛ زهد را روی خوب آفت شد ؛
پسر دختر برای رفت و احوال هر چهار غریب باز نمود و گفت
حقیقت

حقیقت گوهر خاک پز نزد آنکس ست که او دزد واگذاشتن
کالا نکوهش بسیار کرد کل اناء یترشح بما فیه قطعه نخشبی
خبث تو همه از تست ؛ بلبل مست از چمن جنبد ؛ هرچه باشی
همان دهی بیرون ؛ هرکس از وقت خویشتن جنبد ؛ رای آن کس
را که دم از حمیت و رجولیت میزد در حرم بشغلی نامزد کرد و آن
کسی که گرگ را ملامت میکرد او را نعمت بسیار داد و گفت این
مرد اکول ست و شکم پرست مینماید او را آنقدر زر باید داد که وقت او
برفاهیت بگذرد و از سبب گرسنگی هلاک نشود و آنکس که باغبان
را بد گفت او را بر اهل عرب امیر کردند که این مردی نفس پرست
در کار شهوت استغراقی تمام داشت و آنکه دزد را شنیع گفت
از و بشدت و تشنیع و تهدید گوهر بیرون آورد طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانو اگر میخواهی
ترا هم حسب و نسب محبوب معلوم شود و هم حرفت و صنعت
مطلوب مفهوم گردد این لحظه برخیز و در وثاق او رو و سنگ
وقت تجربه بر سبوی توبه او زن بلطایف و حیله مثال دختر بر سر

او مطلع شو خجسته خواست تا همچنان کند غوغا روز بر آمد صبح چهره
لعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا
رود امشب ∴ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ∴ صبح از رفتنش
بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح خروس ∴ داستان سیزدهم
فراهم آمدن دانشمندان هشتاد مرد حکیم و شناختن طبع
ملک زاده و نواختن مزامیر شب سیزدهم چون بربط زرین آفتاب
در غلاف مغرب نهادند و دف سیمین ماه از خیز مشرق بیرون
آوردند خجسته چون ناهید پویان و سرود عشق گویان بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بلبل سخن سرای وای صلصل
خوش نوای روزهاست چون نامی دیده در راه نهاده ام بار
عشق مرا چنگ گردانیده ست بیت بس که چون چنگ از ستم
رک شد ∴ از سر موی من فغان برخاست ∴ هنوز چون رباب
کوشمالی ناکی خواهد داد طوطی گفت ای خجسته اگرچه غم عشق خرج
جان نفرساید اما عشق گله کردن نفرماید چیست چون طنبور در
همه تن زبان شده از عشق گله سکینی مگر تو کوهر عشق را یکان یافته

که فهمت

که قیمت او نمیدانی دوست را همه از برای دوست می باید داشت
اگر دوست را از برای خود خواهی آن خود خواهی شد قطعه
نخشبی عشق از غرض بیرونست ☆ خمر عشاق بی خمار بود ☆ از همه
لوث پاک باید بود ☆ عشق را با غرض چه کار بود ☆ حجته کفت
ای طوطی سخن همین ست که تو میکوئی و راه همین ست که تو می پوئی
اما میخواهم که همه وقت چون عین سر عشق کردم چون شین بیان
عشق باشم و چون قاف پای عشق کیرم اما باطن من از حسب
و نسب دوست منازل و بطانه من از غم علم و جهل او متردد اگر تو
بشارتی کنی من بدان رابطه بر سر حسب و نسب او واقف
شوم و بر غوامض علم و جهل او مطلع کردم لطفی باشد از حد بیرون
و کرمی بود از اندازه خارج و افزون طوطی کفت علامات معرفت
آن بسیار ست و امارات ادمی شناختن بیشمار یکی از انها
علم موسقی ست و نغمه ارغنون و نوای بارید و لحن بنک
یکسانست بدانکه این علم موسقی جائی قرار نکیرد مکر در طبع سلیم
و قریحه مستقیم دلی که قابل این علم باشد قابل جمیع علوم توان بود

باطنی که این فن مسامحت کرد بانواع فنون مسامحت تواند
کرد قطعه نخشبی علم تار خوش علمی ست ؛ چشمها رود میشود از
رود ؛ کیست کو باد را نهد بندی ؛ باد بندیست علم تار سرود ؛
آدمی را باید که بداند اصل پرده چند ست و فرع پرده چند بانتظام
چند پردهٔ هندوی یک پردهٔ پارسی مرتب میشود و از یک پردهٔ
پارسی چند پردهٔ هندوی منشعب میگردد و بداند که مذکر کدام
ست و مونث کدام و هر نری را چند ماده ست اگر در وقت
نوای موسقی ماده یکی با نر دیگری مخلوط و ممزوج شود نه سامع
را از شنیدن آن ذوقی باشد و نه قایل را در گفتن او شوقی
شود و بدانکه واضع و مخترع آن علم کیانند استخراج او تعلق
بحکماء عرب دارد یا ندماء عجم چندین پرده اند که مخصوص اند با اهل
عقل و مختص ست باصحاب تصوف و ازین میان چند رطب
و یابس اند و چند حاره و بارده و طایفه که ازین علم بی علم اند و
ازین ذوق بیذوق و ازین حظ بی حظ ایشانرا از استماع
نغمه طربی نباشد و از شنیدن صوت اهتزازی نبود ایشان

پرده

پرده را همین پرده جامه کرپاس دانند و این آواز را بانگ
کرک و شغال خوانند از صحبت این قوم احتراز باید کرد و از این
طایفه اجتناب باید نمود که این قوم از پرده انسانیت خارج
اند و از اصطلاح ادمیت بیرون قول العلما شعر
من لم یهیج الربع واتواکره ولم یحرک المزامیر واوتارفهو
معلول المزاج محتاج الی العلاج قطعه نخشبی نغمه دارویست قوی توان
کو هر صفاتش سفت ؛ هر کرا نغمه بجنباند مرده دانش بزنده نتوان
گفت ؛ ای خجسته نوا مشب در وثاق معشوق رو و بگو تا سماع
که منهج دلهاست در دهند اگر او از استماع آن در نشاط شد
و از شنیدن آن در اهتزاز آمد حقیقت بدان که او گوهریست
موید این قول و مصداق این سخن قصهٔ ملک زاده سپاهان است
خجسته پرسید حکایت آن ملک زاده سپاهان چگونه بود وطوطی
گفت چنین گویند که وقتی در سپاهان ملکی بود ملک سیرت
او از کشور ناسوت در عالم لاهوت رفته و از تخته بخت در تختهٔ
تابوت خفته از و طفلی ماند رضیعه حجاب درگاه و نوایب بارگاه

وزمرهٔ حشم وفرقهٔ خدم واعیان سلطنت وارکان مملکت
جمع شدند وگفتند بایستی که ما را معلوم شدی که این طفل شریف
ست یا خسیس اگر بدانم که شریف ست وخلق را در سایه رافت
خود خواهد داشت ودر ظل مرحمت خود پرورش خواهد نمود ما او
را هم در طفلی بر سریر سلطنت واورنگ مملکت بنشانیم وخود
متابع وفرمان بردار او شویم واگر بدانم که خسیس ست غم رعایا
وبرایا بواجبی نخواهد خورد او را هم بکودکی دفع کنیم ودامن دولت
دیگری گیریم که جهانرا بی کدخدای نخواهد گذاشت که بی ولی خلل
بود قطعه نخشبی ملک بی ملک نبود ؛ این مثل فرقه رشید آرند ؛
ملکی چون بماند بی ملکی ؛ ملکی عاقبت پدید آرند ؛ هشتاد مرد حکیم
مستقیم اندیشه جمع شدند ومتفق اللفظ والمعنی اغاز کردند که امتحان
این طفل آن باشد که از هر نوع اسباب طرب کرد آرند واز هر
جنس آلات نشاط جمع کنند ونزدیک کهواره او سماع در دهند
اگر او از استماع این در اهزار آید تحقیقت او شریف باشد اگر
در اهزار نیاید بقطع او خسیس بود همچنان کردند نزدیک کهواره

او کهواره چند طفلان دیگر نهادند و قانون چنگ و ارغنون در
ساز شد طنبور و چغانه و کمانچه و شباهنه در کار آمد بربط و رباب و
عود سنج بساختند و سرود مسلک و موسیقار و نای عراق بنواختند
خورشید دف خود را گرم کرد و ماه کمانچه خود را بکشید اول کسی
میان طفلان بجنبید و او را هنر از آمد ملک زاده بود بعد چند طفلی
دیگر در نشاط شدند و طفلان دیگر اصلا نجنبیدند و در ایشان
اثری ظاهر نشد حکما از منشاء فراست و کیاست و از مقتضای
صداقت و حصافت حکم کردند که این طفلی ست شریف و این گوهری
ست لطیف و نظیف و او بادشاهی بزرگ خواهد شد و خلق در
سایهٔ او مفرح الحال خواهد بود و آن طفلان که در جنبش آمدند
ایشان هم زیرک خواهند شد و در معانی منشار الیه خواهند گشت
و آن طفلان که اصلا نجنبیدند و در ایشان طربی حاصل نشد
ایشان حیوانند آدمی صورت و آدمی از حیوان سیرت و قت
ایشان چون وقت حیوانات همه عمر در خور و خواب گذرد عمر
ایشان چون عمر بهایم بی شرف و منزلت آخر شود قطعه

نخشبی بی تمیز چیزی نیست ؛ وقت ما بی پشیز خوش گذرد ؛ حالهای
جهان بس ست ولیک ؛ حال اهل تمیز خوش گذرد ؛ طوطی چون
سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای طوطی شهد نوش
وای پیر سبز پوش سخن بر سر حرف رسیده ست واز قاعده
انحراف نمی باید کرد اکنون بگو که وقت سماع حرکتی که آنرا رقص
نام ست از کجاست و حالتی که آنرا حالت خطاب ست آن چیست
جسمی که کوه گران سنگ حلم ست چه قامت ست که بنغمه از جای
برود و جسدیکه مطیبه خوش خرام جسد ست چه قصه ست که بزمزمه
آن از دست میشود طوطی گفت ای خجسته سوالی نه در خور فهم خود
کردی و استفساری نه بر اندازه درک خویش آوردی خرقه پوشان
صوامع افلاک ازین سر بی خبر اند داستان داران عالم
خاک ازین قصه خون در جگر قطعه نخشبی چند ذکر رقص و سماع ؛ نیست
این گل بنو بهار زمان ؛ از چنین گفت گو زیان کردند ؛ کشف
این سر نیست کار زنان ؛ اکنون بدانکه روح مرغیست که غذار
او زمزمه آواز ست و نصیب او نغمه نیاز هر نغمه خوش که در گوش

ال

رشد حصه جان ست و هر زمزمه دلکش که در خروش آید نصیب
روان ست الغنا غذاء الروح کما ان الطعام غذاء
النفس پس برین قصه که حاکی این حکما اند و راوی این بلغا اند وقت
سماع چون مرغ روح غذا ز خود تمام استیفا میکند سرمست خمخانه
شوق میشود و سرخوش شراب خانه ذوق میکردد میخواهد که از
دام نفس اماره بیرون رود و قفص آب و گل را برهم شکند و در
نشیمن علوی شود که رود روحانی مطیه نفسانی را در حرکت
آرد و غلبات باطن را بیقراری در وظاهر میکند هر حالتی که از
نفس می آید بی ارادت اوست و هر تغییر که از جسم میزاید
بمشیت او رقص عشاق حرکت اختیاری نیست و حالت مشتاق
جز حالت اضطراری نه چنین کویند که وقتی در جمع خواجه جنید
قدس الله سره العزیز درویشی سوخته باطن در وقت سماع
نعره بزد خواجه جنید قدس الله سره العزیز بنظر غضب در و
نکریست درویش سر در خرقه کرد و آن آتش بر جود کرفت بعد
از فراغ سماع چون خرقه او را برداشتند در زیر خرقه نیافتند بکر

مشتی خاک قطعه نخشبی عشق آتشی ست قوی ؛ رخت در خرقه
کدام بسوخت ؛ گر همین ست هم نیکوست زانکه ؛ خس و خاشاک من تمام
بسوخت ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
کدبانو هنوز غوغاء روز دورست برخیز و جانب وثاق دوست
رو خجسته خواست تا همچنان کند درین تعبیه پای کوبان و رقص
کنان جانب محبوب و مطلوب رود در اثناء این نوبتی که دستش بریده
باد دهل نوبت بجنبانید و طبل فرقت فرو کوفت و غوغاء روز برآمد
صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد
مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛ داستان چهاردهم بیان
علم موسیقی و کیفیت مزامیر و اخراج و استخراج ان شب چهاردهم
چون همای همایون آفتاب در آشیانه مغرب رفت و طایر
میمون ماه از نشیمن مشرق برآمد خجسته چون طاوس دامن کشان
بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای معتمد جمهور و ای سلطان
طیور حکما گویند که دو چیزست که سبب هیجان عشق باشد یکی شراب

دوم

دوم سرود دوش چندان ذکر شراب و سرود کردی که شراب
ناچشیده مست شدم و سرود ناشنیده بیهوش سرمد گشتم بیت
چه افسون بود اندر جام دوشین ؛ که سر رفت و نرفت از سر خمارم ؛
اکنون بزبان فصیح و بیان ملیح تقریر تصویر کن که مستنبط و مستخرج
علم موسقی کیست و غایت این علم از کجاست و نهایت آن اصطلاح
تا چه جای طوطی گفت ای خجسته غایت این علم موسقی دریاست
و موج بی نهایت که غور نتوان رسید و اصطلاح مزامیر بحری است
مطول که ساحل غایت او نتوان دید مع هذا انچه از استاذان
طیور و مرغان داهی دهور بگوش من رسیده ست بسمع تو خواهم
رسانید خجسته گفت این سخن چه باشد یعنی جز طوطی و شارک
مرغ دیگر هم سخن گوید و در میدان تحقیق تکلم جانوری دیگر هم پوید طوطی
گفت افحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا
لا ترجعون ای خجسته اگر تو بزمزمه جانوران مطلع شوی
همه را بینی مشغول ذکر ربانی و اگر بر غلغله مرغان واقف گردی
همه را یابی مستغرق حمد یزدانی و ان من شیء الا یسبح

بحمده مگر مقالت سلیمان و نمله بتو نرسیده ست و قصه اسرائیل
و گرگ ترا تحقیق نشده و سخن گفتن اصحاب کهف با سگ معروفست
و شنیدن ذوالنون و تسبیحات حیتان مشهورست هر کرا زبانی
داده اند او چکند که نام آفریدگار خود جل جلاله نگیرد و هر کرا دهان
گشاده اند او چکند که ذکر پروردگار خود عم نواله نگوید سخن جمادات
عجایبات ست حکایت حنا بتو نرسیده باشد و قصه داود و
تسبیح جماد شنیده باشی چنین گویند هیچ حیوانی نباشد که درو
پنج معرفت نبود معرفت صانع خویش تقدس و تعالی و معرفت
جفت خویش و معرفت طعمه خویش و معرفت جای خویش و معرفت
خصم خویش قطعه نخشبی معرفت همه دارند ؛ نیست در دهر این
سخن آبی ؛ گر به بینی بدیده عرفان ؛ همه را اهل معرفت یابی ؛
خجسته گفت ای طوطی تو همین زبان طوطیان دانی یا زبان مرغان
دیگر هم طوطی گفت این چه سخن ست که تو میگوئی نشنیده که زبان
مرغان مرغان دانند اکنون بدانکه علم موسیقی علمی ست در غایت
لطافت هر طبعی آنرا محیط نتواند شد و هر دلی آنرا مدرک نتواند

گشت

کشت زیرا که کسب علم موسیقی ممکن نشود مگر بطبع سلیم و فکر
مستقیم یعنی لا یفهم معانی نغمات الموسیقی و
لطایف عباراته عن اسرار العیوب الا النفس
الشریفیه الصافیة من الشوایب والطبیعیة
اللطیفه الخالیة عن الشهوات البهیمیه قطعه

نخستین ذهن شکل آینه دان ٭ چند با تو کنم بیان هر دم ٭ هر که این
آینه کند صافی ٭ تا چها بیند او دران هر دم ٭ بعضی گویند مستنبط
علم موسیقی و مستخرج قواعد نغمات حکما رهند اند و آغاز او
چنین بود که وقتی حکیمی در راهی میرفت میانه روز زیر درختی فرود
آمده بود بوزنه را دید که از شاخی بشاخی میرفت ناگاه شکم او
از تیزی شاخ بدرید و روده او میان دو شاخ بماند بعد از
زمانی آن روده خشک شد باد بدو رسید آوازی دلاویز
برآمد حکیم آن روده خشک را فرود آورد و چوبی راخم داده
آن روده را بر و بست و آوازی بهتر ازان آواز برامدن گرفت
بعده تاری چند بران مزید کرد و دو کدوی بر و بست اوازی بهتر

ازان آواز برامدن گرفت وبعده بر سر چوب در اورد
آلتی شد از الات موسقی بعد ازان هرکس باندازه فهم ودرک
خود استخراج کرد و استنباط نمود تا کار بجائی رسید که
چنک ورباب شد اما اغلبی از الات موسقی از استخراج
شیطان ست واو هنوز همدرین کارست چنین گویند چون
شیطان مندل بساخت هم خود بخندید گفتند چه میخندی گفت
بر قومی میخندم که ازین آواز خوشحال خواهند شد واز عیش
وصال معبود خود محترز خواهند شد قطعه نخشبی دیو بس زبون
گیرست ؛ ده کیانرا همی کند بنده ؛ تا چه ابلیس پیشه خواهد بود ؛
انکه شیطان برو کند خنده ؛ بعضی گویند در بلاد هند مرغی ست
ققنص نام چون بط منقاری پهن دارد و دران منقار هفت
سوراخ ست بعد از سالی در ایام گل وهنگام مل او در نشاط
شود واز هر سوراخ او هفتاد نوع آواز بیرون می آید بیشتری
از حکما استخراج این علم ازان آواز کرده اند بعضی گویند
مستخرج این علم حکماء یونانند وایشان که این علم استخراج

کرده اند

کرده اند از حرکات افلاک و سیر کواکب همه نغمات طیب است
و اصوات مفرح حکایت چنین کویند فیثاغورس که سر حکمای هند
بود از غایت صفای نفس و ذکاء ذهن نغمات اصوات حرکات
افلاک و سیر کواکب سماع کرد از قوت فکری که در وی بود علم
موسیقی استخراج کرد و انواع نغمه و الحان استنباط نمود و
ازبس که حاصل این علم در نظر می آید او را پرده نام نهاد
وهو الاول من تکلم فی هذا العلم واخبر عن هذا
السر و حکمای این علم هر پرده را وقتی معین کرده اند و ران وقت
همان می نوازند نه غیر آن اگر غیر آن وقت نوازند ذوقی نباشد
اکنون بدانکه صبح وقت رهاوی ست و طلوع آفتاب وقت
حسین ست و نیم چاشت سهاوی و چاشت وقت بوسلیک
ست و استوا وقت نهاوندی ست و ظهر وقت عشاق ست
بین الصلوتین وقت حجاز ست عصر وقت عراق ست و شام
وقت مخالف ست و اول شب وقت ماحر ست میانه
شب وقت زیر بزرگ ست و آخر شب وقت زیر خود ست

و این دوازده پرده را اصل نام نهاده اند و انچه از ایشان
منشعب شود از ابریشم خطاب کرده اند نان ای خجسته سوالی
که کردی ازما باسباغ جواب گفتم اکنون برخیز جانب دوست
شود او را درین علم بیازمای تا شرف حسب و نسب او معلوم
شود و کسب و کار او نیز امفهوم کرد خجسته گفت ای طوطی اگر
دران جمع میرزا میر نباشد غرض من چگونه حاصل شود و شبه من
چه شکل دفع کرد طوطی گفت اگر دران جمع میرزا میر نباشد او را
بگوکه ده صفت ست که مرد بواسطه آن ده صفت کامل کرد د
اگر بیان کند حقیقت دان که آن مرد کوهری ست خجسته گفت
آن ده چیز کدام ست گفت اول انکه مرد صاحب جمال باشد
تا در نظر معشوق باشکوه نماید دوم انکه باخلق حسن باشد تا معشوق
از و متفرق نشود سیوم انکه نویسنده باشد تا هر اسرار خود بواسطه
نبشته معشوق را مطلع گرداند چهارم انکه سلاح دست باشد
اگر رقبای معشوق کمین زنند او را هلاک نتوانند کرد پنجم انکه شناور
که اگر آبی در میان حایل شود بی واسطه بر معشوق برسد ششم انکه

باجلادت باشد تا وقت رفتن بر معشوق خونی برو راه
نیابد هفتم انکه سخی باشد اگر معشوق از و سر خواهد فی الحال از
کتف فرو اندازد و پیش او نهد هشتم انکه وراغلبی از زبانها
او را کذر باشد تا بهر زبانیکه معشوق باو سخن آید نیز بدان زبان
درجواب شود نهم انکه در تشرب اقداح غالی و منفرط نباشد که
در نظر معشوق از و خبطی در وجود نیاید دهم انکه علم موسیقی نیکو
داند تا معشوق را از حضور او طربی زیادت حاصل شود قطعه
نخشبی ذوفنون شدن کاری ست ؛ جهل در آدمی جنون باشد
مرد کامل کسی بود کامروز ؛ در همه فن ذوفنون باشد ؛ امّای
خجسته اگر او هم ترا بپرسد که کدام هفت خصلت ست که در زنان
می باید توجه جواب کوئی خجسته گفت آن قاعده هم فرمای طوطی
گفت اول انکه زن همه وقت درخنده نباشد دوم انکه عبوس
هم نباشد سیوم انکه سخی هم نباشد چهارم انکه بخیل هم نباشد
پنجم انکه در آراستن خود چندان تکلف نکند ششم انکه پریشان
حال و بی سامان نبود هفتم انکه خود را پاک پاکیزه بدارد و

از لوث مبرا نماند قطعه نخشبی پاک باش پیوسته ؛ چو نتوی را زنانه
ش کی نیست ؛ نعمت روزگار گرچه بسی است ؛ هیچ نعمت ورای
پاکی نیست ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید خجسته بغایت
مستظهر و مستبشر خواست تا در حال جانب وثاق محبوب شود
و او را در علم امتحان اندازد اما هنوز او را چند روز محنت باقی
بود در حال غوغای روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی
که زد زخوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان است
صبح خروس ؛ داستان پانزدهم شیرو کره و کشته شدن موشان
از دست بچه کره و پشیمان شدن آن کره به شب پانزدهم چون غزاله
زرین آفتاب در غار مغرب رفت و آهو سریع السیر ماه از دشت
مشرق برآمد خجسته که ماه هم با جمال او در کاهش بود بطلب حضرت
بر طوطی رفت و گفت ای طوطی تو ران سوزن فراق مرا چگر دوخته
و فوران حدة اشتیاق مرا از پای درآورده و فتی باشد که این شب
تیره را صباحی بود و این قفل بسته را مفتاحی حاصل شود بزرگان گویند

مردمان بر دو نوع اند نوع اول انانند که ایشان را مشغولی دین
خویش از مشغولی ایشان مانع میشود هم فی الدرجة العالیین
و نوع دوم انانند که ایشان را مشغولی معاش از مشغولی معاد
زاجر میگردد هم فی الدرجة الفایدین من هیچ نمی دانم
که مرا این مشغولی ثالث که از همه شغلها مانع شد از کجا دادند که
هم مشغولی معاد را زیادت رفت و هم مشغولی معاش از خاطر شد
قطعه نخستین شغل عشق خویش شغلی ست عقل در کار او کند نکند
هر که مشغول شد بشغل کسی بیش مشغولی دگر نکند طوطی خود
پیش ازان تمارض کرده بود و خود را متردد و متفکر ساخته و سر
ببالین حیرت آورده بعد از دیری سر ز زیر بالین بیرون آورد و رسم خشوع و خضوع بجا آورده و بر سبیل اصحاب
علل و ارباب امراض بلینت و سکینت در آمد نرم نرم سخن گفتن
گرفت حجته گفت ای طوطی سبب این سقامت چیست و
موجب این رکت چه طوطی گفت تکسر جسمانی و عارضه امدانی
ندارم اما مرا غم تو در غم افکند ست و اضطراب تو مرا در اضطراب

آورده تو در حکایت و در رایت من مشغول میشوی و در ترانه و
افسانه من مغرور میکردی و فرصت از میانه میرود و جان
عاشق را تا چند در انتظار خواهی داشت نباید که شوی برسد
تو در رفتن چنان پشیمان شوی که آن کرم از کشتن موش پشیمان
شده بود حجسته از استماع این سخن متحیر شد و گفت
این سخن غریب ست و از کبریت احمر عجیب ست و از تریاک
اکبر عجیب تر موش که طعمه کرم از کشتن موش چگونه پشیمان شود
و از قتل او چه شکل نادم گردد اگرچه تصدیع بر تصدیع خواهد شد
هیچ تواند بود که این حکایت بگوئی طوطی گفت چنین گویند در
غریب افسانه و عجایب ترانه آورده اند که در اقصای چین
مرغداری بود با نضارت و نزاهت در ان مرغدار شیری
بود مهیب و ضیغمی بود لهیب که سلطان سباع ست آن
مرغدار را در املاک خود ساخته بود سباع و وحوش و دوکان
آن حوالی در اطاعت و انقیاد خود آورده چون مدتی برامد صبح
جوانی او بشام پیری بدل شد و بهار شباب او بخزان شیب

عوض

عوض کشت و شیر در پی فوتی کرد به نمودن کرفت آری
پیری اگرچه حرمتی ست اما جوانی نعمتی ست قطعه نخشبی بر همجو
طفلی دان ☙ طفل از ضعف خود بلرزه بود ☙ پیر با انکه شیر غرزه بود
نتواند کرفت موشی هم ☙ شیر را از کسور و فتور پیری استخوان متخلل
شده و رخنها در دندان پدید آمد هر کوشتی که میخوردی بیشتر
ازان مضغه میان دندان می ماندی و ران مرغذار موشان
بودند در وقت خواب بر شیر می آمدند و کوشت از دندان شیر
میکشیدند و خواب بر شیر نلخ میکردند شیر با چندان جلادت
بدست فاره عاجز شد و هزبری که بان شجاعت هم در کار
موشان درمانده اری با خطیر که در دست حقیر عاجز شوند
و روزکار در تشویش و تشویر کذرانند و نتواند که دست تعرض
او از خود کوتاه کند آری دریا با چندان عظمت و مهابت بی سیر
غوک ست و کوه بان صلابت پایمال پلنک ست چون بچه شیر
از ماده شیر منفصل و متولد میشود مورد وا ویزد و مرک شیر بچه از موران
باشد شیران همه معاینه کنند و نتوانند که بچه خود را از تعدی مور خلاص

دهند این چیست تا ارباب قوت عجز خود بدانند و نظر در قوت خود
نکنند حکایت وقتی که امام شافعی رحمة الله علیه بهلوی یکی از خلفا نشسته
بود مگسی خلیفه را نشویش میداد خلیفه گفت مسح نمیدانم که حضرت
صمدیت تقدس و تعالی را در آفریدن مگس چه حکمت بود امام شافعی
فرمود مگر حکمت درین آنست تا عجز جباری بجباران نماند قطعه
نخشبی خلق عاجز اند همه کیست که او را درین سخن عجبی است
گرچه شیر است با شهامت و زور هم در اندیشه صداع دهی است
القصه شاه سباع در مهم موش درمانده روزی درین باب
با گربی مشورت کرد گرگ بود گفت ازین بابها بسیار یاد داشت
گفت هر دردی را درمانی و هر زهری را تریاکی کاریکه بحیله برآید بقوت
برنیاید و امریکه بتدبیر آخر شود بشوکت انجام نرسد محنت خس از
خانه بجاروب دفع کردند از چوب و زحمت خاشاک از کاشانه
بسبد دور شودند از تیغ گربه یکی از رعایای این درگاه است و برایای
این بارگاه کوتوالی دارالملک خود بدو باید داد و شغل دفع موشان
بدو مفوض باید نمود شیر را این سخن پسندیده نمود با حضار گربه را
فرمود

فرمود گربه چون برسید و شرایط زمین بوس بتقدیم رسانید
ماجرای تسلط موش و انتقام قاره در میان نهاد گربه گفت
اگرچه سلطان سباع از این بنده الفت و استکناف نمیکند و در
سلک سایر خدم ممالک منسلک نمیگرداند اما پوستین وقت
سرما هره را باستنجاب دولت اسدی پیوندی تمام ست و بسمع
شاه رسیده باشد که چون در کشتی نوح علیه السلام را مزاحمت
موشان بسیار شد و بندهای کشتی بریدن گرفت نوح پیغامبر
علیه السلام را فرمان شد که بر پیشانی شیر دست فرود آرمهتر
نوح علیه السلام همچنان کرد شیر عطسه زد و رحال دو گربه از
دو سوراخ بینی فرو افتاد و مهم موشان بکفایت رسید اگر
سلطان سباع گوتوالی این درگاه و پاسبانی این بارگاه
به بنده مفوض کند چنانکه اسلاف بنده پیش اسلاف شاهان
مهم آخر رسانیده اند و سعی نموده اند بنده نیز پیش شاه این
مهم اخر رساند شیر گوتوالی آنحضرت بدو مفوض کرد گربه بدل
فارغ در منقاد این شغل موشان شد چون موشان گربه را بدیدند

همه متغیر و متفرق شدند و شیر از مزاحمت ایشان ایمن گشت
و در حق گربه تلطف فراوان فرمود او را در حرز حمایت خود و
حصن صیانت خود داشتن گرفت قطعه نخشبی رنج کس مکن ضایع
هان مشو این سبب تو آفت خویش ؛ کهتران چون کننده خدمت خود
مهتران هم کنند رافت خویش ؛ گربه اگرچه بر موشان ابواب
خوف و هراس گشاده بود اما گربه مدارا بر موشان هم میکرد
ملاطفت و مجاملت مینمود و بکلی در استیصال ایشان نمیکوشید
و با خود میگفت اگر ایشان بکلی مستاصل شوند شیر را در باب
او اهتمام نماند و تحفه اکرام و احسان من نخواند آری هر کسی در
کار خود داناست قطعه نخشبی خلق در پی غرض اند ؛ نیست جز تو
حریف حرمان کس ؛ هر که بینی تو از وضیع شریف ؛ نیست در کار
خویش نادان کس ؛ چون یک چند روز برین برآمد روزی گربه
یکی از بچگان خود را بر شیر آورد و گفت این فرزند من است و
میان اقربا و اخوان خویش بصحبت دین و صدق یقین و وفور
علم و مزید حلم مشهور و مذکور است و آداب مجلس ملوک نیکو میداند

اگر

اگر فرمان باشد وقتی از وقت او را بجای خود بایستانم و خود
بدیدن فرزندان دیگر روم شیر گفت نیکو باشد گربه در آن شب
او را بجای خود ایستاده کرد و خود در وثاق رفت قطعه نخشبی را
کجاست دانائی ؛ گرچه تازی و پارسی خوان ست ؛ هست نادان
من بغرّهٔ علم ؛ هر که نادان بکار خود داناست ؛ بچه گربه از فقه گربه
بیعلم بود و نمیدانست که او با موشان مدارا چگونه میکرد هر موشی که
بیرون می آمد او را می درید چنانکه در آن شب بکلی موشان کشته
شدند و از جنس ایشان هیچکس قایم نماند بامدادان چون روزگار
رسم و آیین دیگر نهاد صبح از صبا رایح مشکین گشاد گربه از
خانه آمد و حال موشان بران طریق دید با خود بجوشید و بچه خود را
ملامت کردن گرفت و با او گفت از حادثه که من چندین گاه میترسیدم
اینک همان حادثه پیش آمد و از واقعه که من بچندین وقت می
هراسیدم عاقبت همان متعرض شد عجب نباشد که بعد ازین
لطف شاه در حق ما کم شود و بنظر رحمتی که در من میدید کمتر بیند
بنا بر آنکه لطف خلق بیشتری آلوده غرض ست و تفقد مخلوقات

اغلب آغشته مقصود ست چون آن مقصود بر آید و آن غرض از
میان برخیزد آن لطف هم برود و ان تفقد کم شود قطعه
نخشبی بیغرض نیابی کس ؛ گرچه خود جوهرست با عرضی ؛ هر که
بینی تو نگر و درویش ؛ نیست بیرون ز کوچه غرضی ؛ چون چندگاه
برین بر آمد شیر از غم موشان بی غم شد روزی همان لشکر اندیشه
که بر قالب گربه هجوم میکرد در ساحت سینه شیر تاخت آورد
با خود گفت که داشتن گربه درین حریم از برای دفع موشان
بود چون مزاحمت موشان ازینجا بکلی دفع شد اکنون گربه را وقت
معزولی ست و نیز گربه نفسی درنده ست می تواند که زده خود بخورد
من از برای او خون دیگران بر چه بر گردن خود کنم گربه را از شغل
کوتوالی معزول کرد گربه به بچه خود آغاز کرد که آتش این حادثه افروخته
تست و جامه این واقعه دوخته تو اگر ان موشان را تمامی نمی کشتی
دل این شیر بکلی جمعیت غم نمیکردی او مرا ازین شغل هرگز دور نکردی
بچه گربه از کشتن موشان بغایت پشیمان شد طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ترا در کار عشق نیک کاهل می بینم
و رفتن

ورفتن بر دوست نهایت آهسته می یابم می ترسم نباید که
شوی تو عنقریب برسد تو ازین تقصیر همچنان پشیمان شوی که
بچهٔ گربه ازان توفیر کشتن موشان پشیمان شد خجسته را این
سخن در دل کارگر خواست تا در زمان جانب وثاق
معشوق شود آب ندیده موزه بیرون کشید در حال چشم گرم
آفتاب بجوشید و کوکبه روز بر آمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ز سوی خوبیکه
زد ز خوبی کوس ۱۲ دشمن عاشقانست صبح خروس ۱۲ داستان شانزدهم
قباحت پسر رای بنارس و لطافت زن و عاشق شدن او بر جوانی
غدار شب شانزدهم ۱۶ چون سپر زرین آفتاب در زاد خانهٔ
مغرب فرو رفت و ناچخ سیمین ماه از سلاح خانه مشرق بیرون
آورد خجسته با روی چون سپر آفتاب با جبهه چون ناچخ ماه بطلب
اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محرم حرم وفا و ای معتکف صومعه
صفا مرا از ازدحام طلیعه فراق سپر صبر از دست رفت و از اقتحام
مقدمه اشتیاق ناچخ سکون از کف افتاد مظنه من این بود که متانت

صبح از رفتنش بشد مانع

رای تو سالب هموم من خواهد شد گمان من برین بود که فطانت
اندیشهٔ تو جالب غموم من خواهد گشت و درایت بی فایدهٔ تو خود سبب
افزونی هم من شد و کفایت بی مزه تو موجب زیادتی غم من گشت
شعر اقارب کالعقارب فی اذاها ؛ فلا تفرح
بغم او بمال ؛ فکم عمر لنا والنعم منه ؛ وکم حال من
الخیرات خالی ؛ ای طوطی اگر تو یاری مراد مثل این شده
کار نیائی اکنون تو آشنائی و در شبه این بلیت دست نگیری دوست
کیری در روز راحت یار چند خواهی و در وقت نعمت دوست چند
طلبی من بسیار خواندم کثر اخواند قطعه نخشبی یار غم کجا باشد
نعمتی را چه اعتبار بود ؛ یار از بهر روز غم باید ؛ روز شادی هزار یار
بود ؛ طوطی گفت ای خجسته تر انیز این سنان حادثه بر جان رسیده
ست و مرا بر سینه و تر اخار این اندیشه در پای خلیده ست مراد
دیده و تا باطن تو از ین اندیشه بی اندیشه نخواهد گشت باطن من
بیغم گشتنی نه تا دل تو از ین غم بیغم نخواهد شد دل من بیغم شدنی نیست
من ترا صد بار میگویم که تو بر محبوب خود رو و بمطلوب خود بپیوند و اگر

مبادا این سر کشف شود و این راز در حیز ظهور افتد من دفع این
حادثه هم اندیشیده ام و اصلاح این واقعه نیز در خاطر کذرانیده ام
تو بر تعلیم و تلقین من از بدنامی و ناکامی چنان خلاص یابی که بتعلیم و
تلقین سرکال دختر رای بنارس خلاص یافته بود خجسته پرسید
انچگونه بود طوطی گفت در بنارس رای بود زیرک و پیری
داشت زشت سیرت و قبیح سریرت و پلید طبع کند خاطر مایه جهالت
و سرمایه ضلالت که از غایت نادانی حلاوت عسل و مرارت
حنظل از یک باب دانستی و از نهایت حماقت اصطکاک
سندان و نغمه چنگ از یک فصل تصور کردی آری نادانی
درویست که از اسیح طبیب حاذق رفع نتواند کرد و علت حماقت
علتی ست که او را هیچ طبیب حاذق علاج نتواند کرد عیسی علیه
السلام که طبیب رنجوران موت بود گفتی من بارادت ربانی
مردکان صد ساله را زنده کنم و بمشیت یزدانی کوران مادرزاد
را بینا کردانم اما نتوانستم که یک نادان را دانا کنم و یا احمقان را
عاقل کردانم قطعه نخشبی حمق افتی ست عظیم ؛ اینچنین بحر را که داند

عمق ∴ نیست در دو هر نسل آدم را ∴ هیچ آفت عظیم تر از حمق ∴ از برای
این پسر دختر رای خواستند و رسم شهی و عروس بجا آوردند دیوی
را با پری اختلاط کردند و عفریتی را با آدمی امتزاج بخشیدند بنا بر انکه
باشد که از مصافات و موالات این زوجه دران زوج رشدی پدید
آید و از مجاورت و مصاحبت این زن دران مرد تمیزی حاصل شود
زن در لطافت و ظرافت نادره وقت بود و در فطانت و متانت
نوباوه زمانه با انکه اهل پرده بود اما علم موسقی نیکو دانستی و فوانین
نغمه و الحان نیکو شناختی قطعه نخستین پرده را نوازش کن ∴ تا ز پرده
طبیب زنده دلانست ∴ هر کسی را نصیب نیست ازین ∴ علم پرده
نصیب زنده دلان ست ∴ شبی از شبها زیر ایوان دختر جوانی نغمه
و الحان و بزمزمه دستان سرود میگفت هر که آن اصغا میکرد چون
مردم مست مدهوش میشد و هر که این زمزمه استماع می نمود چون
شخص افیون خوار بیهوش میگشت آری نغمه خوش جالب متاع
عقلی ست ∴ و زمزمه دلکش سالب اقمشه ذهنی قطعه نخستین نغمه و اروست
عجب ∴ سوز را بی سماع شوری نیست ∴ فهم را زمزمه کند غارت

عقل را بی سماع زوری نیست ؛ چون دختر آواز بشنید در همه
اعضا عاشق آن راز شد و همه اجزار و امون آن آواز گشت باخود گفتن
گرفت اگر صبر و هوش باید باخت باری از برای مالک این نغمه
اگر عقل و خرد در میان باید نهاد باری از جهت صاحب این زمزمه از عشق
باطن و شغف بطانه از بالا فرود آمد مردی دید زشت حالی اندک
مقالی ریمکین تنی و مقامر فنی گفت ای جوان اگرچه تو گفور من نیستی و
من لایق تو نه اما بقید شوی احمق مقیدم و در صحبت حضمی نادان
گرفتارم هیچ تواند بود که مرا از تنگ او خلاص دهی و از صحبت او
مناص بخشی و چند گاه با خود داری که الفت سگی بهتر از الفت احمق
و زلفت بوزنه خوشتر از سودت نادان بود جوان گفت نیکو
باشد مصرع بخشیی کیست تخواهد که تو جانش باشی ؛ از انجا روان
شدند چون میلی چند برفتند آبی صعب پیش آمد جوان گفت من
مردی ام شناه پیشه در شناکری دستی تمام دارم اگر بگوئی اول
نقدی که هست آنرا بگذرانم بعده ترا به برم دختر گفت نیکو باشد
جوان جامه و پیرایه او برگرفت از اب بگذشت در خاطر گذرانید من

مردی درویش او دختر رای کدارا با بادشاهی چگارد ماه را
با ماهی چه اسرار و او نیز زوجه غیری ست و منکوحه دیگری مرا او
حلال چه شکل شود و بمن مباح چه نوع گردد اما در بردن کالا و جامه
و پیرایه رخصتی هست بنا بر انکه ضرورتی دارم و گفته اند عند الضرورات
تبیح المحظورات اعلام خیانت وافزار برافراشت و زن را هم
برین جایگه داشت و غدری که او با شوی کرده بود دیگری با او کرد
آری که گفت که او نشنود که کاشت که او ندرود چون طلیعه صبح
از سمت فلک برامد غوغاء روز از صحرای افق مشرق برآمد
زن خود را دید از انجا رانده و اینجا مانده درین تردد بود که
این چه زاد و درین تفکر بود که این چه افتاد قطعه نخشبی همان تو کرد
غدر مکرد باطن آن به که اوست سوی نان کبر صاحب غدر را
بهر حالی غدر روزی شود گریبان گیر هم در اثنای این تشکالی
را دید که استخوانی بوهن گرفته بیامد چون در لب آن آب رسید انجا
ماهی دید و آن استخوان را از دهن بینداخت و خواست تا آن
ماهی را بگیرد ماهی خود را در آب انداخت تشکال باز گشت و

خواست

خواست تا استخوانی را بستاند از حیوانی دیگر برده بود مسکین
شغال متحیر شد که این چه افتاد از برای چیزی که دندان بکشت دم آن
در دهن نیامد و آنچه در دهن بود دیگری برد چون دختر آن حال دید
زبان بملامت بکشاد و گفتن گرفت ای شغال چنین نادان کسی باشد
که تو ئی نقدی رها کردی بدنبال نسیه شدی و آن نسیه هم در دست
نیامد و نقدیکه در دست بود از دست برفت قطعه نخشبی عقل بهترین
چیزیست ؛ خیز با او بکن معامله ؛ نکند عاقلان چنان کاری ؛
که کند کس دران مواخذه ؛ شغال گفت ای عورت تو کیستی و از
کجائی و در کرانه آب چه میکنی عورت گفت من زنی ام که روزگار
مرا شربت نوایب چشانیده ست و بخت مرا بدین روز رسانیده
شوی دارم در غایت جهالت و ضلالت ازین ننگ خواستم که
بدو دست دانا مشغول شوم شوی از دست برفت او در دست نیامد
و پیرایه و سرمایه مرا ببرد و مرا بدین طریق رها کرد شغال گفت
اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم این حکایت
من و آن استخوان و ماهی تمام حکایت تو این که از من دیدی حکایت

من وحکایت تو وان استخوان وماهی ست آن زن تمام قصهٔ آن
دوست وشوی خود بدو باز نمود گفت اگر تو نیز بران شوی راضی
میشدی ودل بر موالات ومصافات ان طرار نمی بستی واین
که می بینی هرگز نمیدیدی وهرگز بدین روز نمی افتادی وبدین بلا مبتلا
نمی شدی اما من درین تامل وتفکر ام حادثه من وتو هر دو واحد
ست وواقعه من وتو یکیست تو مرا چگونه میکنی وبدچه شکل میکوئی شخصی ملامت
کهتر خاسته بود ومردی در نظر او آمد وبا او گفتن گرفت کسی که
چنین خیزد که تو خاسته آن مرد گفت درپگاه برخاستن هر دو
مشترکم این عجب از تو چیست قطعه نخشبی عیب از معیب بدست
مفلسا نزا کجا بود کستری کور باید که کور دیگر را نکند عیب کوری
از طنزی دختر چون این کلمات ونغمات اصغا واستماع کرد گفت
ای شغال نزا جانوری می بینم زبرک وحیوانی می یابم دا هی اکنون
مرا بندی بده وحیله تلقین کن تا بدان حیله در خانه روم وخلق بر
من بدا عتقاد نکند ومن در زبان دوست ودشمن نیفتم شغال
گفت حیله توانیست که تو خود را دیوانه سازی وجامه بدری وسر و

بپای

پای برهنه کنی و بر هیئت اهل جنون در خانه روی تا هر که ترا در آن
حالت بیند معذور دارد و بگوید که دیوانه شد چون جنونیت
تو در دل هر کسی متمکن شود بعده خود را بتدریج گرد آری و باهستگی
فراهم شوی آن زن همچنان کرد و به تعلیم و تلقین شغال از فضیحت
و رسوائی خلاص یافت قطعه نخشبی گفته ناصحان بشنو تا بتو
درد سرمدی نرسد هر که او گفت ناصحان بشنود هیچ وقتی بدو بدی
نرسد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای سرمست
شعشه و داد و ای سرخوش مقلقله اتحاد وقتی ست خوش و ساعتی
ست دلکش برخیز جانب دوست شو و سمت محبوب رو اگر
عیاذ بالله ترا نیز کاری سخت پیش آید و یا امری صعب متعرض
گردد من بتامل غالب و تفکر جالب تدبیر آن می توانم کرد و حیله آن
می توانم اندیشید و ترا چون آن دختر از گفت گو نجات توانم
داد خجسته خواست تا همچنان کند از آسمان سنجابی دم گرگ
صبح ظهور یافت شکال شب در فرار شد و دید به روز بر آمد صبح چهره
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست

تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد
مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان هفتدهم زن
منصور و مسافر و امدن مردی بر هیت منصور در خانه منصور
و رسوا شدن او بر دست منصور شب هفتدهم چون تیغ
زرین افتاب در نیام مغرب کردند و سپر سیمین ماه از غلاف
مشرق بیرون آوردند خجسته با روی چون سرو بینی چون تیغ بطلب
اجازت بر طوطی رفت و گفت ای محب یگانه و ای محرم بطانه
قریب ست که سودای فراق مرا بتمامی محو کند و نزدیکست که غوغاء
اشتیاق وجود من عدم صرف گرداند و درد عشق مرا با سایر درد
عاشق دیگر چه مشابهت میکنی و محنت مرا با محنت طلاب دیگر
چه مماثلت می نهی اگرچه عشق در نفس امر واحد ست اما عشاق
متنوع اند هر کسی را بمقدار شوق خود ذوقی باشد و اندازه درد
خود محنتی بود آری آفتاب عاشق دریاست نیلوفر و حربا و
ذره عاشق آفتاب اند ذره از نیلوفر و حربا راجح ست در عشق چرا که
سرگردانی او از هر دو بیشتر ست محنت و مشقت او از همه بسیار

وجود او متعلق بوجود او و عدم او متعلق بعدم او یعنی تا افتاب ست
او هم هست چون افتاب نیست او هم نه اگرچه بعضی از عشاق از انها اند
که در حضور محبوب ناچیز شوند و هم در غیبت معدوم گردند چنین گویند
که ماهی عاشق آب ست و پروانه عاشق آتش اما ماهی را قربت
آب موجب حیات ست و پروانه را وصلت آتش سبب ممات
قطعه نخشبی عشق همچو صومعه بست ؛ خویشتن را در و تو راهب دان
هر کسی را بکار خود روشی ست ؛ عاشقان را بسی مذاهب دان
طوطی گفت ای خجسته اگر ترا قلق و اضطراب و قلقله و التهاب بیش
از دیگران ست غریب و عجیب نیست زیرا که حکما گویند عشق زنان
محکم تر از عشق مردان باشد یعنی اگر زنی را با کسی عشق افتد تاسف
تلهف غالب تر از مردان باشد و تضرع و تخشع جالب تر از رجال
بود بنا بر انکه عشق را رسمی ست که اگر در دل طایفه متمکن شود که
آن طایفه بکمال عقل و دین موصوف اند ایشانرا در اضطراب
افکند اگر در بطانه فرقه واقع گردد که این فرقه بنقصان عقل و دین
منسوب اند حال ایشان چه شود و کار ایشان تا کجا کشد قطعه

نخشبی در میان شغل خطیر ؛ خوش کسی کاندرین نمونه بود ؛ در
اموریکه فیل در ماند ؛ حال پشه بگو چگونه بود ؛ ای خجسته روز من
تعب و روز تو هم بتامل و تحیر بشب میرسد و شب من از شغف
شبها بتو هم بتو جمع و تحیر بروز میکشد مع هذا می ترسم نباید
که در خاطر خطیر تو لایح شود و در باطن شریف تو این واقع
ساطع گردد که من درین کار مغموم و درین امر ناخوش
بحیله و تدبیر ترا از مطلوب تو مانع می شوم و بهندسه و تزویر
ترا از محبوب تو زاجر میکردم و همت من بران محصور است
که تو بمقصود خود پیوندی و نهمت من همبران مایل ست که تو بمطلوب
خود رسی خجسته گفت اگرچه مرا اندازه وحدت و داد و اتحاد تو روشن
ست و غور اعتقاد و اعتضاد تو مبرهن با این همه اگر درین معنی
بقسم محکم شود بهتر بود و این دعوی بسوگند موکد گردد نیکوتر
باشد طوطی طرار گفت بدم کبوتر و بقدم کبک و شجاعت باز
و سخاوت خروس و برقص طاؤس و بسماع هزار داستان
و بشب روی بوم و بگوشه نشینی خفاش و بذراع سپید بط

و خرقه

وخرقه سیاه زاغ وبعظمت سیمرغ وبزرگی عندلیب شیدا
وبنغمات خوش بلبل وبکلمات دلکش صلاصل گفت رضای من
همه در رضای تست ومصلحت من همه در مصلحت تو اگر درین با
خلاف را مدخلی بود ویا درین امر دروغ را مساغ باشد حال
من چون حال آن خواجه قرعی باشد خجسته پرسید آنچگونه بود
وخواجه قرعی که بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری از
شهرهای هند تاجری بود منصور نام با مال ونروت عیال
معهذا همه وقت در تحمل اسفار مشتاق بودی وبسفر پرخطر
تجارت دریا کردی زنی داشت در غایت جمال ونهایت
کمال زاهد وقت وعابد عهد بود که رابعه اداب طاعت
از وآموختی وزبیده مراسم عبادت از واندوختی آری مرد
راهیچ نعمتی بالاتر ازین صالحه نیست وادمی راهیچ دولتی والاتر
ازجفت عفیفه نعوذ بالله من القصة المعکوسة

قطعه تخشبی زن عفیفه می باید ٭ وقت صافی هم ازصفا باید ٭
نتوان یافت هرچه هست ولیک ٭ عورت صالحه کجا باید ٭

القصه چون ذکر جمال و صلاح او در عصر شایع شد و صیت کمال
در هر شهر منتشر گشت در ان حدود جوانی بود از عفت دور
و در فسق و فجور مشهور چون صفت خوبی و اوصاف مرغوبی او
در گوش او رسید بجز دشنیدن هوس وصال آن صالحه در
سر او افتاد و تمنای اتصال آن عابده در دل او جای داد زالی
محتاله و دلاله قابله را بخواند بران زن فرستاد گفت ای لیلی
وقت و ای شیرین زمانه برقان عشق تو دیده مرا زرد کرده
ست و خفقان شوق تو بطانه حال مرا در لرزه آورده هر چند
میخواهم حصار بی صبری را به نقب صبر از پای درارم و جوارح
بی آرامی را بمنجنیق آرام رخنه کنم و کنکر بی سکونی را بفرادة سکون
فرو اندازم و بدمدمه و هندسه در شهر عشق حصار گیری کنم ممکن
نمیشود گو توال هجران که از دست سلطان محبت در قلعه سینه
نامزدست از انش ریز قلق هم آتش اضطراب میریزد و از برج
قلقله هم نادک التهاب می زند هیچ سر آن داری که در دیوار
عصمت خود را رخنه کنی و از راه دروازه هوا هوس سوی من آئی

و دیده بی نور مرا از حضور خود نوری دهی و سینه بی سرور
مرا از مشاهدهٔ خود سروری بخشی زن منصور گفت این چه
کلمات ناگفتنی ست که تو میگوئی و این چه راه نارفتنی ست
که تو می پوئی و در هر سری که سودا طاعت ربّانی جای کرد
او را با هندسه نفسانی چه موافقت و در هر دلی که هوا عبادت
یزدانی متمکن گشت او را بوسوسه شیطانی چه مرافقت قطعه
نخشبی پا منه بکوی فجور ؛ کوه اندر هوا رود هرگز ؛ محتسب هان
بمضطبه چکند ؛ مسجدی در کلیسا رود هرگز ؛ این چه خیال فاسد
ست که در مخیلهٔ آن جوان راه یافته ست و این چه سودای
باطل که در بطانهٔ این برنا جای کرده ست هیچ دانائی از مسجدی
در خرابات رفته ست و هیچ بینائی از صومعه در کلیسا نخزیده است
قیل ذو الهوی شریك العمی آن جوان مجنون
هیچ وقت بر وصال من مظفر نشود و آن برنای مفتون هیچ
گاه بر اتصال من منصور نگردد بر کنگرهٔ عرش کمند که انداخته
ست و بر بام سموات نردبان که نهاده ست قطعه نخشبی وصل او

محالی دان ترک زر گیر و سفال طلب کی بمطلوب خود رسد
وه وه هر که باشد چو تو محال طلب چون آن زال ازان رابعه
وقت با این جواب درشت بر آن جوان رسید جوان از اتصال
و وصال او مایوس و منکوس شد و گفتن گرفت عشق را مال
باید یا صبوری یا سفر مال اندک صبر نتوان جز سفر تدبیر نیست
اتفاقا آن جوان جای سافر شد بعد از چند گاه بصومعه رسید
در و راهبی دید از همه تعلقات بریده مگر تعلق ورع و زهد ورزیده
چون چند گاه مصاحب راهب شد او را چندان خدمت
کرد که راهب شرمنده او شد روزی با او آغاز کرد که من مدعام
درویش و از حطام دنیا وی چیزی موجود نه که بتو دهم و عذر
خدمت تو خواهم اما اسمی از اسماء را یاد ست ترا خواهم آموخت
در هر کاریکه این اسم را در میان آری آن کار بخوبی برآید و
در هر مهمی که آن نام را شفیع کنی آنهم بزودی آخر رسد پس آن
اسم اعظم را بیاموخت جوان باستظهاران در شهر خود باز
آمد و گفت خواجه منصور بتجارت رفته ست من این نام را شفیع

سازم

سازم تا صورت مرا مثل صورت او کند و چهره مرا شبه
چهره او کرداند تا بی محابا در خانه او روم و قاعده صلاحیت زن
بشکنم و بی منت و معونت بر و قادر شوم جوان همچنان کرد در
خانه منصور رفت اهل بیت او چون خواجه قرعی را بر هیبت اصلی دیدند
دانستند که همون خواهد بود بشتوا خانه گفت ای خواجه مایه و دایه
توچه شد خیل و خدم تو کجا رفت که ترا اینک مفلس و گدا می بینم
خواجه قرعی گفت چند روز باشد که قطع طریق راه من زدند و خیل
و تبع من اسیر کردند من بحیله و تمویه خود را از ایشان خلاص یافتم
زن گفت ترا امنیه رفته هیچ غم مخور و اقمشه بر باد داده خود مسیح
اند و همین مشو اصل حیات ست مال چندان خواهی یافت قطعه
نخستین بهر مال رنجه مشو ۔ جهد کن تا ز سینه غم برود ۔ زندگانی خواجه
می باید ۔ مال هم آید و هم برود ۔ چون شب در آمد وقت خواب
شد خواجه قرعی زن پاک در فراش ناپاک خواند خواست تا دامن
عصمت او را بلوث ناحف ظلی ملوث گرداند و بگدورت غبار
شهوتی مکدر گرداند زن خواجه قرعی را خلوت او هم بر خلاف دید

رسم او هم بر عکس رسوم زوج یافت در حال خود را از کشید
و غدر زنان پیش آورد و گفت اگر این خواجه همان ست پس آن
حسن سیرت و لطف صحبت او چه شد اگر این دیگریست این مماثلت
و مشابهت او کلی از کجا یافت مرا چند روز قاعده تمارض را مراعات
می باید تا از پرده لایری چه صورت غیبی ظاهر کرد و چند روز همین
منوال برآمد ناگاه خواجه منصور زن را دید در بستر مرض غلطیده
مردی هم شبیه در پهلوی او نشسته خواجه در سر و ریش آن مرد
در افتاد و این میگفت تو در خانه من چکنی و او میگفت تو در سرای
من چه می ائی همچنین گفتگو کنان بر حاکم رفتند حاکم نیز بر ماجرای هر دو
جوان متحیر ماند و گفت که از زن کیفیت کار خیز و ماهیت عروسی او
به پرسند و از ان هر دو مرد نیز استفسار کنند سخن هر که با سخن زن
موافق افتد زن او باشد همچنان کردند صورت حال منصور مقابل
افتاد خواجه فرعی را در معرض تعزیر و تشهیر داشتند و با صد فضیحت
و رسوائی از شهر بیرون کردند و منصور با زن خود در خانه رفت
و باقی عمر هر دو یکجا بگذرانیدند آری از صلاحیت و پاکی کسی را زیان
نکرده است

نکرده ست و نخواهد کرد قطعه نخشبی هان تو همچو پاکان زی ؛ شخص
ناپاک دردناک زید ؛ زندگانی خوش همین پاکیست ؛ خوش کسی کو بدهر
پاک زید ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای خجسته
اگر من با تو در مصلحت تو بدل و جان ممد و داعی نیستم و بظاهر
و باطن محض باعث منع شوم بدان پیمان و قسمی که بر زبان راندم
حالمن در فضیحت و رسوائی چون حال آن خواجه فرعی باد خجسته دید
که طوطی قسم یاد کرد و پیمان در میان آورد خواست تا بدل فارغ
جانب بیت الوصال معشوق شود غوغاء روز بر آمد صبح چهره لمعانی
بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن
عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان هژدهم ملک زاده زاول
و خریدن نیک فال و خلاص دادن غوک از مار و اخلاص نمودن
شب هژدهم چون خسرو شنگرفی کلاه آفتاب در شادروان
مغرب رفت و شاه سیمابی قبا ماه بر تخت مشرق بر آمد خجسته بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای بقراط وقت و ای سقراط زمان

حکیمان گویند که عشق بمنزله بادست و عقل بمشابه چراغ و توان
دانست که چراغ را با باد چه قوت باشد این زمان در من هیچ عقل
نیست و اندک عقلی که بود سلطان جابر عشق همه غارت کرد و شحنه
بی محابا شوق بتاراج برد نمیدانم که حال من درین غم بیغایت چه شود
و کار من درین ندم بی نهایت کجا رسد اگرچه در دنیا هم خوف ست
و هیچ ایمنی نه چنانچه در آخرت همه ایمنی خواهد بود و هیچ خوفی نه معهذا
روزگار مرا چندگاه از اشباه این اندوه ایمن گردانیده بود نمیدانم
که باز بران وقت خواهم رسید یا نه قطعه نخشبی ایمنی ست ملک دگر
هر که ایمن بود همون چیزیست ؛ خوف جان و جگر بفرساید ؛
ایمنی در جهان نکو چیزیست ؛ طوطی گفت ای خجسته قریب ست که
خوف تو هم بایمنی بدل شود و غم تو همه بشادی عوض گردد و آفتاب
مراد تو در مغرب نامرادیست از افق مراد طلوع کند اما چون تو
بمحبوب خود برسی و بمطلوب خود پیوندی و رسوم شروطیکه درین
باب ست باید که همه بجای آری و هیچ دقیقه از دقایق امری مهمل
نگذاری و در رفض و ترک عقوق نکوشی و در اداء حقوق دوست چنان

کم بن سا

کمر بندی که نیک فال خالص و مخلص در او از حقوق ملک زاده
کمر بسته بودند جسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند که
وقتی در زاول بادشاهی بود عرش قدر سزاره صدر بشتری
احترام مریخ انتقام دو پیرداشت چون تخت سلطانی ان بادشاه
بخسته تابوت بدل شد پشت زمین از ننگ زمین عوض گشت
تخت بتاهی و سریر شهنشاهی بر سر مهتر رسید او خواست تا
برادر کهتر را از سر خود دفع کند او هم ترک او گرفته و بطریق سیاحان
از ان ملک بیرون آمد روزی در بیابانی درویشی را دید که بی
زخمه رودهای میکوفت و بی نغمه سرود رقص میکرد شاهزاده
میگفت ای درویش درین بیابان که جای شیر و پلنگ ست
و بجای صوت قوال همه صوت کرک و شغال ست تو درین حرارت
افتاب بکدام مسرت پای می کوبی و بکدام رفت سر اندازی میکنی
درویش گفت این لحظه من فالی نیک دیده ام متضمن انکه گوهری
قیمتی در دست من خواهد افتاد از فرحت آن پای میکوبم واز
بهجت ان دست میزنم شاهزاده خانم خود با نگین قیمتی بدو داد و گفت

بدین بهای بی بها آن نیک فال را بدست من بفروش درویش
همچنان کرد و ان خاتم بستید و آن نیک فال را بدست او بفروخت
شاهزاده چون میلی چند برفت زنی دید در غایت خوبی و نهایت
مرغوبی آغاز کرد من زنی ام پرستار و عورتی ام خدمتکار نام
من نیک فال ست همه وقت خدمت بزرگان میکنم اگر بکوئی با تو
درین مهم موافقت کنم و درین مسافرت مرافقت نمایم شاهزاده
گفت نیکو باشد از انجا پیشتر شدند بر لب غاری غوکی دیدند مار
گرفته و غوک فریاد میکرد شاهزاده میگفت این مظلوم از ما داد
میخواهد و از دست ظالمی عون و اعانت میطلبد بانگ بر مار زد
مار ترک غوک گرفته غوک در آب رفت و مار استاده بماند شاه
زاده گفت اگرچه بروی ظاهر مظلومی را از ظالمی خلاص دهانیده ام
و مقهوری را از قاهر مناص بخشیده اما از روی باطن نیکو نکرده ام
بنا بر انکه غوک طعمه مار ست یکی را از قوت مانع شدن و جایع و ضایع
گذاشتن چندان لطفی ندارد و قدری کوشت از اندام خود به برید
و پیش مار انداخت مار ان مضغه را که ماده فرحت او بود دهن گرفته

از ماده

بر ماده خود برد ماده چون آنرا تناول کرد با مار گفت تو هرگز صیدی
بدین لذیذی نه زده و کوشتی برین نغزی نیاورده این کوشت
از کجا بود مار حال کرفتن غوک و رها نیدن شاهزاده و بریدن اندام
خود همه باز نمود ماده متحیر و متفکر شد و گفت آدمی از انهاست که
روزی صد دل رنجاند و هزار باطن مجروح کند در و این صفا و این
وفا از کجا باور شود مار گفت جهان از نیک و بد خالی نیست و
جهانیان هم بر یک طبع و بکمزاج نه قطعه بخشیی خلق نیست بر یک
طبع من ندانم تو در چه منوالی از کدام و لیام و هر پرست نیست
عالم ز نیک و بد خالی ای ماده چون ندای انی جاعل فی
الارض خلیفه در چهار حد عالم ندا در دادند ملائکه زبان بکلامت
اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء بکشادند
خطاب در رسید ای ملایک شما هم درین می نگرید که بعضی از
آدمیان از انهاند که بدست خود خون ریزند اما آن نمی بینید که
بعضی از انهاند که بچشم خون ریزند انی اعلم ما لا تعلمون
در شب معراج که روز بازار محمدی بود جمع از ملایک بحضرت خلاصه

موجودات آمدند و گفتند که مرا پندی بده حضرت رسالت پناه صلی
الله علیه وسلم فرمودند پند شما همین ست که بار دیگر گستاخ وار نگوئید
که نحن نسبح بحمدك و نقدس لك ان ملائک از شرم چنان
سر فرو افکندند که تا قیامت سر بالا نخواهند کرد بنا بر انکه در میان
قومی اینچنین سلطانی باشد که ما در حق آن قوم چگونه گویم اتجعل
فیها من یفسد فیها قطعه نخشبی اندرین زمانه دون هرچه
گوئی بقاضی و دانی آنچنان گو که زان سخن گفتن ناورد هیچگه پشیمانی
مار گفت ای ماده این جوانمردی که امروز این جوانمرد کرد و مارا
بگوشت خود مهمان داشت پیش ازین هم کرده اند مگر حکایت ان
بتو نرسیده ست که روزی کبوتری عقاب زده بحضرت موسی
علیه السلام بیامد و گفت که ظالمی دنبال من گرفته ست و قصد
کشتن من کرده ست مرا از ظالم فریاد رس و زیر دامن خود جای
ده موسی علیه السلام همچنان کرد در اثناء ان عقابی هم برسید و
گفت ای موسی من امروز از نهایت جوع و غایت گرسنگی قصد
صید کرده بودم از چنگ من بجسته در حرز دامن تو خزیده او را بمن

کسان

ده و م

ده و مرا بکرستگی بپسند موسی علیه السلام گفت مقصود تو طعمه
ست و یا همین کبوتر عقاب گفت مقصود من طعمه ست مهتر موسی
خواست تا کوشت قدری از وجود خود به برد و به عقاب دهد عقاب
دست او بگرفت و گفت ای موسی من میکائیلم و کبوتر جبرئیل ست
ما بر تو برین هیت ازان آمده ام تا به بینم که حد فتوت و مروت
تو کجاست و عون مردی و جوانمردی تو تا چه جای قطعه نخشبی فضل
در مروت دان ۞ تا نباشی تو زین سعادت فرد ۞ جاهلان را
کسی چه ذکر کند ۞ گر مروت بزرگ کرد مرد ۞ ماده گفت کسیکه با تو
این مردی کرده ست و ترا بکوشت خود مهمان داشته ست بر تو
ادار حقوق عوارف و عواطف او واجب ست و اظهار خلوص
تعطف تو لازم مار در حال بر صورت مردی خوب شد
بر شاهزاده آمد و گفت ای مایه سرور مرا خالص نام ست میخواهم
چند گاه در خدمت تو باشم و در سلک اتباع تو منسلک
گردم شاهزاده فرمود نیکو باشد غوک نیز چون از دهن مار
بجست و خون الوده بر ماده خود برفت و صورت حال شاهزاده

باز نمود ماده او نیز او را همبران باعث و محرص شد که ماده ملر
شده بود غوک هم برتشابه و تشاکل آدمی شد و بر شاهزاده رفت
و گفت ای مالک مروت و ای ضابطه فتوت مرا مخلص نام گفته اند
میخواهم که چون بندگان با تو درین سفر مرافقت کنم و چون چاکران
درین مسافرت موافقت نمایم شاه زاده گفت نیکو باشد هر چهار
کس رفتند در شهری رسیدند که در ان شهر بادشاه بود در غایت
شوکت و نهایت حشمت شاهزاده خود را بر و عرض کرد و گفت
مردی ام شجاع که یک تن بر لشکری بزنم و یکسواری مهمی اخر سام
اگر هر روز هزار دینار بمن دهی چندگاه در خدمت تو باشم و هر
امری که حواله من کنی از و تقضی جویم بادشاه همچنان کرد شاهزاده
هر روز هزار دینار بستدی و صد ازان در حق خود خرج کردی و
سه صد دینار هر سه همراهان را دادی و باقی کردی و خویش
وقت مردم که ایشان در همه حال در غم غربا اند و همه وقت در تنگی
و فراخی در کار فقرا قطعه نخشبی در غم کسی می باش ؛ بنشت راده
بیار خلق حمی ؛ هر که اندر غم کسی باشد ؛ بهره او مباد هیچ غمی ؛ روزی

بادن

بادشاه را هوس شکار ماهی شد مرکب چوب را بتازیانه آدمی
راند و ماهی را از قعر آب برمیکشید ناگاه خاتم بادشاه در آب
افتاد هرچند بجست نیافت شاهزاده را گفت مدتی ست که تو
پیوسته هم دعوی بلند کردی امروز آن دعوی براهین ثابت
می باید کرد و انگشتری از آب می باید کشید شاهزاده گفت امروز
مرا مهلت باشد پس از انجا در رواق آمد با همراهان خود آغاز
کرد که این چه کار ست که بادشاه مرا فرموده ست درون آب
در رفتن و انگشتری بیرون آوردن چه مناسب حال من باشد
مخلص گفت خاطر جمعدار این مهم از پیش تو من برخواهم داشت
و بدل تو خدمت من خواهم کرد مخلص بر شکل غوک شد غوطه زد
در حال انگشتری بیرون آورد شاهزاده ان انگشتری بر
بادشاه برد بادشاه او را اعزاز و اکرام بسیار کرد و توقیر
و تبجیل فراوان نمود بعد از چند روز دختر بادشاه را مار گزید
هرچند کوشیدند هیچ افسون سود نکرد و هیچ تریاکی نافع نشد
شاهزاده را گفت ترا این دختر نیکو می باید کرد باز او متردد و

متفکر شد که این چکار ست که بادشاه مرا میفرماید و این
چه اشتغال ست که بمن مفوض میکند خالص گفت مکفی و مقضی حوائج
شد مرا با خود در پهلوی ان دختر ببر جا کهی خالی کن به بین که
از پرده غیب چه ظاهر میشود همچنان کردند خالص بر دهن دختر
دهن خود نهاد و بگمید هر زهر یکه در و متلاشی شده بود بیرون
آورد دختر در حال نیکو شد بادشاه همان دختر بشاهزاده داد
و او را نایب مناب مطلق خود کردانید و آفتاب مراد او چندگاه
در مغرب نامرادی فرو شده بود طلوع کرد و کل دولت او
که از تند باد نوایب پژمرده کردانیده بود از سر تازه گشت
همراهان شاهزاده هر سه بیامدند التماس مراجعت کردند
و گفتند اکنون ما را فرمان ده تا هر کسی جانب وطن مالوف خود
عزم کنم شاهزاده گفت که شمایان در سافرت و مهمات صعب
با ما مرافقت کردید اکنون که نهال دولت من از سر تازه شد
و آفتاب از افق مراد برآمد این چه ایام مفارقت ست و این
چه هنگام مراجعت هر یکی زبان حال بگفتند اول نیک فال گفت

که من

که من آنم که با انگشتری قیمتی ازان درویش حزیده بودی
دیگری گفت من آن غولم که مرا از دهن مار خلاص داده بودی
سیوم گفت من آن مارم که تو مرا بجای صید از کوشت خود مهمان
داشته بودی درین روزها همت در کار تو داشته بودم و
نهمت در امور تو گماشته اکنون مرا وقت عود هنگام مراجعت
ست تو بمطلوب و مقصود رسیدی و ترا بمن احتیاج واقتقار
نمانده ست این بگفتند و هر سه کس از چشم او غایب شدند
قطعه نخشبی حق هر کسی بگذار تا نمانی تو در بلای حقی وقت
او خوش کاندرین عالم هست مشغول در اداء حقی طوطی چون
سخن اینجا رسانید با حجسته آغاز کرد و گفت مقصود از ایراد
این حکایت و مطلوب از انشاء این روایت آنست که این
لحظه فارغ البال برخیز جانب دوست شو چون آن هر سه همراه
قواعد اخلاص و شرایط اختصاص کن هیچ دقیقه از دقایق
مخالصت و محاملت مهمل مگذار حجسته خواست تا همچنان کند
غوغاء روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس داستان
شب نوزدهم طاوس رای و کشته شدن بدست زن برهمن
و غمازی کردن خواهر خوانده او و حیله ساختن زن برهمن شب نوزدهم
چون طاوس جولان کر افتاب در کوه مغرب رفت و بط خوش
خرام ماه از کرداب مشرق بر آمد خجسته خواست که چون طاوس
چمن لطافت بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و کفت ای همنشین
همراز و ای همجلیس دم ساز همه شب می ایم و ترا از خواب مانع
میشوم اما چکنم که سر باطن باین و آن نمی توان کفت و راز
با زید و عمر در میان نمی توان آورد قیل صدور الاحرار
کنوز الاسرار اهل تجارب کفته اند که مشاورت با کسی
باید کرد که باطن او بکلی متعلق دنیا نباشد اما اکر کسی که باطن
او متعلق و منوط دنیا باشد و با کسی که او را هم امروز غم زرق
فردا بود دل او ضعیف بود و نفس او قوی باشد پس اینچنین
کسی هرچه کویند از سر نفس کویند دران خیر و برکت نباشد

قطعه نخشبی

قطعه نخشبی مشورت نکو چیزی ست ؛ کوش دل را همین کهر بس
شد ؛ با همه سرّ خویش نتوان کفت ؛ لایق مشورت نه هر کس
شد ؛ طوطی کفت ای خجسته اکر ترا روزکار در غم انداخته ست
و ایام در محنت شوق افکنده اما سعی می باید داشت که محنت
ادمی امروز نیست ازان روز که آدم علیه الصلوات افضلها
در شهر وجود در آمد به ازین خواری آدم بود البلاء للولاء
کالذهب بالذهب همای محبت از اشیانه غیب
پرواز کرد و بعرش رسید هم عظمت دید به کرسی رسید هم حشمت
دید به بهشت رسید همه طاعت دید بدنیا بآدم رسید همه محنت دید
اینجا قرار کرفت محبت را کفتند ای محبت چیست که با محنت قرار
کرفتی کفت هر جا که محبت باشد محنت هم با او بود من و او هر دو
بصورت مماثلت و مجانست داریم الجنس مع الجنس
یمیل عزیز من هر چه در دنیا و آخرت آفریدند هم به تقاضاء قدرت
آفریدند قال الله تعالی یحبهم و یحبون چون غوغاء
انی جاعل فی الارض خلیفه در چهار کوشه عالم بر آمد

اما ادمی را به تقاضای محبت آفریدند

ملایک میگفتند اتجعل فیها من یفسد فیها خطاب
میرسید لیس فی الحب مشاورة انی اعلم ما لا
تعلمون قطعه نخشبی عشق کار آدمیان ست ۱ نیست بیرون
هر انکه انسان ست ۱ و انکه بیرون رود ز پرده عشق ۱ آدمی نیست
بلکه حیوانست ۱ ای خجسته من ترا دو وصیت میکنم وصیت اول
انکه درین کار سر خویش با کسی نگشای و راز خود با کسی در میان
نه نهی که سر خویش با دوستان آزموده نتوان گفت تا بدشمنان
ناآموده چه رسد قیل لا تضع منه سرك عند من
سر له عندك قطعه نخشبی سر خود مگو با کس ۱ زینت بهرمان
نمد ندهد ۱ گرچه سر داد نیست دانا را ۱ سر دهد لیک سر خود ندهد ۱
وصیت دوم انکه چون ترا با دوست امتزاج و ازدواج حاصل
شود اگر مبادا دشمنی کمین کند یا رقیبی مکر انگیزد خود را ازان ورطه
چنان خلاص دهی که زن برهمن خود را خلاص داده بود خجسته
پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند که در شهری
برهمنی بود او را فرزندی نبود هر چند از برای این مصلحت بحیله

۱۰ را

برآمد دست نتوان آورد و فرزند سعادت ست علاحده و سعادت
را بحیله نتوان یافت حکما گویند سه چیز به سه چیز نتوان یافت
الغنا بالتمنی والشباب بالخضاب والسعادت
بالحیلة قطعه نخشبی دولت از حیله که برد ؛ خوش کسی کو زدرم
حیله برست ؛ بی سعادت کسی نماند بدهر ؛ که سعادت بجهد ناید
دست ؛ روزی برهمن بار اهبی برسبیل درماندگان میگفت
که هر سوی هزار هزار کودک می بینم چه بودی اگر یکی ازان روزی
ماشدی راهب گفت مگران نشنیده حکایت وقتی درویشی
در بیابانی تشنه شده بود و گفتن گرفت ازان آبی که در دریا نهاده اند
چه بودی اگر جوئی درین بیابان بودی او ازی شنید که ای
درویش خدائی دیگر ست و کد خدائی دیگر یفعل الله
ما یشاء ویحکم ما یرید قطعه نخشبی از خدا طلب همه چیز
در سما و سمک خزانه اوست ؛ کار کس از کسی نگردد راست
کار جمله بکارخانه اوست ؛ بعد از چند روز طبیبی برسید که
از مداوات دقیق هوا را از علت باد خلاص دادی و از معالجه

آتش زمین را از زحمت آب مناص نخشیدی زن برهمن برو
رفت و قصه بی فرزندی خود باز نمود طبیب دارو بدو داد و گفت
این دارو با زهره طاوس بخور ظاهر و باهر انیست که ترا قریب
فرزندی خواهد شد دران شهر طاوس نبود مگر طاوس رای
زن برهمن منتظر بود که بحیلهٔ آن طاوس را صید کند و به تدبیری آن
جانور را در قید آرد وقتی همچنان کرد با زهرهٔ طاوس دارو بخورد
و این سر بنش خواهر بگشاد آری هیچ باری بر دل آدمی گران تر
از تحمل سر نیست و هیچ امری بر جان ایشان ثقیل تر از ثقل راز
نه و این گرانی بران مناسبت که اگر این نکته باک کشف کند زیانی
نفسانی بود و اگر مستور دارد مضرت جانی باشد و هیچ دردی
ازان بالاتر نیست که نه او را در حق خود توان پوشید و نه آنرا با
کسی توان گشاد قطعه نخشبی سر کارها دارد کیست کو جرعهٔ ازین
نوشید آن سخن بوالعجب بود کورا نه توان گفت نه توان
پوشید روز دیگر چون طاوس زرین بال آفتاب در جلوه شد
ندا برآمد هر که از طاوس رای نشان دهد دامن او را چون

دامن طاوس پر دینار کنند و ده هزار دینار بر و انعام دهد
خواهر خوانده چون این مژده بشنید طمع مال و حرص زر در مرد
او شد در حال چادر غدر در سر افکند و موزه مکر در پای کرد و
پیش در سرای رای آمد و این قصه باز نمود رای منصف بود گفت
از انصاف نباشد که هم بگفته این زن خون یکی بریزند و این از
عدل نبود که هم بقول این عورت یکی را در معرض سیاست
دارند قیل لا تطمع بکل ما یسمع فرمود ای عورت
اگر سخن تو راست باشد دو نفر امین و معتبر و معتمد را برا و ببر و ایشان
را بجائی مخفی کن و بحیله آن سر از بطانهٔ او بیرون آر و سخن طاوس
بزبان آر اگر ایشان از و بشنوند تا در تفحص این کار شوم و تدارک
این مهم بکنم آن عورت دو شخص امین از رای ببرد در وقت صندوق
کرده بر زن برهمن برد و گفت من میخواهم جای روان شوم از
سبب این صندوق دل در اضطراب است این امانت من چند
روز نگاهدار که از انجا باز آیم حکایت کشتن طاوس که دیروز
میگفتی آنهم باز با من بگو که دیروز با طن من بکاری متردد بود آن

حکایت نیکو در دل من متمکن نشده ست زن برهمن از کشتن اول
پشیمان شده بود ازین التماس و ازان صندوق کمان او زیادت
شد آغاز کرد که در خواب گوئی من طاوس را کشته ام و زهره
او با داروی طبیب خورده ام خواهر خوانده گفت تو این سخن راست
میگوی یا بیان خواب میکنی گفت بیان خواب شب میکنم از تو تعبیر
میخواستم و اگر نه من بر کشتن یکسی قادر نیستم طاوس را چگونه خواهم
کشت و گوشت او در مذهب برهمنان محظور و ممنوع ست چگونه
توان خورد خواهر خوانده در حیرت افتاد که این چه حادثه بود که زاد
و این چه واقعه بود که افتاد پس او را برای بردندرای فرمود تا
او را تهدید شدید کنند و از شهر بیرون نمایند و جزای سعایت بدو
رسانند که بی سببی زنی را در معرض قتل نهاده و این ضعیفه را بی
موجب در تو اتلف انداخته قیل السعایت اقتل من
الاسیاف و من السهم الرعاف قطعه نخشبی نیست بی جزا
عملی چند باشی تو در رضای بدی هر که بد میکند همی یابد هم بدنیای
دون جزای بدی طوطی چون سخن اینجا رسانید گفت هان ای خجسته

دیدی که زن برهمن خود را از ورطه هلاکت چگونه خلاص داد و خواهر
خوانده از شوهر کشف سر چگونه رسوا شد این ساعت ساعتی است
خوش وقتی ست دلکش برخیز و جانب دوست شو بقدر وسع
سر خود باکسی مگوی اگر بتو کاری مخوف محیط شود یا امری صعب
متعرض گردد از خود بلطایف حیله چنان دفع کن که زن برهمن کرد
مجسته خواست تا جانب وثاق محبوب رود شعله روز برآمد و صبح
چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبیکه زد زخوبی کوس صبح از رفتنش شد
مانع دشمن عاشقان ست صبح خروس داستان بیستم دختر زاهد
وسه شوی و اعتراض شدن و مردن دختر و کشیدن خاطبان از گور
و باز بیرون آوردن از گور شوهران زنده گردانیدن شب بیستم
چون زاهد روشن ضمیر آفتاب در خلوتخانه مغرب رفت و راهب
شکسته دل ماه از کلبه مشرق برآمد مجسته بطلب اجازت بر طوطی
رفت و گفت ای ایمن از لوغات فراق و ای فارغ از نزعات
اشتیاق از بزرگان میگویند که در هند و سنان یک چشم گشاده

و یک چشم برهم بسته مردی دیدم گفتم این را چه گویند گفتند صابر گفتم
او از چه صابر ست گفتند که هم بر بستن این چشم گفتم این چه سخن باشد
گفتند وقتی او بر دوست رفته بود در وقت وداع در یک چشم
آب ظاهر شد بدیگری ظاهر نشد از ان چشمی که آب بر نیامد او را
برهم بسته امروز مدت شش سال ست که نگشاده ست و
میگوید ای چشم تو در وقت وداع مطلوب و محبوب مرا کار نیامدی
و بگریه با من موافقت نکردی و مرافقت نه نمودی من ترا هیچ وقت
نگشایم جهان روشن بتو ننمایم ای طوطی اگر تو درین کار نیائی و
درین امر دست نگیری من هم مهره از مصاحبت تو بر چینم بعد ازین
روی تو هرگز نه بینم قطعه نخشبی با همه نکو باشی ؛ کیست کو نقد را نکو باشد
گر تو با دیگران نکو باشی ؛ دیگری با تو هم نکو باشد ؛ طوطی گفت ای کدبانو
تو بمثل این کلمات وقتی گو که مرا از قلق تو اضطراب نباشد و شبه
این نغمات انگاه بنمای که مرا از قلق تو اضطراری نبود اما مرا چنان
تخیل و تخالیج میشود که عشق تو هم از سر زبان ست نه از ضمیر دل و
دعوی تو از سر گذافست نه از صدق دل و اگر نه امروز چندین شب

ست

ست که من ترا از برای این کار باعث و محرص میشوم و اداب و
شروط رفتن و آمدن می آموزم چنین تامل و تانی ترا سبب چیست
و چندین سکوت و آهستگی را موجب چه مگر اصالت اصلی تو ترا ازین
کار مانع میشود و صلاحیت جبلی تو ازین امر زاجر میگردد و چنان می نماید
که از محبت و مودت شوی از معشوق اعراض خواهی کرد و بکاری که
آن کار تست مشغول خواهی شد چنانکه دختر زاهد از الفت شوی اعراض
کرده بود و روی بعبادت آورده خجسته پرسید انچگونه بود طوطی
گفت چنین گویند که در ایام خالیه و قرون بالیه زاهدی بود شبلی
شعار و جنید دثار در مکاهده و مجاهده تن داده و کلاه ترک دنیا بر
تارک وقت نهاده و آن زاهد را پسری بود و دختری نا تسلیم
کرده وقتی زاهد را هوس اداء حج و گذاردن عمره در سر افتاد وقت
وداع با زن و پسر خود گفت درین راه که من قدم می نهم در وافت
بیعدد ست و عاهات بیحد و این دختر ببلاغت قریب ست اگر بعد من
خاطبی و طالبی ظاهر شود باید که بی توقف دامن وقت او را باذیل
مصاهرت او بزنی دهند و قفل بخت او را بکلید مواصلت او مفتوح

بخشند که دختر در خانه خصم نیکو یا در گور قال النبی صلی الله
علیه وسلم نعم الختن فی القبر قطعه نخشبی دختران
غم جانند ٭ این سخن شایع ست در هر کوی ٭ اندرین روزگار دختر را
خانه گور به زخانه شوی ٭ زاهد بعد از قطع مسالک و اداء مناسک
چون بازگشت جوانی دید در غایت صلاح و نهایت فلاح بحکم
ولایت ابویت آن دختر را در غیبت بدو داد پسر زاهد نیز جای
مسافرت و مهاجرت کرده بود شخصی حبیب برنای لبیب در
نظر آمد باجازت و اشارت پدر خواهر بدو داد زن زاهد چون
مردی دید شایسته و شخصی یافت بایسته برخصت و دستوری
شوی دختر را بدو داد زاهد چون در خانه آمد دامادی با خود آورد و
داماد دیگر انجا دید ازین امر بی اتفاقی متحیر شد و از ایتلاف مختلف متفکر
ماند میان هر سه نفر داماد منازعت و مناقشت قایم شد و مکاسهت
و مکارهت ظاهر گشت هر یکی در حقیقت و استحقاق حجتی قاطع گفتن
گرفت و برهانی ساطع بنیاد نهاد و قصه این تزویج در شهر فاش
شد و حکایت این مناکحت و مواصلت در عصر شایع گشت دختر

زاهد

زاهد از شرم این واقعه و خجالت این حادثه که یک زن و
سه شوی چگونه تواند بود رنجور شد و عنقریب کار او بمرض موت
کشید و علت سکته مهر سکوت بر درجک او نهاد حاضران همچنان
قصور کردند که مرغ روح او از آشیانه تن پرواز کرد و هادم اللذات
عیش او را پژمرده گردانید و بمرگ مفاجات بمرد تجهیز و تکفین او
بساختند و او را در مشهد مردگان دفن کردند اگرچه در ظاهر
مراسم تعزیت به تقدیم می رسانید اما در باطن خوش می بود
بنابر آنکه باری از نزاع و افضاح از میانه برخاست و خلق از غرامت
و ملامت دست باز داشت قطعه نخشبی از شماتتی می ترس
دشمنان را بسی عداوت دان گرچه از دشمنان همه زشتی است
زشت تر از همه شماتت دان چون شاه زنگی یعنی شب عالم را
در ربط و ضبط خود آورد و جهان چون گور اشقیا مظلم و تاریک
گشته هر سه خاطب بر سر گور مخطوبه خود برفتند و جزع و فزع بنیاد
نهادند خاطب اول گفت مرا هوس تمناء جمال این مخطوبه بسیار
است و تمناء دیدن این مدفونه بی شمار من او را از گور بیرون

خواهم آورد و یک نظر او را خواهم دید و از حجره سر بسته کور بیرون
و آن کوهر مدفون را از زیر کل بیرون کشید خاطب دوم طبیب
بیشه بود چون روی یار غار خود دید گفت درین عورت هم دلایل
و شواهد حیات مشاهد میشود و امارات و علامات زندگانی
معاینه می افتد که از و انزهاق روح نشده ست بلکه سکته او را
ساکت گردانیده ست و از اغذیه ناموافق و اطعمه نامطابق
رطوبت در اعضا را و مستولی شده ست برودت در اجزا را و
متلاشی گشته مادهٔ فاسده معده را ممتلی گردانیده و عروق و اعصاب
را از حرکت مانع شده اربس شدت در جوارح او ظاهر شده
ست هم مفاصل و شام فروبسته و اتش غریزی مغلوب و
مسلوب شده اینچنین کسی را اگر معالجت کند امید باشد
که نهال عیش او از سر تازه شود و رکاکت و سقامت او
بصحت بدل گردد و علاج این عارض آنست که این مریض را
بدوال درشت و جوب باریک چندان بزنند که حرارتی در
باطن او ظاهر شود و بندها مفاصل او گشاده گردد قیل

در

رُبَّ خیر فی شر و رُبَّ نفع فی ضر اما
باطن کی ساحت کند که بر وجود او دوال عنا زنند و بر اندام
او چوب جفا فرود آرند روحی روحك مجروح
متصل فکل عارضة تودیك او دینی
خاطب سیوم گفت او را مرده دیده ام من این کار خواهم کرد
باشد که بسعی من او را شربت حیات نوشانند و از بخت من
او را کسوت بقا پوشانند پس او همچنان کرد بعد از زمانی آن
ساکت متحرک شد و آن مرده زنده گشت با مداد خویش و بیگانه
بر سر او رفتند و از زنده شدن او متعجب و متفکر ماندند غوغای
قدیم از سر تازه شد فتنه خفته باز قایم گشت هر سه خاطب
چنگ در دامن آن عفیفه زدند و هر همه دعوی استحقاق او
کردن گرفتند خاطب اول گفت این یوسف مرا زیبد زیرا که
او را از حصار گور من کشیده ام خاطب دوم گفت که این
گوهر مرا شاید زیرا که علامات حیات او من دریافته ام و
علاج زندگانی او من کرده ام خاطب سیوم گفت استحقاق

این عروس مراست زیرا که او بسعی من زنده ست قطعه نخشبی
کیست کو نکو نخرد ؛ قیمت خاتم از نگین باشد ؛ از خریدار بر جهان
یابی ؛ هر کجا گوهر ثمین باشد ؛ چون مکارهت و مخاصمت ایشان
فراز شد و مسارعت و مناقشت اینان بطویل انجامید دختر
زاهد گفت سبحان الله این چه طایفه اند که مرا از ایشان نه در زندگانی
خلاص ست و نه در مردگی مناص هیچ به ازین نیست که بگردن شوی
نپردازم و طاق محراب پدر خود جفت خود سازم پس از خانه مناقشت
کنان بیرون آمد و در صومعه زهادت پدر رفت موی سر بتراشید
و جامه پشم بپوشید و در تصفیه و تنقیه نفسانی و عبادت یزدانی
مشغول شد و خوش وقت طایفه که ایشان دین بدنیا خرند و راحت
دنیاوی بلذات اخروی بدل کنند قطعه نخشبی راحت قیامت خواه
بهر دنیا چه میکنی تو عمل ؛ خوش کسانیکه میکنند امروز ؛ راحت
نقد را بنسیه بدل ؛ خاطبان او چون این حال معاینه و مشاهده
کردند و از مواصلت و مصاحبت او مایوس و منکوس شدند
دست طلب از دامن فرقت بگرفتند و هر سه جانبی و سمتی شتافتند

طوطی

طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد و گفت ای کدبانو
مگر ترا نیز همین نیت ست که از خانه عیش و کاشانه لذت بیرون
آئی و در زاویه نامرادی خیزی و نفس مسکین را از لذات
این جهان محروم کنی اگر سر آن داری که چند گاه نرد خورمی بازی
و اشهب بیغمی تازی این وقت وقتی ست گزیده و ایامی ست
پسندیده برخیز جانب دوست شو و دل را بمرادات نفسانی حظی
ده و جانرا از لذات این جهانی نصیبی بخش شعر اذا هبت
ریاح فاغتنمها ؛ فان لکل عاصفة رکودا ؛ خجسته
خواست تا همچنان کند جانب وثاق دوست رود گوئی چون
زاهد افتاب در کمین بود در حال صبح چهره لمعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن
عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان بیست و یکم شیر و چهار وزیر
و بر شیر رفتن بار دوم برهمن و غصه کردن شیر و خلاص دهانیدن
آهو و گوزن شب بیست و یکم چون شیر غران آفتاب در بیشه

مغرب رفت و اهوی مشکین ماه در صحرای مشرق برآمد خجسته
بطلب حضرت بر طوطی رفت و گفت ای بی علم از ظلام طم امواج
فراق و ای بیخبر از تراکم افواج اشتیاق مرا چنان تخیل و تخالج
میشود که بتو روزی روز من روی نموده ست ترا ازین غد کلاه نبوده
بشنو وقتی کرکسی شتری را گفت این چه رضاست که تو دل بر و نهاده
و این چه تسلیم ست که تو بدان تمکین داده که هر بچه ترا پیش میراند و هر کودکی
مهار تو گرفته هر سوی می کشد شتر گفت ای کرکس تو بدین سخن معذوری
زیرا که ترا کار با سلامت افتاده ست و مرا کار با سقامت

شعر والعشق ترک طریق السلامة فی اختیار
سبیل الملامة قطعه نخشبی ورد تو چه داند کس پیش هر کس
چنین چه می نالی اندوهی دیگری کجا داند هر که از اندوهی بود حالی

طوطی گفت ای کد بانو این چه صمصام تفریع است که مرا سپر آن
ساخته و این چه خدنگ تشنیع ست که مرا آماج آن کرده ترا چه غم
که مرا از اندوه تو دل من در کدام غم ست و ترا چه خبر که مرا از گریه
تو دیده من در کدام نم ست اگر عزیمت و ثاق دوست داری

این

این ساعت ساعتی ست فرخ و وقتی ست فرخنده برو اما
باید که از انجا زود مراجعت نمائی و دیر تر دران مقام نکنی و غرض
را کار نفرمائی که غرض در همه ادیانها امریست مذموم و طلب
زیادت در جمیع مذاهب فعلی ست مشوم و اگر غرض را شعار خود
کنی و طلب زیادت دثار خود گردانی همان معاینه و مشاهده
خواهد شد که برهمن را شده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند حاکیان اخبار و راویان اسمار که در نواحی
گجرات برهمنی بود با مال و ثروت و غنیمت ناگاه فلک مکاره و
زمانه غداره مهره مراد او در شش در نامرادی انداخت و انچه
بدو داده بود بکلی بار ستید و او را مفلس و گدا گردانید قطعه
نخشبی ملک و مال باقی نیست ؛ کیست کین نکته را فرو خواند ؛
هرچه بدهد زمانهٔ غدار ؛ دادهٔ خویش باز بستاند ؛ برهمن چون خصمی
روزگار بدید و تغلب لیل و نهار معاینه کرد گفتن گرفت مرا از تیغ
ایام سپر نباید افکند و از دست روزگار از پای در نمی باید آمد
دُرد کسی نوشد که اوصاف نوشیده باشد هیچ گلی بی زحمت

خار نیست و هیچ ملی بی مشقت خمار نه هر جا که غنی ست افلاس در عقب
او قطعه نخشبی سور بیغمی نبود ٭ تخته علم بی دوال که دید ٭ روزها گذشت
که روزن مطبخ او روی دود نمی دید و رحم مادر تنور او به پختن گردها
حامله نمی شد چون ضیق عیش او بطویل انجامید و محنت مشقت بدرازی
رسید برهمن بحکم انکه برکت در حرکت باشد جانبی مسافر شد
و روی در قلاع و بقاع آورد روزی در جنگل کشن و بیشه خشن
رسید شیری دید با مهابت و ضیغمی یافت با شهامت بر چشمه ساری
غلطیده در کناره آبی مراغه میکرد و اهوی و کوزنی در مقام خدمت
و محل وزارت ایستاده در امر و نهی او چشم داشت برهمن در
اندیشه شد که اگر مراجعت نمایم بالقطع شیر تعاقب کند و اگر پیشتر
شوم بپای خود در گورستان رفتن و خود را هم خود در کام نهنگ بلا
افکندن بود ناگاه نظر اهو و کوزن بر او افتاد و گفتن گرفتند ای
جان سیر آمده کجا آمده و بر خود نابخشوده کجا رسیده افسوس که
در قربت ما خون بیگناهی ریخته خواهد شد و بنای که اللسان
بُنْیَانُ الرَّبِّ عبارت از وست خراب خواهد شد معهذا ما را

کار خود

خمر خوش خواره خمار که یافت ٭
ملک خورسند بی زوال که دید ٭

کار خود می باید ساخت اگر امروز در اعانت و صیانت او اهمال
کنیم فردا در معاتبت و ملامت باشیم پیش از انکه شیر بخون برهمن
چشم سرخ نکرده ست آن وزرای نیک رای زبان بدعا و ثنا
بکشادند و گفتند صیت اکرام و آوازه انعام شاه سباع در
چهار حد عالم چنان شیوع یافته که باد میان هم رسیده یکی از برهمنی
آمده ست در صف نعال استاده از مهابت این درگاه و عظمت
این بارگاه نمی تواند که پیشتر آید اگر فرمان امان باشد و استظهار
در باب او صادر شود او بشرف تقبیل انامل ضیغمی مشرف گردد
گفت نیکو باشد وزرا پیشتر شدند و برهمن را در پای افکندند شیر
گفت او را بگویید از متاع و قماش و زر و گوهر خلق که اینجا مانده
ست آنقدر که توانی برداشت برگیر و آنمقدار که بر تواند گرفت ببر
برهمن همچنان کرد و از سعی جمیل ان دو وزرا اسباب معاش او
مرتب شد و طناب گدائی بشکست اری سلطان مطلق تعالی
و تقدس که تبارک الذی بیده الملک خطبه ملک بی زوال
اوست اگرچه ملوک و سلاطین را نعمت بسیار میدهد اما ایشانرا

هیچ نعمتی بالاتر از وزیر نیکو رای و مشیر دانای نیست انبیا که بکمال عقل
منسوب و موصوف اند ایشانرا از وزیر چاره نبود واجعلنی
وزیرا من اهلی خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه وسلم وعلی
آله سلطانیکه عرش تخت او بود میفرماید مرا چهار وزیر اند دو از
اهل زمین دو از اهل آسمان فامّا الله ان من اهل الارض
فابو بکر وعمر واما الله ان من اهل السماء فجبرئیل
ومیکائیل قطعه تخشبی زیب ملک از وزراست شد شود
روز از مشیر نیکو ملک داران تخت دنیا را ملک دیگر شهر وزیر نیکو
حاصل الباب چون چند روز برآمد با وجود چندان ثروت وغنیمت
برهمن را هوس زیارت در سر افتاد و باعث غرض بران آورد
که یکبار دیگر بیشه شیر رود و انچه از زر و جواهر انجا باقی ست آنهم
بیارد و ندانست که تتمه ان ذمیم ست عاقبت غرض وخیم قال الحکیم
نکح الامل فود من بینها الحرمان قطعه
تخشبی شو باندکی قانع حرص در مرد غل ذل بود همه خواهی همه
ز دست رود طلب کل فوت کل بود چون برهمن در عرصه ساحت
بیشه

شیر رسید آن روز نوبت کرک و شغال بود ایشان
پیش شیر رفتند و سلسله خبث و خیانت جنبانیدن کرفتند که
این چه بیحرمتی ست که آدمی میکند دلیروار پای بر بساط و
انبساط شیر می نهد و از پنجه قهر شاه سباع نمیترسد
قاعده مهابت خود را نباید کذاشت و آدمی را با خود کستاخ
نباید کرد که از تسلط آدمی فساد بسیار خیزد شیر بغرید و
قصد برهمن کرد برهمن چون آن غضب درو معاینه کرد و آهو
و کوزن را انجا ندید بر درختی سوار شد اری وزیر رکیک
رای خصم سلطنت باشد و مشیر کم خرد دشمن مملکت بود
قیل مثل الملك الصالح اذا كان وزيرا فاسدا
مثل الماء الصافي والعذب الثمين الذي
فيه التماسيح لا يستطيع الانسان ورودة
وان كان صالحا والى السماء طاسا
قطعه نخشبی ملک قایم از وزراست ؛ در وزارت شروط
بیعد دست ؛ ملک را رای زن نکو باید ؛ رخنهٔ ملک از وزیر

بدست هم در اثنای این امور کوزن در رسیدند و حال
برهمن همچنین دیدند گفتند سبحان الله این چه حرص
ست که در انسان ترتیب نموده اند و این چه طمع که در آدمی
مرتب ست شعر حبیب الریاسه دلاله دواله
فلما الحر الواصین بالنعم یکبار او را بحیله از پنجه قهر ضیغمی خلاص
داده بودم و به تدبیر از سطوة رعب غضنفری مناص
بخشیدم بودم نمیدانم این بار حال او چه خواهد شد و کار
او کجا خواهد رسید شعر اذا اهان امر نفس تلاء اکرم
الله سن بکرمه پس هر دو بر شیر رفتند و گفتند این برهمن
مردی حق گذار و شخصی حلالخوار است صیت کرم و آوازه
نعم شاه سباع در گوش ساکنان عرض رسانیده
اکنون آمده تا بمرغان هوا و صومعه داران اشجار هم
رساند بر منبر زمردین شاخ بر آمده ست و خطبه مناقب
اسدی میگوید آتش شیر که شعله ملتهب بود باستماع
این کلمات فرو نشست و از زیر درخت جسته در بیشه مهابت خود

افت

رفت برهمن نیز از درخت فرود آمد و راه خود گرفت و بحیله
ازان ورطه هلاکت خلاص یافت بعده نظر کرد که هم باندک راضی
نشود و در طلب زیادت زحمت نه بیند عزیز من هرچه بران خلق
را داشته ست عاقبت آن بخلق خواهد رسید اما زحمت خلق
از سبب زیادتی ست که آن هرگز در دست نخواهد آمد و عمر طالب
در تو تلف خواهد رفت قطعه نخشبی ترک هر زیادت کن ۞ تا نمانی
تو تحت هر نقصان ۞ هر کسی را طلب زیادت شد ۞ کار او هر زمان
ست در نقصان ۞ طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز
کردای کدبانو این برهمن را که همه معاینه خطری رو نمود ازان
بود که او حرص را کار فرمود و باندک راضی نشد تو نیز چون بر
گنجینه وصال محبوب قادر شوی و بر دفینه اتصال مطلوب قادر
گردی باید که حرص را کار نفرمائی و هم باندک راضی شوی و
هرچه زودتر در خانه آئی تا سبک نشوی خجسته از استماع این
کلمات حریص وار برجست و خواست تا جانب دوست شود
صبح کوئی از و حریص تر بود در حال غوغای روز برآمد و صبح چهرهٔ

لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب ؛ سوی خوبیکه زو ز خوبی کوس ؛ صبح ار رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس ؛ شب بیست دوم داستان آمدن
رسولان بادشاهی پیش بادشاه و طلبیدن وزیر خود برای دیدن کلریز او
بحضور رسولان و نه خندیدن وزیر از موجب دریافتن کیفیت عشق زنکه
خود با مردی سیاه زنکی میان راه شب بیست دوم چون سلطان
جهانکیر آفتاب در کشور مغرب رفت و خسرو سیاران ماه از
سمت مشرق بر آمد خجسته چون کل در باغ و مل در دماغ بطلب
رخصت بر طوطی رفت و کفت ای انیس با وفا و ای جلیس با
صفا چنین کویند وقتی بزرکی بکلی از خلق بریده بود و بتمامی از مخلوقات
اعراض نموده روزی او را کفتند چرا میان خلق وقتی نیائی و با مردمان
انس نکیری کفت من پیش ازین معدوم بودم هم بعد ازین
معدوم خواهم شد چند روز که خلعت وجود یافته ام باری با خالق
کذرانم نه با خلق ای طوطی من نیز پیش ازین خاک بوده ام بعد
ازین خاک شدنی ست چند روز که حیات مسامحت کرده ست

اگر دستوری دهی با یار باشم نه با اغیار قطعه نخشبی دور ماند
از خویشان چشم او کار بحر زاجر کرد دولت آنکسی که عمر عزیز
با عزیزان خویش آخر کرد طوطی گفت ای کدبانو راست گفتی حیات
همان معتبرست که در حضور اصحاب رود و عمر همان محبوبست که
در نظر ارباب بگذرد حیاتیکه بی موانست یاری باشد مرگیست
عظیم و عمریکه بی مصاحبت عزیزی بود عذابی است الیم اما تو بر خود
ابواب محنت و ستم خود میگشائی و از فرق دل کلاه راحت
خود ربائی بنا بر آنکه تو هم مهره تکلف می بازی و خود را بشیم
صبوری می سازی و نمیدانی که عشق با صبوری قرار نکند و زیبق
بر آتش آرام نگیرد اذا وبال محبوب و عاشق فذلک کذوب فی الهوی غیر صادق
ای کدبانو اگرچه در مذهب عشق تکلف جایز نیست معهذا
در و شروط بسیارست چون تو در مجلس یار روی
باید که هم حسن را کار نفرمائی و آداب نفس را نیکو مراعت
کنی و اغلب سلسله مناقب خود نجنبانی و بر خود چون زن امیر
کرمانی نخندانی خجسته پرسید قصه آن زن چگونه بود طوطی گفت

چنین گویند در اقصای کرمان امیری بود فلک جاه و ملک سپاه
زنی داشت در غایت جمال و نهایت کمال و این امیر را اینجا
بود که هر بار که او لب بخندی بگشادی یکدامن گل از دهن او
فرو افتادی اگر روزی هزار بار تبسم کردی هزار دامن و
آستین او پر از گل شدی قطعه نخشبی در جهان چهابوست
تا ندانی که نیکوئی کم بود ∴ در هر از نیک و بد نه بد خالی ∴ در جهان
خلق اینچنین هم بود ∴ وقتی رسولی چند از بادشاهی برین امیر آمدند
امیر چون ایشانرا با نواع فنون و فنون دیدندیم خود را هم استعدا
کرد بنا بر انکه هرچه از لطایف در ایشان بود در وهم بود خندهٔ
کلریزیان ستاد ندیم در اثناء راه زنگی دید که تاریکی روی او
چاشت را شام میکرد و تیرگی چهره او روز را شب میکرد اند
ولب زبرین او بر ناصیه رفته ولب زیرین او تا دامن فرو هشته
باصد هزار نشاط بی سماع رقص میکرد و بی سرود پای میکوفت
ندیم از حال شادی او استفسار کرد او گفت شادی من آنست
که من امشب بعد از چندگاه بمحبوب و مطلوب خود خواهم رسید

ندیم گفت محبوب تو کدام ست زنگی گفت زن ندیم گفت امشب
تو بدو چگونه خواهی رسید زنگی گفت امروز بر امیر رسولان
کامل عقل و شامل فضل رسیده اند چند روز ایشان بر امیر
خواهند بود ندیم را هم بر امیر طلب ست او نیز چند روز در خانه
نخواهد رفت من هر روز اشهب معاشقی خواهم تاخت و نرد
معانقی خواهم باخت ندیم متامل و متفکر شد که این چه میشود
خواست تا باز گردد و تفحص اینکار کند و در تجسس این راز شود
مستدعی امیر ندیم را نگذاشت و او را در مجلس امیر آورد و
در سلک سایر ندما منسلک گردانید و آن ندیم را غم زن و
اندیشه زنگی چنان در تپ و تاب انداخت و هر چند امیر خواست
که او در خنده شود و گلریزی او آیندگان به بینند اصلا گل لب او
نخندید و غنچه دهان او در تبسم نیامد آری حکما گویند خنده علامت
خورمی ست و تبسم امارت بیغمی بنا بر انکه چون فرحت در صورت
ادمی بافراط کشد و خوشی در بطانه انسان بنهایت انجامد
و در جمیع عروق و مفاصل او شیوع یابد و در همه اعضا و جوارح

او متلاشی شود آن فرحت خواهد که جانبی سر بالا کشد و بیمهری از
درون بیرون رود و ضرورةً راه دهان گیرد و اگر فرحت قلیل باشد
هم به تبسم آخر شود و اگر میانه باشد بضحک آخر شود و اگر غالب
باشد بقهقهه انجامد قطعه نخشبی غمزده کجا خندد ٭ او کجا ما کجا کجا خنده
خنده کردن نشان شادی دان ٭ پر غم آنرا چه کار با خنده
امیر چون ندیم را در اضطراب و التهاب دید چنان تصور کرد که
او بتکلف روی خود ترش کرده ست و فم خود را عبوس ساخته
فرمود تا او را بزندان برند حون زنگی شب چهره قیری بگشاد و
جهان بر ندیم تاریک شد و غم زنگی روی او تیره گردانید اتفاقاً
زن امیر بر پیلبانی عاشق بود چون پاسی از شب بگذشت پیلبان
پیل را زیر قصر امیر آورد زن امیر از بام قصر فرود آمد و هم بر
پشت پیل میان ایشان اختلاطی و امتزاجی شد ندیم چون
این حال بدید بخندید دامن و آستین او پر از گل شد زندانبان
خبر خنده او به امیر رسانیدند امیر گفت مگر مرغ عقل او از آسیب
دماغش پرواز کرده ست وگرنه این چه وجه ست که در مجلس انس
بگرید

بگرید و در زندان بخندد قطعه نخشبی بر محل بکن کاری ٭ کار بیوقت
شبه سنگ سبوست ٭ خنده و گریه که خواهد بود ٭ همه اندر محل
خویش نیکوست ٭ روزدیگر امیر و زن امیر نشسته بودند باغبان
گل نرگس بیاورد زن امیر در حال روی بگرداند بادشاه
گفت روی از چه سبب گردانیدی زن گفت گل نرگس صورت
چشم دارد و من میخواهم که جز چشم امیر مرا چشمی دیگر نبیند و غیر
دیدهٔ ملک هیچ نظر بر من نیفتد مرغ بریان بر طبقی نهاده بود ازین
سخن بخندید زن متغیر شد دست در دامن امیر زد و گفت بگو این
مرغ چه خندید امیر هر چند که بیندیشید هیچ فراهم نیامد از حکما و علمار
استفسار کرد از ایشان هیچ کس جوابی شافی نگفت زن از انجا
که ستیهش زنانست اصرار و استبداد بنیاد نهاد و میگفت تا مرا
مقرر معلوم نشود که این مرغ بریان برای چه خندید باطن من هرگز جمع
نگردد و بطانه من هرگز فراهم نیاید و نمیدانست که کشف این احوال
سبب زیادتی خجالت او خواهد شد و هتک این افعال موجب افزونی
شرم او خواهد گشت قطعه نخشبی هیچ نیست استبداد ٭ شخص بدخوی

خصم خود باشد مردمی جمله در مسامحت ست مردم مستبد بد باشد
چون بدخوئی زن بسیار شد حکایت خندهٔ مرغ بریان در افواه
افتاد ندیم مرد زیرک بود بشنیدن این حکایت که خنده مرغ بریان
چه بوده ست بر امیر پیغام کرد و گفت اگر فرمان باشد من بگویم که این
مرغ بر چه خندید امیر بر احضار ندیم فرمان داد و گفت چون ندیم بیامد
امیر گفت اول باری بگو در مجلس بحضور رسولان بیگانه لب گل
خود را چون غنچه بربسته چرا داشتی چون من ترا در زندان فرستادم
تو در زندان بچه خندیدی بعده در بیان خنده مرغ شو که نزدیک
من خنده تو در ان محل زندان عجب تر از ان ست که خندهٔ مرغ
بریان بر طبق ندیم سر پوش را از طبق برگرفت و تمام حکایت
زنگی و قصهٔ زن خود باز نمود و گفت من با اینچنین تشویش و تشویر
در مجلس تو آمدم تو از من در حین غم خنده خواستی خنده نیامد
تو خود مرا در زندان کردی غم بر غم زیادت شد و اندوه بر اندوه مزید
گشت من هم در تب و تاب بودم که بنیم شب پیلبانی که منکوحه تو برو
عاشق ست پیل زیر دیوار قصر تو آورد و مستورهٔ تو از بالاء دیوار

بر پشت

برپشت پیل فرود آمد و از غایت بی صبری هم بالا بر پشت پیل غرض
خود حاصل کرد چون این حال معاینه کردم مرا خنده آمد و هم اندوه در
از دل من بیرون رفت بنا برانکه جایگه اینچنین کریه میان کوچه بر پشت
پیل این کار کند اگر آنچنان لئیمه در کوشک خانه این عمل کند چه
عجب امروز همان زن با چندان فسق و فجور پیش امیر دعوی
صلاحیت دروغ میکند و از دیدهٔ نرگس روی میکرداند و میگوید
من از غایت شرم نمیخواهم که جز چشم امیر چشمی دیگر بر روی من افتد
و غیر دیدهٔ ملک بر من نبیند مرغ بریان که خندیده ست ازین سخن
خندیده باشد این سخن از انهاست که خران خنده کنند خاصه
مرغان زبرک قطعه نکتهبی در سخن تامل به سالها شد همین ست خواهش
جان هرچه گویند راست باید گفت سخن ناروا ست کاهش جان
چون ندیم پرده از روی حال برگرفت و قصهٔ زن خود و زن امیر
بتمامی باز نمود امیر اول فرمود تا روی زن ندیم چون چهرهٔ
زنکی سیاه کردند و هر دو سیاه روی را در آتش لهیب انداختند
بعد زن خود را فرمان داد تا زن او را با پیلبان بر هم بستند و

زیر پای پیل افکندند و عالم از خبث و عناد فسق و فساد ایشان
خالی کردانید قطعه نخشبی اهل فسق مرد نکو ناشکوران بی مثالی به
پر شد از اهل فسق این عالم عالم از اهل فسق خالی به طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای بانو آدمی را کاری باید کرد
که کسی بر حرف او انگشت نه نهد و سخنی باید گفت که از پی آن در
افواه نیفتد اگر آن زن امیر سخنی که گفت مناسب حال خود گفتی و دعوی
که کرد اگر ملایم احوال خود کردی آنچه دید هرگز ندیدی و آنچه کشید
هرگز نکشیدی و لایق خنده مرغ و ماهی نشد تو نیز چون در مجلس
دوست روی باید که زبان خود را نگاهداری و سخن مناسب
عقل خود گوئی و خود را در افواه نیندازی خجسته خواست تا همچنان
کند و خنده زنان سوی مجلس دوست رود قهقهه روز برآمد و
صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع
دشمن عاشقان ست صبح خروس داستان بیست و سیوم کامجوی
و تاجر و یافتن کاسه سر و در نهادن آن و خوردن از آن دختر و حمل

ماندن

ماندن از و نسب بیست و سیوم چون نهنگ دریا شام یعنی
افتاب در چشمهٔ مغرب فرو شد و ماهی درم ریز ماه از کرد اب
مشرق بیرون آمد خجسته که چون ماهی بی آب در اضطراب و التهاب
بود بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای مایهٔ حکمت و ای پایه
عظمت حکما گویند چهار کس را در مذهب مروت مکافات نتوان
کرد یکی انکه بر تو پیش از تو نیکی کند دوم انکه سخن تو بسمع انصاف
بشنود سیوم انکه بیغرض بر تو آید چهارم انکه در مصالح خویش اعتماد
بر تو کند امروز من نیز عنان صلاح بتو داده ام و زمام مصلحت خود بدست
تو سپرده اگرچه لطفی که تو خواهی کردن آن از مکافات مستغنی است
چنانکه یغنی الصباح من المصباح با این همه ترا در راه
اجتهاد بوئیدنی ست و در اتمام مصالح من کوشیدنی قطعه
نخشبی کار هر کسی میکن ٭ طیب عود ار چه ارجنی ناید ٭ مرد باید که
کار مردکند ٭ کار هر کس ز هر کسی ناید ٭ طوطی گفت ای خجسته افلاطون
که سر حکما بود وقتی زاهدی را دید که میگفت ای خداوند مرا از
دوستان من نگاهدار افلاطون گفت ای زاهد این چه سخن

ست احتراز دشمنان باید نه از دوستان زاهد گفت ای فلان طون
احتراز از دشمنان ممکن ست اما از دوستان نه والزهد
قطع العلایق وهجر الخلایق ای خجسته این نه حکایت
ان زاهد ونه ان خلق ست این تمام قصه تو ومن همانست ترا نیز
می بایدکه سر خویش باد وست نکشائی وراز خود از حیوانات غیر ناطق
ستور داری علی الخصوص از حیوانات ناطق وانچه در تو نیست دعوی
آن نکنی وبباد نامه دروغ غره نشوی وچون کام جوی نباشی که او
هم دعوی دروغ کرد وخود را در معرض عصمت بیفروغ داشت
لاجرم از شومی فجور سر عشق او از خنده کشف شد وراز پرده فجور او
از ماهی دریده کشت واز حیوانات غیر ناطق شیوع یافت خجسته پسر
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در نواحی تبریز تاجری بود با
مال ومنال اوزنی داشت ودختری نارسیده روزی این تاجر
در صحرائی مبگذشت کله سری دید افتاده ودر پیشانی او نوشته اند
که این کله تا زنده باشد سبب مرگ هشتاد آدمی بود چون بمیرد هم سبب
موت هشتاد آدمی کردد تاجر گفت تواند بود که کله سر در حیات خود

مردی

مردی شجاع بوده باشد که هشتاد کس را کشته بود یا شخصی سباف
بوده باشد که با مرا و لوالامر هشتاد کس بر اخته بود اما این که بعد از
مرگ سبب موت هشتاد کس شود این عجب ست من این مادهٔ
فاد را از اینجا بردارم و بجیلهٔ انچه در و نوشته اند دفع کنم آن کله سر
را در خانه برد و کفت تا او را بشویند و با آب باریک بپایند و در
حقه کرده برطبق نهند و پیش ازین نکشایند تا انچه در پیشانی مسطور
ست آن نشود و مرگ هشتاد کس هم در حقه مسطور ماند و نمیدانست
که خدنک تقدیر بسپر هیچ حیله دفع نشود و ناوک قضا بجوشن هیچ تدبیر
مرتفع نکردد اذا جاء القضا عمی البصر قطعه نخشبی مرگ دفع
نتوان کرد کیست کو زین دقیقه دفع کند کرچه عالم همه شود دیکدل
کی تواند که مرگ دفع کند بعد از مدت مدید و عهد بعید تاجر جانبی
بتجارت رفت روزی دختر او فرصت یافت سر آن حقه بکشاد و
معجونی دید در غایت لطافت قدری از ان بخورد در حال مریم وار
بی واسطه شوی حامله شد و بی رابطه زوج بار در کشت هر روز حمل او
زیادت میشد و بار او کران تر میکشت بعد از نه ماه از ان دختر

پسری متولد شد مادر او را ابن الغیب نام نهاد چون غلامان
داشتن گرفت بعد از چند گاه تاجر در خانه آمد پسری دید مودب
و کودکی یافت مهذب پرسید این کودک کیست زن او قصه آن
حقه و خوردن دختر و زادن کودکی بگلی باز نمود تاجر دید که آن زنده
دوخته و این آتش افروخته او ست با خود گفت میخواستم تا امری
مقدر را منحرف کنم و شئی کاین را متبدل گردانم کی میسر شود
قصه سلیمان علیه السلام و سیمرغ معروف ست حکایت عزرائیل
و آن جوان مشهور انچه فرسودنی ست قطعاً فرسودنی و انچه بودنی
ست جزماً بودنی قطعه نخشبی بودنی شود روزی ٭ و انکه منکر بود
تو خاین دان ٭ خلق را راه نیست در تقدیر ٭ هرچه این کاین ست
کاین دان ٭ بعد از چند گاه در ان شهر تجار سواحل برسیدند
و جواهر بسیار بیاوردند تاجر گوهری چند از ان بخرید چون نظر
ابن الغیب بر ان افتاد گفت دو گوهر از ان قلب ست که پیش بری
هم نیرزد تاجر را چون مقرر شده بود که هرچه او میگوید از تلقین سعادت
میگوید و هرچه می چیند هم از انعام کرامت می چیند آن جواهر بر جوهریان

بردو ابن الغیب ایشانرا الزام کردو به براهین عقل جوهریان را
ملزم کردو قلبی هردو کوهر باثبات رسانید جوهریان از فطانت
ومتانت او متعجب ومتحیر شدند باتاجر گفتند این کودک را بدست
ما بفروش تاجر امتناع نمودن گرفت ابن الغیب گفت مصلحت
آنست که مرا بدین جوهریان دهی تا مرا از صحبت ایشان معرفت
جواهر حاصل شود وهم تو از ملامت وغرامت بی پدری من خلاص
یابی تاجر همچنان کرد او را هم برایشان داد جوهریان او را در
شهر خود بردند ومیگفتند کعسی ان ینفعنا او نتخذه
ولدا دران شهر رائی بود معظم مالک نواحی مملکت وضابط
قوانین سلطنت او را جهل زن بود وسر ایشان زنیکه بود او را
کامجوی گفتندی رای همه وقت کام مصالح خود از وجستی ودر امور
مقصد خود توقع بدو کردی واز همه او را پاک وپاکیزه تر داشتی
روزی صیادی ماهی چند زنده برای او رد کامجوی در حال روی
بگردانید وچادر بر سر واندام خود افکند رای گفت سبب اعراض
چیست وموجب روی گردانیدن چه کامجوی گفت این ماهیان

زنده اند و چشمی بینا دارند می ترسم که میان ایشان کسی
نرباشد او روی مرا به بیند هم مرا و هم خود را در بزه افکند بنا بر انکه
چنانچه مرد را نشاید که روی زن بیگانه بیند و زن را نیز نشاید
که او جانب مرد اجنبی نگرد ماهیان چون این سخن بشنیدند هر همه
یکبار بخندیدند از این خنده کامجوی متغیر شد و هم رای منکر ماند هر چند
که از علما و حکما سبب خنده ماهیان پرسید هیچکس جوابی نداد
تردد کامجوی و تحیر رای بسیار شد ارکان دولت گفتند در این شهر
کودکی زیرک و جوانی دانا رسیده ست او را ابن الغیب میخوانند
زبان اهل دریا نیکو داند او را بخوانید تا هم از این ماهیان استفسار
کند که سبب خنده ایشان چیست و موجب ضحک ایشان چه
همچنان کردند ابن الغیب برسید و گفت ای ماهیان سبب
خنده شما چه بود و موجب ضحک شما چه ماهیان گفتند که باد منهی
در باست هر چه در عالم خشکی بگذرد او بما هیان رساند و ماهیان
بدریا رسانند چند گاه ست که باد این خبر بما هی میرساند و میگوید
که این رای جهل زن دارد و هر زنی مردی امرد را لباس زنان

پوشانیده در منزل خود میدارد و آن روز که رای بر ایشان
نمیرسد ایشان با او مارد خوش می باشند و زن کامجوی سر همه
بدکاران ست و درین کار غلو بیش اخوات خود دارد و این صفت
دعوی عصمت و عفت در روغ میکند و از ما روی میگرداند و میگوید
نباید که میان ایشان کسی نزباشد او روی مرا بیند و هم مرا و هم خود
را بزه کار کند ما بر عفت دروغ او خندیده ایم و بر عصمت بیفروغ
او استهزا کرده ایم قطعه نخشبی عیب خود هنر شمرد ۞ نبست این فعل در
خور بنده ۞ هر که او عیب خود هنر داند ۞ مرغ و ماهی بر و کند خنده ۞
این الغیب ما جرا از تقریر ما هیان بسمع رای رسانید چون رای
تفحص شافی و تجسس وافی بکرد از هر چهل حجره زنان امرد بیرون آمدند
رای فرمود تا در حال هشتاد کس را سنگسار کردند و کله سر بعد از
مردن نیز سبب مرگ هشتاد آدمی شد و حکمت تا جر نافع نیاید
قطعه نخشبی با قضا جدل چه زنی ۞ تیر تقدیر را که دفع کند ۞ چون قضا
کار خود بخواهد کرد ۞ حکمت آدمی چه نفع کند ۞ طوطی چون سخن اینجا
رسانید با حجسته آغاز کرد ای کدبانو چون تو در منزل دوست

روی باید که از کذب احتراز کنی و بصدق اغراز نمائی و انچه در تو
نیست دعوی آن نکنی و بیاد نامه دروغ غره نشوی و چون کاهجوی
نباشی که او هم دعوی عفت دروغ کرده و خود را در معرض عصمت
بیفروغ داشت لاجرم از شومی آن فسق او از ماهی کشف شده
و از مجرا و از حیوانات غیر ناطق شایع گشت و او از شومی شرمنده
ابد بیست و خجل سر مد شد خجسته بعد از اصغار این کلمات و استماع این
نغمات خواست تا جانب منزل دوست خود رود شب بآخر رسیده
بود و غوغای روز بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ∴ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقان صبح خروس ∴ داستان
بیست و چهارم بسر جند اولت خوردن اعرابی و خلوت کردن
آن اعرابی با خواهر جند اشب بیست و چهارم چون سنجبل زرین
آفتاب در غلاف مغرب کردند و آینه سیمین ماه از آینه دان
مشرق بر آمد خجسته بطلب رخصت بر طوطی رفت در دیار اغاز کرد
ای عزیز با تمیز چنین کویند که بهرام چوبین که یکی از پهلوان پرویز بود

پرویز همه وقت درو بنظر حشمت و احترام نگریستی روزی
صاحب لشکر دیوان پرویز بسمع پرویز رسانید که یکی از خدام
بهرام را خیانتی کرد او فرمود تا تازیانه بزنند این سخن پرویز را بغایت گران
کرده روز دیگر بهرام بخدمت پرویز آمد فرمود تا دو تیغ آرند آوردند
به بهرام داد که این هر دو تیغ را در یک نیام کن بهرام گفت
دو تیغ در یک نیام راست نیاید پرویز فرمود چنانکه دو تیغ در
نیام راست نیاید دو فرمان در یک ملک هم راست نیاید
ای طوطی جائیکه دو فرمان در یک ملک قوی راست نیاید
دو فرمان در یک تن ضعیف چگونه راست آید طوطی گفت آن
دو فرمان کدام اند خجسته گفت یکی فرمان عقل دوم فرمان عشق
طوطی گفت ای کدبانو فرمان عقل تا آنزمان نافذست که سلطان
عشق جمال ننموده ست چون سلطان عشق امیر شد عقل کدام
شحنهٔ بی زورست که فرمان او نافذ گردد چون عشق حاکم گشت
خرد کدام پای فتوی دهنده ست که حکم او جاری ماند العقل وزیر
ناصح والعشق وکیل واضح قطعه نخشبی عقل را بعشق چه زور

عشق سریع و عقل چون مور است ۔ زور عقل ار چه نیست پوشیده
عقل در پیش عشق بی زور است ۔ ای جگر تنه دران مبین که عقل
وزیر میگوید که تو هرگز روی یار خود نخواهی دید اما دران بین که عشق
امید میگوید عاقبت تو زلف وصال او خواهی کشید و نظر بر عقل
منقطع کن چشم بر امید دوربین نه که بلغا گویند از همه نومید توان
شد اما از رجا نا امید نتوان شد بشنو اهل اشارت گویند روزگاری
را دختری بود او را سه کس خاطب شدند یکی عقل دوم دولت
سیوم امید بزرگان با دختر مشورت کرد که تو ازین سه کس کرا
میخواهی دختر گفت اگرچه عقل جوهریست شریف و گوهریست لطیف
خویش و بیگانه از و معلوم شود هوشیار و دیوانه از و مفهوم
گردد اما عقل عقیله ادمیان گفته اند العقل عقال
الانسان و دانش را موجب اندوه عالمیان خوانده اند
قیل العقل و الفهم لا یقران حلاوة الدنیا
لجاهلها و مرارة الدنیا لمن عقلها پدر گفت
در دولت چه میگوئی دختر گفت دولت نیز اگرچه از انهاست

که چهرهٔ مراد ات بواسطه او توان دید و بمطلوب مقاصد برابطه
او توان رسید اما عیبی بزرگ دارد و آن آنست که در جایگاه
و ناجایگاه فرود آید و باکس و ناکس همزانو شود و هیچکه با حرار
قرار نگیرد و هیچ وقت با ابرار ارام نکند داغ بیوفائی بر جبین
حال او لایح ست و نکبت پردغائی از آستین وقت او فایح که
دولت الدنیا اشبه شیء باحتلام النائم و
ظل الغمام شعر اذ جیتنی الدنیا البیت نکشغته
له عن عدو لی سام صدیق پدر چون دید نه
او با خلاط عقل هوسی دارد و نه با انبساط دولت رغبتی گفت
ای دختر امید چه میگوئی گفت امید را خواهم خواست زیرا که امید
از انهاست که همه وقت مصاحب عالمیانست و همه عمر ملازم
آدمیان قطعه نخشبی نغز نعمتی ست امید ای بسا زنگ غم
از دو بزدود کرچه سردم بمقصدی نرسد هم بامید خوش توان
بود ای خسته باطن جمعدار و خود را بنومیدی میازار و از وصال
محبوب کلی نا امید مشو و از اتصال مطلوب تمامی مایوس مکرد

که ایام را رسمی ست که اگر یکی را در صبح زهر در دوی بچشاند عاقبت
در شام نوش داروی برساند چنانکه اعرابی اگرچه اول شب
محنت فراوان دید اخر شب راحت بی پایان رسید خجسته
پرسید آن اعرابی که بود طوطی گفت چنین گویند در قبیلهٔ بنی تمیم
جوانی بود در غایت لطافت و نهایت ظرافت او را البشیر
گفتندی شعر هو واحد الدنیا ولم یوجد له نزولا
حتی القیمة یوجد وهم در آن قبیله زنی بود در فرط
زیبائی و کمال رعنائی او را جذا خواندندی فلوانها فی
عهد یوسف قطعت قلوب رجال الکشف
هنائی میان بشیر و جذا عشقی بود که سعد و سعدی آداب
شوق از ایشان آموختی و وامق و عذرا شروط عشق از ایشان
اندوختی چون صیت شوق ایشان شایع شد و آوازهٔ عشق ایشان
در افواه افتاد شوی جذا را در قبیله دیگر برد بشیر مسکین از دیدار
دوست محروم شد اری روزگار مفرق احباب ست و منغط اصحاب
قطعه نخشبی روزگار قاطع دان ۞ که نخواهد دو دوست را یک جا ۞

با عزیزان چه کینه دارد کو ؛ نگذارد دو دوست را یکجا ؛ روزی
بشیر با اعرابی که در محبت او یگانه بود و در مودت او نشانه این
سر بگشاد و این راز در میان نهاد و گفت من میخواهم که در قبیله
جندا روم مطلوب من آنست که تو با من موافقت کنی و مقصود من
آنست که تو با من مرافقت نمائی که از برکت قدم تو صورت مراد
من معاینه شود و چهرهٔ مقصود مشاهده گردد اعرابی گفت نیکو باشد
اصحاب محرم و ارباب همدم برای آن باید که در روز محنت مجن
سهام بلا شوند و در اوان مشقت اماج خدنگ ارباب عنا گردند
قطعه نخشبی رنج دوستان میکش ؛ ای تو از جان گزیده محنت
دوست ؛ همچو یعقوب دوستی باید ؛ که کشد از دو دیده محنت
دوست ؛ پس بشیر و اعرابی هر دو دران قبیله رفتند و زیر درختی
نزول کردند بشیر اعرابی را بر جندا فرستاد اعرابی دران قبیله
رفت و سلام بشیر بدو رسانید جندا گفت شما هم زیر آن درخت
باشید چندانکه هوا در رنگ احوال عشاق شود من همانجا خواهم رفت
چون شب در آمد جندا برسید و در پای طالب خود افتاد طالب و

مطلوب یکی شدند و قاصد و مقصود بهم پیوستند بعد از زمانی جندا
خواست تا مراجعت نماید و سوی خانه شوی شود بشیر گفت هیچ
تواند بود که امشب همین جا باشی و شام ما را بجمال خود صبحی
دهی گفت نتوانم مگر آنکه اعرابی یک کار بکند گفت آن کار
چیست گفت جامه من بپوش و در خانه من رفته در فلان محل
بنشین شوی من خواهد آمد و قدحی پر از شیر خواهد آورد و ترا
مراعت خواهد کرد که این غم دور کن و ترک این اندیشهٔ اندوه
گیر و این کوزهٔ شیر بخور و خود را گرسنه و تشنه مدار که دل من در
غم تو طپانست و جان من از اندوه تو در خفقان تو اصلا دست
فراز نکنی و آن شیر نستانی در روی خود نگشائی او بر عادت قدیم
خود چنانکه هر شب میکند همچنان خواهد کرد و قدح شیر پیش تو نهاده
خود باز خواهد گشت اعرابی همچنان کرد بعد از زمانی شوی جندا
برسید و قدح شیر بیاورد و مثل این کلمات گفتن گرفت اعرابی
هیچ التفاتی نکرد و آن قدح شیر نستید شوی جندا از بدخوئی او تنگ
آمده بود و از فنون او بجان رسیده غضبی در و راه یافت تازیانه

برگرفت

برگرفت و بر وزد و در لگد کشید و گفتن گرفت مدتی ست ترا درین
قبیله آورده‌ام و تو از سبب مرد بیگانه ترک من گرفته و اصلا با من
نمی سازی بدخوئی تو چند تحمل خواهم کرد چندان بزد که اعرابی بیهوش
شد و پشت و پهلوی او خنک و کبود شد چون شوی جندا از
انجا برفت مسکین اعرابی بیگناه ازان غصه میگریست و گاه از
خجالت میخندید هم در اثناء آن مادر جندا بیامد و گفت ای دختر من
ترا چند نصیحت کنم و این چه فضیحت و رسوائی ست اخر تو با شوی
خود چرا نمیسازی و در استرضای چرا نمی پردازی اگر از برای
بشیر منغص میباشی این محال ست که بعد ازین تو او را به بینی و
یا یک دمی به پهلوی او بنشینی پس مادر جندا تلقین کرده برفت
و خواهر جندا را برو فرستاد که برو خواهر خود را مراعت کن
که او را زخم گل هم نرسیده ست طاقت چندین تازیانه چگونه
آورد قطعه نخشبی را کجاست طاقت غم تاب آتش نه جرم نی آرد
انکه از برگ گل شود خسته طاقت زخم خارکی آرد خواهر جندا نزدیک
اعرابی آمد اعرابی سر و روی پیچیده بود و از جراحت تازیانه می نالید

خواهر جندا دختری بود صد بار از جندا زیباتر با قدی تمام و هیئتی
مناسب و حرکاتی معتدل اعرابی چون او را بدید در وحود
فراموش کرد و صد دل شیفته وقت او شد سر از پهلوی بیرون
کشید و با او آغاز کرد ای عورت خواهر تو امشب نزدیک بشب است
و مرا از سبب او پشت و پهلو چنین ریش کرده اند تو بپوشیدن
راز خواهر از من احقی ترا امشب با من می باید ساخت و اگر فریاد
کنی و سخن من نشنوی او فضیحت شود و این کار بر سوای کند دختر
بخندید و گفت تو کیستی و حال چیست اعرابی قصه تمام بگفت و جا
جندا بدو باز نمود دختر از ان حال متعجب شد و آن شب با اعرابی
بساخت و انبساط شطرنج بباخت چون صبح بدمیدن قریب شد
اعرابی برایشان رفت جندا پرسید شب چگونه گذشت اعرابی
پشت و پهلو بدو نمود و حکایت لت و تازیانه تمام بگفت او از ان
بغایت شرمنده شد و ندانست که همه شب از داروی وصال خواهر
او جراحت او را مرهم بسته اند بعده بشیر و جندا یکدیگر را وداع
کردند و از انجا باز گشتند طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته اغاز

کردای کدبانو مقصود من ازین حکایت و مطلوب من ازین روایت
آنست اگر ایام یکی را در اول درهم میکند در آخر شب برهم می نهد
اگر باطن تو از دشمنه فراق مجروح ست امشب شب مرهم آن
جراحت ست بسعادت اکنون برخیز و جانب دوست شو جراحت
خود را مرهم نه مجسته خواست تا همچنان کند روز که پرده در عشاق
ست پرده صبح بدرید و غوغا روز برآمد و صبح چهره لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بست مانع شد شمس عاشقان
ست صبح خروس داستان بیست و پنجم جاماس و زن معصومه
و مقالت طوطی و شارک در مدایح و قبایح رجال و نساء
بیست و پنجم چون عروس چهرهٔ ملک چهارم آفتاب در خلوتخانه مغرب
رفت و شاه کشور اول ماه بر سریر مشرق برآمد مجسته با سینه
درغم و دیده پرنم بر طوطی رفت او را دید لب به تبسم گشاده و رو
در خنده نهاده مجسته پرسید سبب این خنده چیست موجب این
تبسم چه طوطی گفت یکی از یاران قدیم من اینجا رسیده بود حکایتی

از زبان طوطی و شارک تقریر کرد که مرا از استماع آن خنده می آید
خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود طوطی گفت آن یار قدیم و آن
محب مستقیم چنین گفت که در اقصار چین پادشاهی بود جاماس
نام با مملکتی وسیع و سلطنتی منیع و براو طوطی بود گویا در فرطهٔ
متانت و ضبط زرانت روزی پادشاه آن طوطی را پرسید
تو بر کاخ مردمان و قصر ملوکان بسیار طیر کردهٔ و بر طاق و
رواق سلاطین بسیار پریدهٔ در خانه شاهی دختری دیده یا
در کاشانهٔ شهنشاهی کریمه شنیدهٔ که لایق مناکحت و مواصلت
من باشد و در خور امتزاج ازدواج من بود طوطی گفت در بلاد
شام ملکی ست مکرم و خسرویست معظم کان الله لم یخلق مثله
فی نشر العدل والصدق او دختری دارد لایق این
درگاه و هم در خور این بارگاه بر او شارکی ست گویا که او را
بر علم منادمت اطلاعی تمام ست و در اصطلاح مجالست وقوفی
کل سالها من و او در یک باغ غنوده ایم ناگاه ایام ناموافق و
اعوام نامطابق او را در آن بلاد انداخت و مرا درین کشور

افکند

افکند اگر آن ملکه بشرف بابوس تخت همایون شاه مشرف
شود و باختصاص بارگاه میمون شهنشاه مخصوص گردد و آن
شارک هم با او بیاید بنده کمینه نیز دیده بدیدار آن یار قدیم
روشن کند و خانه وجود به دلدار دیرینه گلشن گرداند بادشاه
را هوس مواصلت و مناکحت آن دختر در سر افتاد در حال
حاجبی کامل عقل و شامل فضل را بخواند با تحفه و هدایا سوی شاه
شام روان کرد چون شاه شام رسولان جاماس بدید شام
خود را یافت صبح سعادت دمیده و واردی از واردات کرامت
رسیده آن دولت را دارای همه دولت ها دانست و آن
سعادت را سر سعادتها شمرد پس فرمود تا معصومه را با جهیز
متاع ملوکانه و خزاین و دفاین خسروانه بار رسولان جاماس
روان کنند و همدران حضار آن خورشید را با ان ماه و آن
عروس را با آن شاه عقد مناکحت بندند چون رسولان جاماس
با خزاین و دفاین معصومه را در بلاد جاماس آوردند مجرد که
چشم بصیرت جاماس بالای والای معصومه افتاد بر بصارت

و دلالت طوطی آفرینها کرد او را از انچه میداشت گرامی تر داشتن
گرفت چون چند روز بر آمد طوطی با پادشاه آغاز کرد ای واسطهٔ
عقد شهریاری و ای غره جبهه بختیاری چون باطن تو که علی الدوام
جمع شد بمحبوب مقصود خود رسیدی اکنون می باید که خاطر من
جمع گردانی و مرا هم بمحبوب و مطلوب من رسانی و آن شارک را
که با ملکه آمده ست با من هم قفص کنی تا از دولت تو عاشق بمعشوق
قدیم خود برسد و طالب بمطلوب دیرینه خویش پیوندد مصرع
من سود کنم ترا زیانی نرسد جاماس فرمود تا همچنان کنند و
شارک را با طوطی هم وثاق گردانند آری چون روزگار خواهد
که کسی را از کسی جدا کند چنان کند که دست کسی نیالاید و چون
خواهد که کسی را با کسی یکجا گرداند که گوش بگوش یکی خبر نشود قطعه
نخشبی روزگار بد هم نیست چند او را توان نهاد گنه دهر گرچه تغیر
داشت ولیک مجتمع نیز میشود که که شبی طوطی و شارک چنانکه
جاماس و معصومه می شنیدند زبان در مناظره و مکالمه گشاده
بودند و بناء مجادله و مخاصمه نهاده طوطی در مدایح مردان و قبایح

زنان

زنان تکلم میکرد و شارک در محاسن نسا و معایب رجال
سخن میراند شارک گفت دعوی که من کردم مصداق آن
حکایت ممتاز و میمون ست که ممتاز بد ساز با میمونه مسکین چه معامله
کرد او را چه نشکل و رطشت خون نشاند طوطی گفت آن چگونه بود
شارک گفت در شهری بازرگانی بود با مال و منال بسیری داشت
ممتاز نام متلف و مبذر و متصرف مقام پیشه و ابلیس اندیشه
پدر از برای او دختری بازرگانی از شهر دیگر خطبه کرد ممتاز وقت
آوردن او در اثنای راه بمال و زر و زیور و سرمایه و آهنگ طمع
کرد و او را در چاهی افکند و آن جمله ببرد میمونه چون بیگناه بود
بخت سرکشته و روزگار برگشته با او موافقت و مساعدت
کرد و او از آن چاه خلاص یافت میمونه مسکینه بعد تشریب جامات
غموم و تجرع کاسات هموم در خانهٔ پدر رفت و گفت پیش از آنکه
شوی من بمقصوره و مسکن خود رسد در اثنای راه قطاع
الطریق بر من زدند مرا در چاه افکندند شوی را با رخت و کالا
بردند نمیدانم حال آن مسکین چه شد سبحان الله مرد در جفا

چنان و زن در وفا چنین زنی که در وفا مردوار باشد به از مردیکه
در جفا زن وار بود قطعه نخشبی بیوفا مباد اکس کیست کو تخم
مردمی باشد در زنان هم وفا تواند بود که فلک نیز مهربان باشد
ممتاز بد حرکت هرچه برده بود سرچندروز همه تلف کرده برهنه و
رسوا گشته و گرسنه و بی نوا در شهر خود رفت و در سواد شهر
مشهدی بود انجا نشست اتفاقا آن زمان میمونه هم دران
مشهد بزیارت رفته بود او را بشناخت ممتاز که او را مرده
شمرده بود چون زنده دید توبه و انابت نامقیم در میان آورد
و باعتذار و استغفار نامستقیم مشغول شد میمونه زنی بود سلیم
القلب عذر او قبول کرد و اغدار او به پذیرفت او را در خانه
پدر برد و مقدماتیکه قبل تمهید کرده بود همانرا مراعت کرد پدر او کار
تجهیز بار دوم بساخت و او را با ممتاز روان کرد چون ممتاز هم
بر سر آن چاه رسید که میمونه را بدان انداخته بود عرق بدانجنبید
و لیاقت جبلی او در کار شد با خود گفت این بار مرا کاری می باید
کرد اول او را می باید کشت انگاه در چاه باید افکند که مرغ سر بریده
بانگ

بانک نکند همچنان کرد تیغ بیدریغ کشید سر او ببرید و او را در چاه
انداخت برای حطام دنیاوی اینچنین کرد و داغ بر جبین خود نهاد
و خود را رسوا دنیا و آخرت گردانید و هیچ بر سر پیمان خود نرفت
و بار دوم نقض و رفض عهد آورد اری شخص بدحرکت را بدم سگ
مناسبتی تمام ست که هرگز راست نشود و مرد زشت خصلت را
مشابهتی کلی که هرگز گونه او نگردد **قطعه** نخشبی از بدان جهان برشد
نیست نیکو بعصر ما یکمرد ٭ نیکمردان بدهر ما نادر ٭ چند خواهی ز خویشتن
بدمرد ٭ چون شارک در جفای مردان و دغای ناجوانمردان
این مقدمه تمهید کرد طوطی گفت ای شارک میان هزار مرد
در تباهی یکی بدین نوع اند که تو گفتی اما میان هزار زن نهصد
و نود و نه بدان طریق اند که من خواهم گفت شارک گفت چه خواهی
گفت بگو طوطی گفت چنین گویند در سراندیپ تاجری بود بهزاد
نام زنی داشت که او را همتاز گفتندی وقتی بهزاد جانبی اتفاق
سفر کرد همتاز را با جوانی میل باطن شد هر شب در وثاق آن
جوان رفتی و نفس فاجره را باب فجور سیراب کردی بعد از مدتی

بهزاد برسید همتاز را رسیدن او گران نمود چون شب درآمد
معجون بیهوشی و افیون سکر به بهزاد داد و خود در رواق محبوب
رفت اتفاقا دزدی در کمین بود رحمت ایشان بود چون آن حال
بدید دنبال او کرد تا به بیند که کجا خواهد رفت چون همتاز بآن
جوان بهزاد نوشد شحنه ولایت را خبر کرد هر دو را بگرفت زن
را بگذاشت و جوان را بردار کرد بنا بر انکه در آن شهر رسمی بود
اگر مرد را با زن بیگانه بگرفتندی زن را گذاشتندی و مرد را
بردار کردندی جوان بر سردار در حالة نزع و از ناق روح بود
همتاز بیامد و گفت ای حلاج وقت و ای منصور زمانه بیا تا در این
نفس آخرین لب بر لب نهیم و کنار گیریم و وداع کنیم چون او
روی بر روی آن جوان کرد جوان کارد بزد و از غایت غصه بینی
او برداشت بینی همچنان میان دندان جوان بود که او را جان
به بینی رسیده بود یا بینی از این عالم در عالم دیگر رفت و همتاز
بی بینی در خانه آمد و از انجا که مغادرت و مخادعت نساست و
بد سگالی و بد اندیشی زنانست از برای دفع این و سمت جامه بهزاد

بگون

بخون خود پر خون کرد و کاردی تیز بر دست او نهاد فریاد بر آورد
که همسایگان جمع شدند آن عورت مکاره آغاز کرد بینی من
بهزاد بریده چون بینی شب زنگی به تیغ رومی آفتاب بر گرفتند اولیاء
همتاز بهزاد را بر حاکم بردند و دعوی بینی کردند حاکم حکم کرد که
الانف بالانف دزد از اول و آخر این حال معاینه کرده
بود نخواست که کار همتاز بظن و تخمین رود و بهزاد بیگناه مسله و
رسوا شود دزد شهود بر حاکم رفت و حال باز نمود حاکم گفت
ما را بر قول تو مویدی بایستی دزد گفت موید قول من آنست اگر
بینی در بستر این زن یابند قول من صحیح نیست و اگر در دهن آن مرده
باشد گفته من راست است چون نیکو تفحص کردند بینی در دهن مرده
دیدند حاکم از آن ماجرا متحیر ماند و متعجب شد و هم اولیاء زن شرمنده
و خجل شدند قطعه نخشبی دیو می شمر زن بد ؛ از چنین کس بهمنشین
چه رسد ؛ بر زن نیک باد صد رحمت ؛ تا بدان دیگری ازین چه رسد ؛
طوطی چون با خجسته از زبان شارک و طوطی جاماس و معصومه او این فصل
که متضمن مذمت نساست فرو خواند خجسته بغایت شرمنده شد خواست

که بر طوطی همان کند که برشارک کرده بود طوطی طنبور نطق بگرداند
و سخن را ساز دیگر کرد و گفت ای کدبانو خلق بر یک طبع نیست
و مردمان در یک مزاج نه این حکایت بیقیدی با تو باز نمایم نمی شاید
کرد خدمت مخدومه با مرد بیگانه چنین صفا و چندین وفاست با شوی
خود چند خواهد بود از اقوال و افعال کریده انحراف نمی باید کرد و
طریق وفوت سلوک می باید دانست و این ساعت جانب
منتظر ماندهٔ خود می باید رفت و ویرا بیش ازین انتظار نمی باید
فرمود حجته خوشنا خوش خواست تا همچنان کند روز که مفضح
عشاق ست عمود سپیده دم بگشید صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود از بیت
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقان ست صبح خروس داستان بیست و ششم شاپور
امیر غوکان و استیلا و هموم از انتقام و پشیمان شدن شاپور
و دور افتادن از خویشان شب بیست و ششم چون ضفدع
زرد هیکل آفتاب در اکبر مغرب رفت و ماهی ماه بر بام آسمان

از دام

از دام شرق بیرون آمد خجسته خود را بانواع حلیه آراسته و
باجناس لولو پیراسته بطلب اجازت بر طوطی رفت و گفت ای
محب یگانه و ای در محبت نشانه یعقوب علیه السلام کنعان پیر
طریقت بود گفتی که هر کرا سیری از طعام ست او دایم گرسنه
ست و هر کرا توانگری او بمال ست او دایم درویش ست
و هر کرا حاجت او بخلق ست او دایم محروم ست مدتی ست که
من از مشاهده مطلوب و مطبوع خود محروم مانده ام مگر از شومی
آن مانده ام که همه حاجت من بتوست و همه درخواست من
از تو قطعه نخشبی بار خود بخلق منه ؛ دردمندم من از جراحت تو ؛
ور تو خواهی ز خلق حاجت خود ؛ کم بر آید ز خلق حاجت تو ؛ طوطی
گفت ای خجسته حکما گویند اگر تو خدمت کسی کنی خدمت کسی کن
که خداوند اصل باشد و اگر کسی را خدمت خود فرمائی کسی را
فرمای که خداوند عقل بود خدمت مخدومه مرا نیز خدمتی میفرماید
و در مصالح خود محروم میدارد من مرغی ام زیرک و جانوری ام
داهی هر چه میجویم همه از صلاح تو میجویم و هر چه میگویم همه در فلاح تو

میکویم اگرچه در بر آمدن مهم تو در نک میشود و در اتمام مصلحت تو
توقف می افتد معهذا خواهی دید که بقواعد عقلی و قوانین حکمی ترا
چکونه بمقصود خواهم رسانید و آستین غرض ترا با دامن او چکونه
بپیوندخواهم داد قطعه نخشبی عقل کارها دارد ؛ مردم بی تمیز در غیب است
هرچه داند کند صواب آنست ؛ قول فعل حکیم بی عیب ست ؛ ای
خجسته تو هم در استقامت اول کار می بینی و من هم در خاتمت
آخر خال می نکرم کسی که بجونتی اول حال غره شود و در ناخوشی
آخر کار نه نکرد او همان بیند که شاپور دید خجسته کفت آن چکونه
بود طوطی کفت در غرایب اسمار و عجایب اخبار چنین کویند در بلاد
عرب جاهی بود چون چاه زنخ دلبران لطافت آب او هم از
چشمه خضر حکایت میکردی و نظافت ما را و هم از بیر چاه زمزم
روایت می آوردی دران چاه غوکان بسیار بودند ایشانرا
ملکی بود شت پور نام غوکی با فراست و ضفدعی با کیاست ما ظالم پیشه
چون دولت او امتداد یافت و مهلت عدت او بتطویل انجامید
رعایا و برایا از ظلم او تنک آمدند کسی میکفت طال مکثه

فیضاد

فیناد کسی میکفت لکل جدید لذة کافه حشم و عامه خدم
باغوکی دیکر بیعت کردند و شاپور را از ملک اخراج نمودند آری
آخر ظلم شوم باشد و عواقب تعدی با فضاح انجامد شعر
ما من شیء اعم نفعا من رفق امام وعدله
وما من شی اعم خسرًا من جور امام وحقده
قطعه نخشبی ظلم بدترین چیزیست ؛ از ستم سینها کباب شود ؛
هر که بر خانه کند ظلمی ؛ خانه اش عاقبت خراب شود ؛ شاپور
از هجوم عین الکمال و حدوث بشین الزوال از ملک و مال
دور شد و از فرزند و عیال جدا افتاد و یکبارکی مضطر بیچاره
کشت معهذا همه وقت در بند انتقام می بود با خود میکفت مرا هیچ
به ازین نیست که خود را در پناه دشمنی صاحب قوت افکنم بعون
عنایت او مهم خود بکفایت رسانم که حکما کویند مار بدست دشمن
باید کردانید زیرا که او متضمن آن دو غرض ست یعنی اکر مار
هلاک شود فهو المراد و اکر دشمن مستهلک کردد فبها قطعه
نخشبی خیز هان غرض را باش ؛ خلق مشغول جوهر و عرض ست ؛

بی غرض کار کس نمی بینم ؛ غرض از کارها همین غرض ست ؛ روزی
شاپور ماری را دید با مهابت و اژدری یافت با صلابت که از زبان
او لهب زهر ملتهب میشد و از دهان او همه شعل قهر مشتعل می گشت
در دل اندیشید که به ازین نیست که من بار خود بدین رشته بر بندم
و عون و معونت ازین مار خواهم شاپور بر در سوراخ مار رفت
و نرم نرم آواز داد مار گفت این آواز جنس نیست خلاف جنس بر
در من بر چه آمد مار سر از سوراخ بیرون کرد غوکی را استاده
دید مار بخندید و بدل خود گفت شعر الرزق یاتینا وان
لم یاته ؛ ونصیبا المقدور فی میقاته ؛ مار گفت ای
غوک این چه دلیریست که تو کرده و این چه جسارت ست که
تو نموده غوک طعمهٔ مارست بر در مار چگونه آید و کسی برغبت
بپای خود در گور چگونه رود قطعه نخشبی خود مرو بکار بلا ؛ هوشیار
از خطر به پرهیزد ؛ عاقل محض آن کسی ست که او ؛ هر زمان
از بلائی بگریزد ؛ غوک گفت سخن همین ست که ثانی ثعبان میگوید
این سخنی ست که بقلم زر بر لوح سیم توان نگاشت بکلک

عطارد

عطارد بر صحیفه خورشید بتوان نبشت اما چیکنم حاجت مندم
بحاجتی بر در تو آمده ام و بغرض کلی احرام این جناب کرفته ام
مار کفت آن کدام حاجت ست شاپور کفت من امیر غوکانم
خصمان بر من هجوم آورده اند بجای من دیکری بیعت کرده
و مملکت مرا فرو کرفته و مرا بخواری از ملک من دور افکنده اکر
ثانی ثعبان مارا یاری کند و خصمان مرا کوشمال دهد مرا از عوایف
اعوام و علایق ایام و واقعه عظیم و حادثه الیم خلاص داده باشد
و انواع انتقام و اصناف الام و استیلا بغموم و استعلا بهموم
مناص بخشیده باشند قطعه نخشبی یار شو بمظلومان ∴ کفت بشنو
اکر نو شیاری ∴ در نماند کهی بحادثه ∴ هر که در ماند را کند یاری ∴
مار کفت ای شاپور مرا هم چنین تخیل و تجالج میشود که تو سر بر غوغا
افراشته و همه وقت خلق را بخود داشته و ظلم را شعار خود ساخته
و ستم را دثار خود پرداخته و ندانسته که ظلم قاطع مملکت بود و ستم
قامع سلطنت باشد قطعه نخشبی ظلم خصم مملکت ست ∴ تو نکو زین
دقیقه اکاهی ∴ ظلم صد مملکت بر اندازد ∴ ظلم شاهان ست دشمن شاهی

اما امروز تو هم مظلومی و عنایت مظلوم امریست مطلوب و رعایت
ملهوف فعلی ست مرغوب پس مار از سوراخ بیرون آمد و غوک
را کنار گرفت با او عهد موالات کرد و عقد مصافات بست گفت
با من بیا و آن چاه بمن بنما ببین که در ان آب چه آتش میزنم و
در ان کوچه نوع خون ریزی میکنم پس مار و غوک هر دو بر لب
چاه رفتند مار چون ریسمان خود را فرو هشت و در زمان بقعر
لب اب رسید غوغار از غوکان برآمد و فریاد از ضفادع
بخاست که این چه حادثه قوی بود که زاد این چه واقعه شنیع بود
که افتاد مار سر چند روز همه غوکان را بخورد و آن ضفادع را
بصرف رسانید چنانکه در ان چاه همین شاپور ماند و اتباع او
یکروز مار با شاپور اغاز کرد ای یار عزیز وای غریز با تمیز چاه از
غوکان خالی شد و بر من وجه طعمه و قوت نماند ناچار که سنگی در
امعاء من شعله میزند و شعله جوع در احشاء من مشتعل میشود زود
باشد تدبیر مطبخ من بکن و مهمان خود را کرسنه میند شاپور
دریافت که ازین سخن غرض او چیست و ازین کلمه مقصود او چه با

مار گفت

مار گفت تو سعی چنین نمودی و مظلومی را رعایت کردی ترا
ثنا جمیل حاصل شد و ثواب جزیل واصل گشت اکنون اگر در
مقر و مقام خود روی و باهل و تبع خود پیوندی بصواب قریب
تر باشد مار گفت هی هی ازینها مگوی وه وه درین سخن مپوی
که من با تو عهد موالات کرده ام و عقد مصافات بسته من ترا
بعد ازین هرگز نگذارم و باقی عمر با تو باشم شاپور متحیر شد و گفتن
گرفت آری هر که خود را در پناه دشمن اندازد و از خصم عون و
عنایت خواهد جزای او همین باشد و سزای او همین سزد قطعه
نخشبی التجا بخصم مکن ٭ کار شربت نیاید از شبکی ٭ نیک آنکس
کهی نه بیند او ٭ که بخواهد ز دشمنان نیکی ٭ پس مار دست قهر
در ضفادع باقی زد و سر چند روز چاه از غوکان بکلی خالی شد
شاپور با خود گفت اکنون درین چاه همین من پیش نمانده است
پیش از آنکه این مار دندان بر من تیز نکرده و زهر خود بر من نریخته
مرا تدبیر خود می باید کرد و حیلهٔ خود می باید اندیشید پس بر مار رفت
و گفت ای معین مظلومان و ای مغیث ملهوفان درین چاه

تنها

غوکی نمی بینیم کہ سبب قوت تو شود و ضفدعی نمی یابم کہ وجہ مطبخ تو
کردد نزدیک این چاہ غدیر بسیت عظیم و آب کیرست بزرک در و
غوکان بسیار اند و ماہی بیشمار اکر فرمان دہی بیرون روم و
ابشا نرا بدہ مہ لباسات اینجا آرم وجہ معاش و امتعاش تو
مہیا کردانم مارکفت نیکو باشد شاپور با دلی در التہاب و دیدہ
در انسکاب از انجا بیرون آمد و خود را در ابکہری عظیم انداخت
بعد از غم اقارب و اندیشہ عشائر دم راحت نزد و نفس فرصت
برنیاورد و باقی عمر در التہاب و اضطراب آخر کرد و مارہم چون
چند روز از مراجعت او ندید از چاہ بیرون آمد و راہ خانہ خود
کرفت طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجستہ آغاز کردای
کدبانو غرض من از تمہید این کلمات و مقصود من از تشبیث این
روایات آنست کسی کہ نظر در خاتمت کار نکند و چشم بر
عاقبت حال نیندازد او نیز همان معاینہ و مشاہدہ کند کہ شاپور
کرد تو نیز اندیشہ کار خود می باید کرد اکنون برخیز جانب دوست
شو و منتظر ماندہ خود را دریاب کہ خاتمت ذمیم نشود و عاقبت

دیم

وخیم نکردد و نظر در عاقبت می باید داشت و بر دوست آمد
و شد می باید کرد خجسته چون قامت خود را ساز کرد خروس
ندا حی علی الصلوٰة داد غوغاء روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشاد
و رفتن او در توقف افتاد **قطعه** نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس **داستان بیست و هفتم زریر شعری**
و رفتن او بتحصیل مال و خاسر و خاین باز آمدن جانب خانه شب
بیست و هفتم چون نساج فلک نسج زرین آفتاب در طبله مغرب
کرد و شعری سپهر حریر سپیده ماه از کارگاه مشرق بیرون آورد
خجسته جامهاء حسن و زرانتی پوشیده و جا طنز و رعنای نوشیده
خورم و خندان و خوشدل و شادان از برای دستوری بر طوطی
رفت و از غایت طنز و رعنائی و بارعونت و خودنمائی آغاز
کرد که ای یار زمانی و ای محب زبانی یاری تو هم ازین معلوم شد
و دوستی تو هم ازین مشاهده افتاد آری بزرگی را پرسیدند بهتر
مردمان کیست گفت کسی او را نیاموزده اند پیش از انکه مرا با تو

مصلحتی افتاد ترا از بهترین یاران میدانستم و خوشترین از دوستان
تصور میکردم اکنون که مرا با تو اندک کاری در میان آمد و سهل
مصلحتی متعرض شد قصهٔ تو تمامی بر خلاف آن می بینم و مسئله
کلی بر عکس آن می یابم قطعه نخشبی تجربه ست آینه نیست
خلقی همه پسندیده تا کسی را نیازماید کس بدو نیکش کجا شود
دیده طوطی گفت ای کدبانو این چه صمصام تخذیع ست که تو
من میزنی و این چه قمقام تقریع ست که تو مرا بدان بسمل میکنی
در حق این مخلص شبه این شبه نتوان گفت و چون یار رمانی
و زبانی نتوان گفت من بقدر وسع خود در امور تو کمر بسته ام
و بمقدار طاقت در امر تو کردن نهاده اما چون وقت ترا موافقت
نمیکند مرا چه گناه و چون ترا بخت مرا فقت نمی نماید دیگری
را چه جرم قطعه نخشبی بخت کار ما دارد کس نباید زخون خلق
بهی بخت تو کرا مساعدت نکند دیگری را در ان چه کنه نهی
ای کدبانو از جد و جهد آدمی چه گشاید عنایت و رعایت
بخت می باید اگر سعی انت نی و کوشش ابدانی مصالح و

مکفی شدی و مهمات مقتضی گشتی زریر شعری که بود با چندان
جد خاین نشدی و با چندان جهد خاسر نماندی خجسته پرسید
آنچگونه بود و زریر شعری که بود طوطی گفت چنین گویند در
شهر عراق شعربافی بود زریر نام که در حرفت شعربافی
موی شکافی کردی و در صنعت افریشم ید بیضا نمودی
یک لحظه بی کسب و کار نبودی و یک لمحه از جست و جوی
نیاسودی و با چندان جهد و اجتهاد و اعتضاد او را بخونابه آن
قدر حاصل شدی که روز بگذرانیدی و قوت لابدی خود ساختی
قطعه نخشبی جد و جهد خود بگذار ٭ کیست کز جهد خود به تخت شود ٭
چه گشاید ز کوشش مردم ٭ کارها منتظم ز بخت شود ٭ الغرض
زریر شعری را دوستی بود سپید باف روزی زریر در خانهٔ
او مهمان شد خانه او دید از حطام دنیاوی پر و منزلی یافت از
اسباب این جهانی مملو خوان و کاسه فراوان اطعمه و اغذیهٔ
بی پایان خیل و خدم بیحد غلام و کنیزک بیعد زریر با خود گفت من که
خلعت ملوک و سلاطین می بافم مرا نان با نمک نیست و این که

سپید باف جامه عوام می باف او را چندان اسباب از
کجا شد مگر این همه تمتع او از برکت آن خواهد بود که او خود را
زنده در گور کرده است بر حکم قاعده موتوا قبل ان تموتوا
رفته زیر در خانه آمد و با زن خود گفت در این شهر کسب و کار
من نمیرود و خلق قدر و قیمت من نمیدانند ضایع و جایع مانده ام
و فراغتی در عیش من ظاهر نمیشود مرا در شهری دیگر می باید رفت
که انجا کسب و کار مرا اعتباری شود و هنر و پیشه مرا خریداری بود
تا کمر از شهر خود بیرون نرود قدر او ندانند و دُر تا از صدف
بیرون نیاید قیمت او نشناسند المرء لیس یبالغ فی
ارضه کالصغر لیس بصاغ فی وکره وصد
کالصفر لیس بصاید فی وکره زن گفت ای
زیرا این چه اندیشه فاسد است که در دل تو جا کرده است و
این چه خیال باطل است که در مخیلهٔ تو متمکن شده است قیل لو
انکم یتوکلون علی الله حق توکله و زقکم
کما یرزق الطیر فقد تزوج بطانا و در رزق

شکی بودن علامت ضلالت ست و در روزی گمان مند
ماندن نشان جهالت قیل الشاک فی الرزق و
الشاک فی التوحید کلاهما واحد رزق بحیله وتدبیر
زیادت نشود و روزی بفراست و کیاست افزون نگردد
شعر لو کانت الدنیا تنال بفطنة وفرط علم لنلت علی المرا
ولکن الارزاق خطا وقسمته بحکم مالیک لا بحد طالب.
ای زیر هر چه در عالم خواهی دید آن اگر ازان تست دیگر انچه
ازان تست اگر باو شود از پیش تو بگریزد تو عاقبت بدو توانی
رسید الرزق بطلب العبد اکثر مما یطلبه
العبد ابراهیم ادهم که سلطان سرو پا برهنه بود میگوید وقتی من
طعام میخوردم زنبوری در آمد و پاره ازان ببرد من دنبال او
شدم تا به بینم که کجا خواهد برد در حزابه رفت انجا عصفوری بود کور
چون آواز زنبور بشنید دهن بگشاد زنبور آن لقمه در دهن او
نهاد ای زیر مطبخ کرم کریم تعالی وتقدس جائیکه عصفور کور را در
بیابان بی نان معطل نمیگذارد تو که ادمی سخی تر اد عمرانات

بی روزی چگونه خواهد گذاشت قیل الحمار یعرف
طریق المعلق و المنافق لا یعرف طریق الرزق قطعه
نخشبی بهر رزق تنگ مباش ☆ تا توان در ره رسوخ بپوش ☆ مطبخی
کرم را ز خوان نوال ☆ بی نوا له کرا گذاشت بکوش ☆ زریر گفت ای
سخن معنوی همین ست که تو میگوئی اما برکة فی الحرکة نهاده اند
لقمه تا برنداری در دهن نرود و شیر تا برنخیزد به نخجیر نرسد القصه زن
و فرزند را زریر وداع کرد و در نیشابور رفت و اظهار کسب کرد
مبلغی از مال در صره وقت او افتاد گفت اکنون در شهر خود
باید رفت و این نقد را بعزیزان خود باید رسانید به نیت آمد
خانه بیرون آمد چون وقت آن شد که دینار زر مغربی در صرهٔ
مغرب کردند و عالم چون همیان سیم مظلوم سیاه کردانیدند
زریر در منزل فرود آمد نیم شب در خواب رفت دو صورت خوب
از هوا فرود آمدند یکی گفت تو کیستی او گفت من صورت بخت این
شهری ام و دویم پرسید تو کیستی او گفت من صورت کسب این
کاسبم صورت بخت گفت چون در لوح قضا و دفتر قدر چنین

مسطور

مسطور ست که این شعری را ذخیره نبود و دفینه نشود تو هم یکبار کی
او را چندین مال از کجا رسانیدی صورت کسب گفت مرا
رسمی ست اگر کسی چندگاه مرا کار فرماید و دست در دامن
وقت من زند من او را ضایع نگذارم البته چیزی بدو رسانم
اما اگر عنایت تو در میان نباشد آن رسانیدن من هیچ سود
نکند و چندین عون و معونت من هیچ نافع نیاید زیرا که از
خواب بیدار شود بقچهٔ نقد او دزد برده بود و نقاب او بار خزینهٔ
وقت او تاراج کرده مسکین متردد و متفکر شد و از دیدن خواب
واثر او متعجب و متفکر گشت آری شعر یرید المرء ان یعطی
مناه ٭ ویابی الله الا ما یشاء ٭ زیر در نیشابور باز
رفت و چندگاه دیگر کسب کرد چون نقدی جمع شد باز روی
بخانه نهاد و در منزلی که نیم شب واقعه دیده بود همان دو صورت
در خواب دید هر دو بر طریق بار اول یکدیگر مکالمه میکردند و بر شکل
کرت اول مجادله مینمودند چون چشم بگشاد کره چون بار اول
خالی ترشده بود و کبه از کرت نخستین تهی تر گشته با خود گفت

اگرچه دست خالی در خانه رفتن شماتت دشمن بود و کیسه تهی
در وثاق شدن خنده زن باشد معهذا مرا در خانه باید رفت با
تقدیر ستهیدن هیچ سود نبود و با بخت جدل زدن هیچ مفید نباشد
پس خاین و خاسر با دلی در التهاب و کیسهٔ خالی در خانه رفت
چون زن او را بران حال دید دریافت و گفت ای زریر حکایت
تو تمام بدان ماند که وقتی اسپی گرگین شده بود و خصم او را از خانه
بیرون کرد و خصیه او از لاغری چنان دراز شده بود که گوئی همین
لحظه در زمین خواهد افتاد شگالی از برای موش کمین کرده بود چون
آن خصیه او آویزان بدید ترک صید موش گرفت و دنبال او
شد ماده او آغاز کرد بهوس معدومی موجودی از دست نباید
داد و به تمنای نسیه نقدی از کف رها نباید کرد شاید که آن
گوشت ترا در دست نیاید و انچه در دست ست آنهم برود شگال گفت
باندکی راضی شدن از دنات همت بود و بسهلی قناعت نمودن
از کوتاهی نهمت باشد شیر اگر در اثناء شکار خرگوش گوزن بیند
ترک خرگوش بگیرد و دنبال گوزن شود شگال چند روز دنبال اسب
بود.

بود نه خصیه او فرو افتاد و نه او را وجه چاشتی بدست آمد ضرورة
باز گشت و شرمنده نزدیک ماده شد قطعه نخشبی جد و جهد یک
سو نه دوست میدارد دوست داری بخت چه کشاید ز کوشش مردم
کر نباشد بمرد یاری بخت طوطی چون سخن اینجا رساند با
جخته اغاز کرد ای کد با نواز جد و جهد کسی چه کشاید عون اعانت
بخت می باید اگر بجد و جهد غرضی بحصول انجامیدی زریر هرگز
خاسه مراجعت نکردی و شکال هرگز خاین بازگشتی اما تا بخت
یار ست و روزگار مساعد وقتی ست فرخنده و ساعتی ست همایون
برخیز جانب الوصال محبوب شو جخته خواست تا همچنان کند اطلس
سیاه شب بعلم سپید روز معلم گشت و شعر آسمان گون سپهر بطراز
خورشید مطرز گشت و صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی
کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان ست صبح خروس
داستان کلال که پادشاه در خود و در سپاه داخل شده و
عایب کردن پادشاه و بعد از استفسار و انکشاف راجه شب

بیست و ششم چون کلال چرخ سبوی زرین افتاب در آبگیر
مغرب برد و ابدار سپهر شرابه سیمین ماه از سقابه مشرق بیرون آورد
انجمنه با دلی پر از تشویر فراق و جانی پر از تشویش اشتیاق بطلب
رخصت بر طوطی رفت و گفت ای منبع متانت و ای مرتفع
رزانت روزی مروی بر مامون رفت و گفت من مروی ام
اعرابی گفت خواهد بود گفت میخواهم که حج روم گفت راه بیش است
گفت زاد و راحله ندارم گفت بر تو حج واجب نیست اعرابی گفت
من از حضرت خلافت چیزی خواستن آمده ام نه انکه جواب فتوی
شنیدن ای طوطی من نیز هر شبی بر تو می آیم تو در تقریر کلمات
سکوت مینمای و تمهید قواعد نصایح و مواعظ میکنی من بطلب رخصت
برای رفتن بر دوست می آیم نه انکه بشنیدن وعظ طوطی گفت
ای کدبانو از استماع کلمات دینی ننگ نباید آمد و از اصغاء
نغمات یقینی دل بد نباید کرد مرا وقت از وقت چنان مقرر و مصور
میشود که در غلبات عشق تو سکوتی ظاهر شده است در ترنمات اشتیاق
تو سکوتی باهر گشته اما تو هنوز همبران کیشی و بر سر رشته خویشی
آری

آری ازان دودمان باوفا که توئی از تو همین توقع توان
کرد ازان خاندان باصفا که توئی از تو همین چشم توان داشت چنان
می نماید اگرچه دران محبوب تو اصلی و نسبی بلند نخواهد بود ذاتی
وصفاتی کوهری نه عاقبت ترا از رشته محبت نخواهی گسست
وقاعده محبت و مودت محکم و مستحکم خواهی داشت چنانکه آن بادشاه
ازان کلال اگرچه او دنی الحسب و خسیس النسب بود نشکست و
سالها بر قاعدهٔ کرم و احسان با او ممهد داشت بخجسته پرسید
آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری کلالی بود در حرفت
خود کامل و در صنعت خود شامل در چرخ فلک گردش چرخ او
در حیرت و کاسهٔ سپهر در رشک صحنک او خنجرت از سبوی
آب او سبوی آسمان بی آب و از کوزهٔ شیرین کوزه نبات
در اضطراب روزی کلال کل تر کرده بود او را نه پسند بیرانی
خورده بنیاد از غایت مستی بر کوزه و سبوی خود افتاد از
سفاله تیز بر کالهٔ او و بر سر و روی و اعضا و اجزاء او خسته شد
و مجروح و دردمند گردید بعد از مدتی زخمها فراهم آمدند و آن

جراحتها مندمل شدند اما اثر ان زخمها بر روی و اندام او چنان
مینمود که گوئی اثر تیر و تبر ست و با جمله زخم و شنه و تیغ بر او مینمود
بعد از مرور ایام در شهر کلال اسماک باران شد قحط مهلک پدید
آمد چنانکه قرص جوین قرص کافوری نمودن گرفت و گوشه نان
چون جرعهٔ آب حیوان نایاب شد ضرورت کلال ترک شهر خود
گرفت بلباس لشکریان بر بادشاه رفت بادشاه چون زخمهای
او بدید همچنین تصور کرد که او مردی چست و دلیر و مبارز و شجاع
خواهد بود و آن زخمها همه از زخم تیغ و تیر ست و هم از اسیب رمح
و سنان او را نانی نیکو فرمود و میان پهلوانان خود جای داد بعد
از چند گاه بادشاه را خصمی با صولت و سطوت ظاهر شد و ملک را
مهمی صعب با هول پدید آمد بادشاه خواست تا کلال را سر لشکر
کند و سبوی وقت او را بر سنگ امتحان زند و از برای دفع
آن مهم نامزد فرماید در اثنار آن از نسب او پرسید و از حسب او
استفسار جست کرد کلال جز راستی چاره ندید و از کل کوهر خود
باز نمود بادشاه بخندید و در ان مهم کس دیگر فرستاد قطعه

نخشبی هرکسی بمصلحتی است اگر کنی گوش این سخن شاید ذوق
طبعت کجا بهر طبعی کار سیمرغ از مگس ناید کلال چون دید
که آن امر حواله دیگر شد از گفته خود شرمنده گشت آغاز کرد
بنده اگرچه پیش ازین خاص منزلت و ناقص مرتبت بود اما
چون در سلک خدام شهریاری منسلک و منخرط شده است
و در زمره حشم بختیاری مندرج و مندمج گشته صلابتی و
شهامتی در دل بنده باهر گشته است شوکتی و صولتی در نهاد
جا کرده اگر درین مهم بنده را نامزد کنند عین کرم و محض رافت
باشد و عنقریب معاینه شود که بعون عاطفت شاهی از بنده
چه کارها مستنی گردد قطعه نخشبی عون کارها دارد اگر تو
چیزی شوی نه دیر بود صد ضعیف از قوی قوی گردد روبه
از عون شیر شیر بود بادشاه گفت ازان دوحه دارومه
که توئی و از ان خاندان که تو مینمائی از تو این کار مستنی نشود
و از دست تو این مهم متقضی نگردد چنانکه ازان تنکال مثل
این کارها نیاید و شبه این بر نخاست کلال پرسید آنچگونه

ست پادشاه گفت وقتی در مرغزاری ماءهایمه صفت نزاهت
او بود و در لاله زاری که ترابها عبیر نعت لطافت او شیری
مقام داشت روزی شیر در اطراف آن صحرا و اکناف آن
بیدا بطلب صید بیرون آمد هرچند که کوشید شکار او شود نشد
و صیدی صید او گردد نگشت وقت مراجعت سگال بچه چند روزه
دید افتاده آنرا زنده برگرفت و بر طریق گربه که بچهٔ خود را بردارد
در دهن گرفته بر ماده آورد و گفت مرا امروز همین مضغه روزی
شده ست دل من رخصت نمیدهد که او را بخورم من میتوانم
که یکدو روز گرسنه باشم اما تو نتوانی حال این را بخور و این
را تناول کن و ماحضری این را لهنه ساز ماده گفت تو که نری
و خاصیت مردان داری قساوت قلبی و بی رحمی صفت تست
تو او را نمی خوری و من که ماده ام و دو طفل پیش دارم شفقت و
رحمت لازمهٔ زنانست من او را چگونه خورم اما اگر تو بگوئی من
این یتیم را به پرورم و این بی مادر را چون مادران پرورش
دهم شیر گفت نیکو باشد قطعه نخشبی بر صغیر کن شفقت کیست

کو این

کو این دقیقه فهم کند: نیست بی رحم تر ز شیر کسی: شیر هم بر صغیر
رحم کند: هر چند که روز بر می آید شیر بچگان این تصور میکروند که
شکال برادر مهتر مایان ست و شکال بچه این گمان می برد که
شیر زادگان برادر کهتر اند همچنین یکدیگر ملاطفت مهملت
می نمودند و بر سبیل اخوات مروت و زندگانی میکردند روزی
هر سه در صحرائی بیرون آمده بودند هر سه را با پیل ملاقات شد
شیر بچگان از انجا که شجاعت در ذات ایشان ذاتی طبیعی ست
و جلادت در شان ایشان غریزی و جبلی خواستند که جانب
پیل حمله کنند و بناخن و دندان برو در آویزند شکال بیرون شد و در
بیشه خزید برادران کهتر چون از برادر مهتر خود آن حال معاینه
کردند ایشان نیز از پیل عطف کردند و در گوشه شدند چون
در خانه آمدند و حال برادر مهتر با در باز نمودند مادر گفت ازان
اصل و نسب که آن برادر مهتر شماست از و کار جنگ بکفی نشود و
مهم حرب مقضی انگردد بادشاه چون آن سخن بدینجا رسانید گفت
هان ای کلال چنانکه از شکال آن کار بر نیامد و آن مهم بکفایت

نرسید از تو نیز کار حرب مقضی نگردد و مهم جنگ آخر نرسد امّا چون
من ترا در اول حال پذیرفته ام و بخدمتکاری قبول کرده ام در آخر
حال نیز مبقی خواهم داشت و ترا ضایع و جایع نخواهم گذاشت که
یکی را در اول حال برافراشتن و در آخر امر فرو گذاشتن از
قاعده وفا بیرون باشد و از رسم صفا خارج بود حکما گویند
آغاز کرم مستحب ست اما اتمام کردن واجب زیرا که مشروع و
ملزم ست قطعه نخشبی هان بباش بر سر عهد ؛ نقض عهد ست
ممتحن بودن ؛ کار بسیار دان درین عالم ؛ بر سر عهد خویشتن بودن ؛
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو تو نیز
چون با دوست در اول عهد وفا کرده و عقد صفا بسته در آخر
عمر نیز بران حال میباید نمود و بسببی انحراف و اعراض نمیشاید
کرد و این ساعت ساعتی خوش و وقتی ست دلکش برخیز و
زودتر جانب وثاق محبوب شو خجسته خواست تا همچنان کند
شیر غران آفتاب بجنبید و شکال بی روز ماه در گوشه شد غوغاء
روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه

نخشبی خواست

نخشبی خواست تا رود امشب ٭ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ٭
صبح ار رفتنش نشد مانع ٭ دشمن عاشقان ست صبح خروس ٭

داستان بیست و نهم بازرگان احمق و زن او شهر آرای زبان
گردانیدن از بیم شوی در حضور معشوق شب بیست و نهم ۲۹

چون محتسب روشن ضمیر آفتاب در احتساب خانهٔ مغرب رفت
و خطیب معاسی شعار ماه بر منبر مشرق بر آمد حجسته با دلی پر غم
و دیده پر نم بر طوطی رفت طوطی گفت ای کدبانو امروز ترا از
روزها دیگر مهموم می بینم و امشب ترا از شبهای دیگر مغموم تر
می یابم سبب چیست و موجب چه حجسته گفت ای اعلم وقت
و ای اکمل زمانه و فتنی معاویه که اعلم وقت خود بود در مصلحتی با
طایفهٔ سخن میکرد احنف نام حکیمی بود که اکمل وقت خود بود
او قفل سکوت بر در جک دهان نهاده بود جواهر سخن از
کوشها دریغ داشتی معاویه پرسید چونست که تو درین
مشورت سخن نمیکوئی و درین مصلحت دم نمیزنی گفت
هر چه خواهم گفت ما راست خواهم گفت یا دروغ میترسم

اگر راست گویم تو خواهی رنجید و اگر دروغ خواهم گفت خداوند
جل جلاله شاهد ست ای طوطی من نیز می ترسم اگر رضای دوست
خواهم طلبید نباید که شوی کوفته شود و اگر در عهد شوی خواهم
رفت نباید که دوست از دست رود قطعه نخشبی هیچگه دو یار
مکن ؛ گرچه از چشم ریخت اشک چو میغ ؛ دو محبت میان یک
دل چیست ؛ انکه گویند یک نیام دو تیغ ؛ طوطی گفت ای خجسته
تو در رضا طلبی دوست باش اگر شوی مبادا از تو کوفته شود
و ترا با او یکجا بیند من می توانم بلطایف و حیله انرا دفع کنم و
عقیدهٔ او بر تو ازان صافی تر کنم که بود چنانکه زن بازرگان
که شوی او زیر تخت بود عاشق و معشوق بالای تخت بودند
و آن زن بر شکلی از شوی عذر خواست که شوی شرمندهٔ او
گشت و اعتقاد او بران زن صافی تر گشت که بود خجسته پرسید
آنچگونه بود طوطی گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند
وقتی در نیشاپور بازرگانی بود با مال و منال بیشمار امّا
بغفلت نادان و از حد احمق در خوردن فراوان و آشامیدن

بی پایان

بی پایان اری خود زر فراوان و مال بی پایان نصیب نادان
واحمق ست بنا بر انکه نادان از فرط نادانی همه وقت در جمع
کردن زر باشند و احمق از غایت حماقت همه عمر در کرد کردن
مال بود پس ضرورت او را ازین جنس بیشتر جمع شود و ازین
نوع اغلبی کرد آید آری حکیمی را پرسیدند دنیا عاقل ست یا
احمق گفت احمق گفتند از چه وجه گفت از وجه که میل او نیست
مگر با احمق الجنس مع الجنس یمیل قطعه نخستی جنس سوی
جنس خویش رود ۱ اینچنین قسمت آمد از کردون ۱ بس که دنیا
دونست می بینم ۱ میل او جمله ست جانب دون ۱ و آن بازرگان
احمق زنی داشت شهرآرای نام در غایت جمال و نهایت
کمال لطافت او چون مال بازرگان بیحد و ملاحت او چون
جهالت شوی بیعد هر چند که شوی با او ساختی او هرگز نساختی
هر چند خواجه با او بپرداختی او هرگز با او نپرداختی و هم از صحبت
او کاره بودی آری کیست که از صحبت نادان کاره نباشد و از
مصاحبت احمق گریزان نبود کسی در دهان شیر باشد به نه در پهلوی

نادان و یکی در زیر و زبان پیل بود آن بهتر از آن که نزد احمق
شهرآرای را جوانی دانا و برنای داهی سرکاری افتاده بود همه وقت
بر رغم شوی با او نرد معانقه باختی و از شهب معاشقه تاختی شوی
را ازان فساد چیزی معلوم شد و اندکی ازان فحوا مقرر گشت
از برای تحقیق آن حال و تصدیق آن مقال عزیمت سفری مصمم کرد
و چند روزه راه را زاد و راحله بر دانست اهل و عیال را وداع
کرد و از خانه بیرون آمد و همدران شب بر سبیل اخفا پنهان
تر ی از راه دیگر در خانه در آمد و در زیر تخت عروس بخزید چون
وقت خفتن استراحت شد شهرآرای و معشوق هر دو در آمدند
و هم بالای تخت بنشستند و در اثنای آن نظر شهرآرای بر دامن شوی
افتاد و دانست که حقیقت شوی زیر تخت ست آری نادان عاقبت
نادان باشد و احمق البته احمق بود خر از پا کفتن دور باشد و انستر
از حمام رفتن بعید بود **قطعه** تخشبی احمق از رتبه تبه ست ؛ روزی
خود از ستم سیاه کند ؛ فعل او هر همه تباهی دان ؛ هر چه احمق کند تباه
کند ؛ شهرآرای چون دانست که شوی زیر تخت ست با خود اندیشید

اگرچه او نادانست بهمه حال شوی ست اگرچه احمق ست بهروجه
مروست نباید که از اینجا بیرون آید از سر نادانی مرا ناقص کند
مرا تدبیری باید کرد و حیلتی باید ساخت و او مردی سلیم
القلب ست بهروجه خواهم گفت راست خواهد دانست و
هرچه خواهد شنید صدق تصور خواهد کرد پس معشوق را اشارت
کرد که زیر این تخت کسی ست و خود با واز بلند آغاز کرد ای
پدر من و ای برادر من که بالای تخت نشسته زینهار در من بدیدهٔ
شهوت نه بینی و از نظر خیانت نه نگری من که چو نامردی بیگانه
را درون خوانده ام و بجای شوی پاک خود نشانده مرا در تخت
اینکار ریست بزرگ و در زیر این سر ریست شگرف و آن آنست
که من امروز در قیلوله بودم پیری معتبر و شیخی نورانی را دیدم در
رویا گوئی با من میگوید هیچ میدانی که من بر تو از چه آمدم گفتم
نمیدانم گفت از برای آن آمده ام تا ترا خبر کنم که عمر شوی تو
آخر رسیده ست و از حیات او چند روزی بیش نمانده ست
من از شنیدن این سخن جان سوز و از استماع این کلمهٔ دلدوز

در خواب بیهوش شدم و در قیلوله مدهوش گشتم بعد از زمانی چون
بخود باز آمدم او را دیدم همچنان ایستاده ست گفتم ای پیر معظم
وای شیب مکرم حیلهٔ باشد که او را چند گاه دیگر زندگانی شود و
تدبیری بود که او را چند سال حیات بخشند گفت حیله آنست که تو
مردی بیگانه را چند روز در خانهٔ خود خوانی با او در یک بستر
بنشینی و تقوی خویش ظاهر کنی و پاک دامنی خود باهر کردانی
و در و بدیدهٔ شهوت نه بینی و به نظر خیانت نه نگری از یمن آن تقوی
تو او را حیات دوباره دهند و از برکت عفت تو او را زندگانی
بخشند از هوس زندگانی شوی خوش خوی خود و از تمنای خصم
نیکو روی خویش شاد شدم خدمتکاری را گفتم مردی را بر من
بخوان و جوانی را در ون خانه آر باشد که این غرض من بر آید و
مقصود من بحصول انجامد ای خواجه من ترا بدین نیت خوانده ام
و بدین امنیت با تو یکجا نشسته اگر نه در کدام مذهب روا باشد که
زن اجنبی بر مرد بیگانه بیند مرد بیگانه بر زن اجنبی نگاه میدارد ما
ترا در هر دو جهان به برادری قبول کردم و تو هم مرا بخواهری به پذیر

ملادری.

بمادری قبول کن اگرچه ترا در آمدن و رفتن زحمت خواهد رسید
چندانکه شوی من از سفر برسد در و اثر حیات معاینه افتد و با
او این قصه بگویم تا او هم ترا به برادری قبول کند و عذر قدم پاک
تو بخواهد و بدلهٔ معذرت امشب کند و ترا در آمدن و رفتن دستوری
دهد تا تو هم برادر خواندهٔ من باشی و هم برادر خوانده شوی من ای
برادر قدم رنجه کردی و زحمت بسیار دیدی و تو بثواب رسیدی
خاطر حاجت مند را دریافتی اکنون برخیز و جانب خانه خود شو و
باقی عمر ما را از آن خود دانی و یکی از اقربای خود تصور کنی آنمرد برخاست
با ادب تمام دامن و آستین زن ببوسید و سلامت از خانه بیرون
رفت شهرآرای هم بالای تخت خود را در خواب ساخت **قطعه**
نخشبی زن بجملگی مکرست ❊ نیست خالی زمانی از تلبیس ❊ کید و مکری که
از زنان آید ❊ ناید آن هیچ وقت از ابلیس ❊ بازرگان کول
زیر تخت شده آنهمه بشنید بر ازدیاد عمر خود و پارسائی کوچ شادمان
گشت و با خود گفتن گرفت مسکین شهرآرای از برای بقای من
کرد کدام حیله بر می آید من در حق او چه گمانهای فاسد می برم بعد ازین

اگر زنده مانم عذر این زن بخواهم دامن و آستین زن ببوسم
و خدمت او بواجبی کنم پس از زیر تخت بیرون آمد سر و پای زن
ببوسید زن تجاهل کرد و خود را خفته میساخت و اعتقاد آن خر
یکی بده شد بعد از دیری برخاست و گفت ای خواجه چون آمدی
و کی باز گشتی چند روز اتفاق سفر داشتی چیست که بزودی باز
آمدی خواجه در معذرت شد و گفت مرا در حق تو گمان فاسد شد
من از برای امتحان تو بیرون رفته بودم هم در وقت نماز شام
باز گشتم و زیر تخت تو خزیدم از حال آن برادر خواندهٔ تو واز
خواب تو هم خبر دارم آن مرد که بود بگو تا او را بخوانند که از بیجایی
تنبول رفته ست او را مهمان دارم چنانچه تو او را برادر خواندهٔ
من نیز او را برادر خوانم باقی عمر با او یکجا بگذرانم پس آن برادر
خوانده را بخواند و محرم خانه خود گردانید بعده بی محابا یکجا بودن
گرفتند طوطی چون سخن اینجا رسانید باز خسته آغاز کرد ای کدبانو
تو هم خاطر جمعدار و از جانب شوی دل فارغ کن و بی تشویش
جانب دوست رو اگر شوی تو با او یکجا در یک بستر بیند من

تدبیری کنم که هرگز اعتقاد او با نو بد نشود بلکه سبب مزید ارادت
او گردانم خجسته چادری شرمی بر سر کرد و موزه ناحفاظی در
پای افکند و خواست تا روان شود روز که روز او خوش باد
ظاهر شد صبح چهره لمعانی بگشت و در رفتن او در توقف افتاد
قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش نشد یارا مانع دشمن عاشقان است صبح خروس
داستان سی ام زینبه و اطفال او حمله آوردن بپلنگ و خلاص جوادن
زینبه خود را شب سی ام چون پلنگ گرم مزاج آفتاب از کوه
سپهر در غار مغرب رفت و ماه معجل با اطفال کثیر از قماط مشرق
بر آمد خجسته با باطنی جوشان و ظاهری خروشان بطلب اجازت
بر طوطی رفت و گفت ای اشرف الکفات و ای اکمل الدهات
ترا نیکو تحقیق است که چهار چیز قابلیت عود ندارد قضا رفته و
سخن گفته و تیر انداخته و عمر گذشته اکنون عمری که بدین
لطیفی مرا در غم میگذرد و حیات برین نظیفی مرا که در اندوه و
عناصرف میشود بر عمر شریف من ببخش و بر حیات منیف من ببخش

ومرا یکبار چنانچه دانی و توانی با دوست وصال ده طوطی گفت
ای کدبانو هر که از چهار چیز احتراز کند هیچ بدی بدو نرسد یکی از
غضب دوم از مزاج زشت سیوم از کاهلی چهارم از شتاب
اگرچه عشق و صبوری نقیض یکدیگر اند معهذا شتاب نمی باید کرد و
باین واقعه که ترا واقعه شده ست صابر می باید بود اگر عارضهٔ
بتو متعرض گردد تو خود را چون آن زن که خود را از پلنگ خلاص
داده بود مناص می باید داد خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند در شهری مردی بود زنی داشت بغایت
بدخوی و جنگ خوی و پلید زبان و قبیح و یاوه گوی و زشت مزاج
قطعه نخشبی زن که جنگ جو باشد ٭ طاقت جنگ آن نیارد گیو ٭
همه عالم ز دیو بگریزند ٭ از زن جنگ جو گریزد دیو ٭ از بسکه آن
زنینه در جنگ چون چنگ سی و دو زبان بود مرد همه وقت از
نای حلق او فحش سماع بکردی روزی او را چون رباب
گوشمالی داد و چون طبل دوالی چند بر وزد زن جقره که در بدی چون
دف دو رویه بود بخشم بیرون آمد و با دو طفل راه صحرا گرفت

و در

و در بیابانی افتاد که از وحشت درد غول بانگ نمیکرد و
از دهشت درد پرنده پر نمیزد ناگاه پلنگی شیر صولت و ببر سطوت
بر سر وقت او رسید خواست تا اطفال او را برباید زن با
خود گفت کسی که اطاعت شوی نکند و بی اذن خصم از خانه
بیرون آید همین معاینه کند که من کردم پس در دل پشیمان
شد و از سر صدق توبه کرد اگر من ازین ورطهٔ هلاکت نجات
یابم پیش ازین ترک نشور بگیرم و همه وقت در اطاعت شوی
باشم اری نادان همان کند که دانا خواهد کرد امّا بعد ازان که
دور قهر چشد و تازیانه افضاح خورد **قطعه** نخشبی جهل پای بند
قوی ست ؛ می ندانم تو در چه سودائی ؛ هر چه دانا کند کند نادان
لیک بعد از قبول رسوائی ؛ زن چون دید بلاء بزرگ بر سر
رسید گفت غدری باید کرد و مکری باید اندیشید که او از
سر ما دفع شود اگر رفت فهو المراد و اگر باز آید از جانب خود
معذور باشم زن ببانگ بلند آغاز کرد ای پلنگ پیشتر
آی سخنی بشنو پلنگ متعجب شد و گفت ای زنینه این سخن کدام

ست که بشنوم گفت درینحدود شیریست شرزه که بیک حمله جمله
عالم درهم نهد و بیک گفت همه جهان را برهم زند. و هر روز
سه آدمی وظیفه مطبخ او کرده اند و جمهور خلایق بدان رضا
داده اند امروز نوبت ما سه کس ست قرعه بنام من و بنام
دو طفل من برآمده من زنینه ام از آل درویشان و از اسلاف
ملهوفان از من کسی محروم نرفته ست تو بقصد جان من آمده
نمیخواهم که تو از من محروم روی اکنون بیا یک طفل و نیمی وجود
من بخور و یک طفل و نیمی وجود من از برای شیر بگذار تا تو هم
از من محروم نرفته باشی بحکم وعده بشیر هم از من چیزی برسد
پلنگ چون این سخن بشنید متعجب شد و گفت ای عورت من
مثل این سخاوت از کسی ندیده ام که خود را اسباب معاش
دشمن سازد و خود کشندهٔ خود را رعایت کند زنه گفت ای
پلنگ مثل این کارها از ارباب سلوک عجب نیست و از اهل
ریاضت غریب نه عمر عبد العزیز که سلطان چهار بالش را
خلافت بود او را غلامی زهر داد و این قصه شایع شد و عمر او را

بخواند

بخواند وگفت این حرکت نو کردهٔ و این زهر مرا تو دادهٔ غلام
گفت بلی وزیری که زهره او دریده باد مرا بدین آورده و بمال
کثیر اطماع کرده عمر او را خرج داد و گفت مرا این زهر بنهایت
کاری آمده ست و من ازین زحمت زیستن نتوانم و این حکایت
در افواه مردمان افتاده ست و پیش از انکه من نمرده ام و ترا
از برای خون من نگرفته اند این خرج بستان و از شهر بیرون شو

قطعه نخشبی اهل صفه می باش ٭ فرق باشد ز دوست تا دشمن ٭
رفق دیگر کسان بدوست کنند ٭ رفق اصحاب صفه با دشمن ٭

ای پلنگ چون من امروز کشته خواهم شد و کوشت مرا خواهد
خورد خوردهٔ من چه شیر و چه پلنگ تو بمن احقی زیرا که با تو ملاقات
شده ست و با شیر هنوز نه اما چون یک طفل و نیمی وجود خورده باشی
و نیمی از برای شیر گذاشته زنهار درین صدود نباشی زیرا که
شیر زده کسی نمیخورد چون امروز مادر وعدهٔ ویم مارا طلب
نماید چون حال همچنین بیند ترا تعاقب کند و هر جا که تو باشی
ترا دریابد و مارا زنهار تو برادر و زن و بچه ترا استهلک و ستاصل

کرد اند چون پلنگ این سخن بشنید از پیش آن زن جنان بیرون
شد که چند کروه اصلا باز پس ندید و ناگاه روباهی پیش آمد پلنگ
را دید در غایت اضطراب و نهایت التهاب گفت ای
پلنگ حال چیست پلنگ انچه از ان زن شنیده بود باز گفت
روباه زبان در ملامت بگشاد و گفت صدق یا رسول
الله یعنی راست پیغامبر خدای کل شجاع احمق الا علی
ای پلنگ در شما همین غرور و شجاعت بیش نیست اما عقل خدا
میدهد و فرهنگ خالق می بخشد آدمی از سر تا پای پر کرست و حیله
از فرق تا قدم همه پر رزق و شعبده ما که بکر و حیله معروفم و بحیل
و خداع موصوفم و ایشان در پوست ما افتاده اند و کار ما بجان
رسانیده وقتی از پوست ما شقه خود میکنند و کاهی از موی ما
موزه خود میسازند عورتی شجاع را چه طریق دفع کرده زینهار
پلنگ را چه نوع حر کرفته ای پلنگ وظیفه و وعده شیر چه باشد و نمی
از ما بخور و نمی کذار چه بود زود باز کرد و بقول مهوزه او فریفته
مشو و از دل کار او فارغ مکن و انچنان لقمه از دست مده و

ازید مگذار و مرا هم با خود ببر تا از صدقهٔ تو من هم لهنه کنم و از دولت
تو صاحب کبابی شوم پلنگ گفت ای روباه تواند بود که گفته
آن زن راست باشد و شیر در رسد تو در سوراخ خزی من در
پنجهٔ قهر او گرفتار آیم روباه گفت اگر ترا بر فراست من اعتقاد نیست
و بر کیاست من اعتماد نه مرا بر پای خود محکم به بند و با خود انجا ببر اگر
آن شیر در رسد بحکم فدیه مرا در پیش او انداز و خود از پیش او بیرون
رو پلنگ همچنین کرد چون زنه روباه را در پای او بسته دید دانست
که این روباه بازی دیگر کرده است فریاد برآورد مرحبا مرحبا خوش
اینک رزق این گویند و روزی این دانند که مردم را بر جای خود
بدهند و آدمی را همه بر جای مقرر برسانند ای پلنگ من عورتی ام
جادوگر زنی ام گفتار درین بیابان ادام من هم از گوشت نهنگان
ست و شوربا من از کباب پلنگان من که حکایت و وعدهٔ او با تو
گفتم از ان گفتم باشد که تو در غضب شوی نزدیک ما آئی و من از برای
طفلان خود بدست خود کبابی از گوشت تو کنم و از عظام تو هم پیش
خود شوربا سازم تو خود بیرون شدی و من از گفته خود پشیمان

کشتم و این ساعت آمدی و این روباه را فدیهٔ خود آورده ازین
مضغه کدام کار من برآید و ازین لحم کدام مقصود من بحصول انجامد اگر
در بند فدیه دادن بوده باری پیلی و شیری می آوردی و یا کرکی
با خود همراه میکردی چون روباه این کلمات بشنید گفت ای پلنگ
این زن نیست بلائیست آسمانی و غولی ست بیابانی اگر میتوانی
زود بگریز و جان از پیش او بسلامت ببر پلنگ بیرون شد روباه
زیر پای او آمد از سنگ و کلوخ خسته و مجروح می شد در اثنار
آن روباه بخندهٔ عقلی بخندید و تبسم اختیاری ضحک کرد پلنگ
گفت ای روباه این چه جای خنده ست روباه گفت مرا از
حماقت تو خنده می آید این چه وقتی ست که تو مرا بر پای خود
بسته و این چه جائی ست که بار کران با خود می بری اگر آن
زن جادو کرا از عقب برسد و ترا چون لقمه فرو برد چه کنی پلنگ
روباه را از پای بگشاد روباه در حال در سوراخی رفت پلنگ
چنان بیرون شد که از پیش و پس باز ندید و در عقب ننگریست
و آن زنیه با اطفال خود بدین حیله خلاص یافت قطعه نخشبی روی

مدبر

تدبر شو حیله از اندهت خلاص دهد مرد باید که خویشتن را او
وقت درماندگی خلاص دهد طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای کدبانو جای که تو اتفاق رفتن داری
اگر انجام ایام روباه بازی کند و پلنگ حادثه دندان نماید
باید که خود را چون آن زن بحیله و خداع مناص دهی و بمکر و کید
خلاص بخشی خجسته خواست تا همچنان کند روز از دم گرگ
روباه بازی ظاهر کرد پلنگ آفتاب در کوه جعفر اقباه بجنبید و
صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست صبح خروس

داستان سی و یکم شیر و سیاه گوش و بوزنه فرود گرفتن
سیاه گوش خانهٔ شیر و خلاص دادن بلطایف و حیله شب
سی و یکم چون شیر فلک آفتاب در بیشه مغرب رفت و
سیاه گوش ماه از غار مشرق بیرون آمد خجسته با جبهه چون آفتاب
و روی چون ماهتاب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت

ای سرمایهٔ سرور و ای شاه طیور مگر تو از ناخوشی من خوشی
و از خوشی من ناخوشی تر اغوغار غموم من بتمامی مفهوم ست و از
استیلای هموم من بکلی معلوم نیست از صدق دل غم کار من نمیخوری
و از بطانه کرد مصلحت من برنمی آئی وقتی خواهد بود که بکفایت تو
مرا از داغم خلاصی خواهد شد و بدرایت تو از قید هم مناص خواهد
کشت شعر فیالیت شعری منی تنقضی عنانی
وتکشف عن المحسن مرغ مکاره طوطی طرا رقسم
مکرود غا اساس نهاد و سوگند مبدا کرد ای کدبانو بد رازی زلف
وکوتاهی طره وسیطری روی و تیغ بینی وکمان ابروی و تیر مژگان
وسواد چشم و بیاض ساعد و جوگان زلف وکوی زنخ و بازی
میان و درشتی ساق تو که همت من همبرین ست که تو زود بیار
خود برسی و نهمت من همبران ست که تو عنقریب بدوست خود
بپیوندی اما وصیت من آنست اگر ترا آنجا جادهٔ شود یا واقعه کرد
خود را چنان خلاص دهی و مناص بخشی چنانکه سیاه گوش خود را از
شیر خلاص داده بود رنجته برسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین

گوید

گویند وقتی مرغداری خوش و لاله زاری دلکش شیری داشت
و بوزنه واهی حجابت او کردی و مهمات او باتمام رسانیدی
روزی شیر راجانبی اتفاق سفر شد و برسمتی عزیمت مسافرت
مصمم گشت و بیشهٔ خود را حوالهٔ بوزنه کرد و ندانست که بوم محل
همای نتواند پرید و روباه جای شیر نگاه نتواند داشت قطعه
نخشبی فرق دان زتیغ و زتیر ناخنی ظاهری خراشد و بس
کی توانند کسی نیابت کرد نایب شیر شیر باشد و بس در غیبت شیر
سیاه گوش انجا رسید مرتعی دید خوش و موضعی یافت دلکش
همانجا اتفاق اقامت کرد بوزنه گفت ای سیاه گوش این چه دلیریست
که تو می پزی و این چه جسارت ست که تو می نمائی این وطن امیر دوکان
ست و این مسکن سلطان سباع سیاه گوش را چه مجال که در محل
شیر جای کند و جانوری را چه اندازه که در مقر ضیغم وطن سازد
سیاه گوش گفت این خانهٔ من ست و این کاشانهٔ من و مرا از
اباو اجداد میراث رسیده ست و من برین حجت بینه دارم چون
بوزنه از حجت او ملزم شد مادهٔ سیاه گوش با سیاه گوش گفت

ای ترا زینجا حذر کن و ازین منزل مسافر شو که ترا با پنجه قهر اسدی
چه محل مقاومت و با جنگل رعب لیثی چه جای معاندت سیاه گوش
گفت ای ماده تو اندیشه بود که این مقر غضنفر نباشد و اگر باشد چون
غضنفر بیاید بحیله خود را از و خلاص میتوانم داد ماده گفت همه کار
بحیله و مکر راست نیاید بس حیله باشد که بر محتاله وبال شود و بسیار
مکر بود که بر مکار نکال کرد و چنانکه آن کرک را هم حیله او وبال او شد
و هم مکر او نکال او گشت سیاه گوش پرسید انچگونه بود ماده
گفت چنین گویند وقتی کرکی بود در کلبهٔ شکالی درون خزیده و
از برای زون او کمین زده شکال از بیرون برسید اثر قدم
غیر جنس و بدید بر در کلبهٔ آمد در دل گفت مرا بی تیقن و احتیاط
درون نباید رفت تواند بود که سبعی ضاری درین درون
خزیده بود و باشد که دشمنی مقیم از برای من کمین کرده بر در خانه
بایستاد و خانه را آواز داد که ای خانه من وای کاشانه من چون
او از خانه برنیامد شکال گفت ای خانه نه انکه میان من و تو سخن
سوال و جواب ست بنا بر انکه بنای تو از سنگ ست و سنگ
از گوه

از کوه باشد و کوه را رسمی ست هر که او را آواز دهد او هم در
آواز شود قطعه نخشبی رو مکن سوال کسی ؛ قلزمی را چه کم شود ز ندا ؛
تا از و آدمی سخن گوید ؛ کوه آواز میدهد ز صدا ؛ ای خانه هر بار که
من بر تو آمده ام و ترا آواز داده اگر تو مرا جواب داده من درون
آمده ام و اگر تو خاموش مانده هم از در باز گشته ام گرگ
با خود گفت مگر خاصیت این مقام همین خواهد بود که او خواننده
خود را همه وقت آواز داده ست و این ساعت از بیم من ساکت
مانده نباید که شگال آواز خانه نشنود هم از در خانه باز گردد
و چندین مکر و حیلهٔ من ضایع شود چون شگال بار دوم آواز
داد که ای خانهٔ من و ای کاشانهٔ من گرگ گفت لبیک ای
مولای من لبیک شگال دانست که او گرگ ست دران
حدود شبانی بود از ظلم آن گرگ عاجز بوده و از تعدی آن
سگ حیران مانده برو رفت و احوال گرگ باز نمود شبان این
کار را غنیمت دانست و این فرصت را ایمنی انگاشت سنگی گران
بیاورد و بر در خانه نهاد گرگ بر سر چند روز همدران درون

از کرسنگی و تشنگی بمرد و حیله و مکر او با شکال هیچ در نگرفت
قطعه نخشبی حیله هیچ نیست مکن ∴ رشته حیله ها بود سر کرم ∴ اهل تحقیق
همچنین گویند ∴ ترک حیله ست حیله مردم ∴ سیاه گوش چون این
ماجرا بشنید گفت ای ماده این حکایت کرک سهل ست میان
من و او از سر تا سم و از گوش تا دم فرق بسیار ست سهل است
که در کرکی چه عقل باشد و در سگی چه دانش بود اگر در فطانت
و سطانت بودی خود بدل خانه جواب ندادی و این قدر تفکر
و تامل کردی که خانه آواز ندهد کل و خشت جواب نگوید سیاه گوش
و ماده همدرین مکالمه و مجادله بودند که غوغا رسیدن حادثه
شیر برآمد و کرد قدوم امیر سباع بخاست و بوزنه استقبال
کرد و کیفیت استیلا رسیاه گوش باز نمود شیر بدل شد و گفت
ای بوزنه این دلیری سیاه گوش نیست چنین مینماید که آن سبعی
ست از من بانتهامت تر و این صورتی ست از من باضراست
تر بوزنه گفت از تو حیوانی غالب تر تواند بود دلهات گفت
جهان ازین نوع خالی نیست و عالم ازین جنس حیوانی عاری نه

هر زبردستی را زبردستی ست اگر سنگ ریزه سختی کند
از آهن کوبش بیند و اگر آهن سخت دلی ورزد آتش او را نرم
گرداند و اگر آتش گرمی در میان آرد آب او را بر جای سرد
کند و اگر آب در لطافت جنبد خاک او را فرو برد اگر خاک
از وقار سخن گوید باد او را بر زمین زند و اگر باد بلندتری کند
ازکوه سر خود فرو اندازد قیل لکل فرعون موسی ولکل
ابی جهل محمد ولکل جابر ظالم عادل قاهر

قطعه نخشبی هان بجود مشو غره تا جهان زاد از بنی آدم هر قوی
ترک فرق خواهد کرد ز قوی تر هم ست در عالم شیر لاجرم
جانب خانه خود روان شد و چپ و راست خود را سره کردن
گرفت ماده سیاه گوش گفت ای نر از هر چه می ترسیدیم
همان معاینه شد و از هر چه می اندیشیدیم همون مشاهده
افتاد سیاه گوش گفت چون شیر بیش در خانه آید تو بچگان را
از ستم بگریان اگر من بگویم که سبب گریه ایشان چیست تو
بگوئی از بس بسیار که بچگان بگوشت شیر خوی کرده اند اصلا

کوشت دیگر نمیخورند همان کوشت غضنفر میخواهند قصوره پیش
در خانه رسید بچگان در گریه شدند سیاه کوش گفت بچگان
چرا می گریند مادہ گفت از دولت پنجهٔ شیر افگنی تو چندین
کوشت در مطبخ ست ایشان اصلا دست در هیچ کبابی نمیزنند
همین کوشت شیر میخواهند سیاه کوش گفت چندین حارث ببر
و پلنگ و قصوره دلهاش که دیروز آورده بودم چیزی ازان
کوشت باقی نیست مادہ گفت کوشت در مطبخ بیل بالاست اما
ایشان قدید نمیخورند کباب تازه خون بچگان میخواهند سیاه کوش
گفت یکساعت ایشانرا سامان ده خصم این خانه مدتی ست
جائی رفته ست آواز ست که امروز میرسد اگر همچنین ست
پس همین زمان ایشان را از کوشت او کبابی خون بچگان
خواهم رسانید اسد چون این سخن بشنید از انجا بیرون شد
و با بوزنه گفتن گرفت من نمیگفتم که در خانه دشمنی قوی جای کرده
ست و خصمی درشت متوطن شده بوزنه گفت شاه سباع را
باطن جمع می باید داشت و خوف هراس بخود نمی باید گماشت

درون حیوانی ست ضعیف و درین زاویه جانور ست سهل
حبشه مل را از خوف پشه مقام نباید گذاشت درویش را از بیم
سپش دلق رها نباید کرد غضنفر اندکی دل قوی کرد و باز بر
در خانه آمد ماده سیاه گوش همان تعبیه آغاز کرد و بچگان را
در گربه آورد سیاه گوش گفت یکزمان بچگانرا سامان آر
و یک لحظه ایشان را تسکین ده بسیار رفته ست اندکی مانده
ست شنیده ام خصم این خانه قریب رسیده ست مرا دوستی
ست بوزنه در غایت طراری و نهایت کامکاری او از من
قول کرست که امروز بهر حیله که دانم و بهر دمدمه که توانم شیر را
نزدیک این خانه خواهم آورد چون او اینجا آمد گوشت چند خوانی
و کباب چند طلبی حارث چون این سخن بشنید او را حقیقت
شد که بوزنه غدری کرده و مکری انگیخته می خواهد که مرا هلاک
گناند و اگر نه چندین جهد برچه میکند و چندین جد برچه می نماید
در حال بوزنه را پاره پاره ساخت و قطعه قطعه کرد و از انجا
چنان بگریخت که هرگز نام آنجا نه برد و گرد آن آشیانه

نگشت سیاه کوش بلطایف وحیله از و خلاص یافت و باقی
عمر همدران بشب تکذرانید قطعه نخشبی حیله کرده اند بدهر
قصهٔ این بعقل رد هم نیست حیله کس اگر رود وقتی
چون به بینی نکوست بدهم نیست طوطی چون سخن اینجا رسانید
باخجسته آغاز کرد ای کدبانو ترا در خانهٔ آن سیاه کوش که اورا
دوست نام کردهٔ همبرین جزم و همبرین هوشیاری می باید
بود اکنون برخیز و جانب وثاق او شو خجسته خواست تا همچنان
کند روز از سیه کوش باجزم تر بود و در حال صبح چهره نورانی
بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا
رود امشب سوی خوبی که روز خوبی کوس صبح از
رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان ست صبح خروس
داستان شبی و دویم شکال نیلی و امیر کشتن او بر سباع
شب سی و دویم چون فرعون افتاب در رود نیل مغرب
فرو شد موسی ماه بر طوز بلی فتور شرق بر آمد خجسته متاع
مشتاق بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید چون
ارباب

ارباب فکر در تفکر و چون اصحاب تدبیر در تدبر گفت ای
واسطهٔ عقل و دانش و ای غرهٔ جبههٔ نوانش کدام فکر ترا در
تفکر آورده و کدام اندیشه ترا در اندیشه افکنده طوطی گفت
مرا این تفکر در خاطر آورده و این تامل در دل انداخته محبوبیکه
تو مفتون او شده و مطبوعی که تو مجنون او گشته اگر او را
حسبی عالی و نسبی بلند فهو المراد و اگر مبادا او دنی الحسب و
لئیم النسب بود بس حیفی باشد قوی و عیبی بود فاحش که چو تو
شریف و ستمال آنچنان خسیسی شود و چو تو عنصر لطیف کرفتار
آنچنان کثیف کردد قطعه نخشبی جنس را کجا یابند؟ جمع را قسم
درهمی نکند؟ حزبه پهلوی فاخته چه کند؟ دیو نزدیک آدمی چکند؟
خجسته گفت ای معدن برّ و ای محرم سرّ چه حیلهٔ باشد که مرا بر
حسب و غیر حسب او وقوفی افتد و چه تدبیری بود که مرا بر اصالت
و حسابت او اطلاعی کردد طوطی گفت معرفت این کار سهل
است و درک این امر اسان دانی که در و طهارت غرق باشد
و تنی طیبی که در و شریف نفس بود همان حال او کاشف ذات

او کردد و شخصی که در و دنات نسب باشد و نفسی که در و خساست
حسب بود همان شخص او مفضح احوال ذاتی او کردد چنانکه
آن شکال نیلی که او را شخصی بود دنی و نفسی بود خسیس اکرچه
او را چند روز دولتی دادند عارضی و سعادتی بخشیدند عاریتی
همان شخص او کاشف حال او شد و همان نفس او مفضح احوال
او کشت خجسته کفت آن چکونه بود طوطی کفت شیران بیشه
اسمار و پلنکان فلهٔ اخبار چنین کویند وقتی شکالی را درون
شهر رفتن عادت شده بود و دهان را در اناء مردمان افکندن
خوی بسته شکال روزی بر وفق حرفت قدیم و بطرز عادت دیرینه
در خانهٔ نیل کری در آمد و در خم نیل سر درون برد و دست بلغزید
تمام وجود او در خم افتاد بحیله بسیار و جهد فراوان بیرون آمد و روی
در صحرا نهاد حیوانی بو العجب صورت جانوری شکرف هیئت نمودن
کرفت بنا بر آنکه تخت کنبد ازرق هیچ اوان کسی در رنک ازرق
وحوشی ندیده بود جانوری در ثوب کبود نشنیده چون وحوش
و سباع او را بدیدند ترک اطاعت شیر کردند و همه با میری او

بیعت

بیعت نمودند چنانکه شیر و پیل و دو دهمه مطیع او شدند و ببر و پلنگ
نیز منقاد گشتند عجب شکلی و طرفه حالتی جائز نیل که سبب ماتم باشد
موجب سور او گشت و لباس کبود که موجب غم بود سبب شادی
او شد قطعه نخشبی چرخ شعبده بازیست ∴ او سیر میکند تاج
مه ∴ گرچه تریاک زهر کم گردد ∴ زهر تریاک میشود که که ∴ شکال
از سبب آن تا کسی بر سر من مطلع نشود و بر غوامض او کسی وقوف
نیابد همه وقت جانوران ضعیف را پیش خود داشتی و حیوانات
قوی را از دیک شدن نگذاشتی و همه وقت با رصف اول
روباه شکال بودی و در صف دوم آهو و کوزن و در صف
سیوم کرک و یوز و در صف چهارم ببر و پلنگ و در صف پنجم
شیر و پیل هر گاه که شکالان در بانگ آمدندی امیر هم با ایشان در
بانگ آمدی و هر وقت که ایشان در آواز شدندی او هم در آواز
شدی و میان هم جنس خویش بگذشتی و کسی بر سر او مطلع
نشدی مدتی همبرین تعبیه برآمد و عهدی همبرین تلجیه بگذشت
شکال نیلی در خود غره شد و دانست که این مملکت مر اسلم شد

و این سلطنت مرا مقرر کشت و از روبه و شکال تنگ
کردن گرفت و از ابنای جنس نفرت بنیاد نهاد و ایشانرا از پیش
خود دور کرد و سباع مهیب را نزدیک خود کردانید نظر در آخر
کار نکرد و از خاتمت امر نیندیشید و ندانست که مردم دانا و
آدمی دانا کسی را گویند که نظر در امور مستقبل کند و هم امروز
چشم بر فردا افکند و عمل مستقبل در حال تصور کند نخستین
کار دوربین را دان دیدهٔ ظاهرست پیدا بین خلق امروز بین
بسی بینی وقت او خوش که هست فردا بین شبی شکالی
از دور در بانگ شد و بموافقت ایشان در خروش آمد سباع
ضاری که نزدیک او بودند چون آن آواز بشنیدند دانستند
که او کیست و شناختند که او چیست از رکاکت رای خود خجل
شدند و از خفت عقل خود شرمنده ماندند که این چه خواری بود
که ما کشیدیم و این چه استخفاف ذلت بود که بر ما گذشت خواستند
تا او را بگیرند سزای قبار او از سر او بگشتند شکال نیلی از انجا
و خود را در پناه شکالان دور دست انداخت اصبح

امیر

امیرا و امسی امیرا قطعه نخشبی هیچ نیست جاه جهان
عقل بفروش گر توان بجنون صد کله دار را بیک ساعت
یک قبا میکند زمانهٔ دون شکالان گفتند ما شنیده بودیم
که تو پادشاه شده بودی و حوش و سباع با میری تو بیعت
کرده بودند شکال قصهٔ خود بکلی باز گفت و احوال خود بتمامی
باز نمود ایشان زبان بملامت بگشادند و گفتند دولتی که
نه لایق تو بود روی بتو آورده بود و شغلی که در خور تو نبود بتو
مفوض شده افسوس که قدر آن ندانستی و دریغ که قیمت
او نشناختی و خود را هم خود فضیحت کردی و از ملک و مملکت
دور افتادی حکایت تو بر آن ماند که وقتی تاجری بود با مال
و منال از سبب تفاریق دهر و حوادث عصر حال او از
نیکی به بدی رسید و کار او از سعادت به نحوست کشید خری
داشت و وجه آن نه که او را کاهی دهد خواجه از سبب بیکاهی
او در کاهش افتاد و خر از بی جو در غله دان قیامت رفتن
گرفت تاجر مردی دانا و شیرین حرکت بود پوست شیری

حاصل کرد و شبها آن پوست خر را بپوشانیدی و در کشت
و باغ مردمان رها کردی او را گفتی اگر نگاهبانی پیدا شود
پای چپ و راست خود سره کنی و مقابل روی او بایستی و
اندازه جامه خود کار کنی از ظاهر خود را نگاه داری و بانگ
نکنی تا پرده دریده نشود و اصل تو مخفی ماند خر همچنان میکرد و
خلقی را خر میگرفت قطعه نخشبی خلق شد زبون خران ۞ سخن
عقل با که در گیرد ۞ گر خری هم نباشد ای خواجه ۞ کادمی را
بحیله خر گیرد ۞ خر سر چند روز فراهم آمد و عنقریب فربه شد
خصمان کشت و باغ او را شیر تصور کردند و ترک کشت و باغ
خود کرفتند و شبی او در باغ در آمد و نگاهبانان از بیم پنجه او
بر درختی سوار شدند در انتظار آن خری دیگر از گوشهٔ بانگ
کرد خر تا جرا از انجا که خری بود در بانگ شد نهیبی و شهیبی بی ساز
بنیاد نهاد و سر آن انکر الاصوات بصوت الحمیر
ظاهر کردانید قطعه نخشبی کس ز جامه کس نشود ۞ تا گزیده بگو گرد
گزین ۞ جامه شیر گر بپوشد خر ۞ او همان خر بود نه شیر عرین ۞

نگاهبانان

نگاهبانان ازان صوت بی ساز و آواز منکر او دانستند که
او چیست و شناختند که او کیست و از درخت فرود آمدند او را
همدران درخت محکم ببستند و در لت مجروح کردانیدند و غصه
چندین شب بکشیدند و آن حیوان هم خود کاشف حال خود
شد و مفضح احوال او گشت قطعه نخشبی در زبانست عیب و هنر
کم فتد کس بهر زه در افواه و آن شنیدی که روستای را
هم زبانش بود بجمع کواه طوطی چون سخن اینجا رسانید
با حکمته آغاز کرد ای کدبانو هر که هست هر چه هست بتدریج هم
از و احوال او مفتح شود و هم از حال او محقق گردد کل اناء
یترشح بما فیه اکثر ترا مطلوب و مقصود دریافتن اصالت
و خاست اوست که مقرر و مصور شود این زمان برخیز
و جانب و تاق او رو بچشم امعان و دیدهٔ امتحان در رو
بین هم از حکایت او محقق خواهد شد که او کیست و هم از
سکنات او مفتح خواهد گشت که او چیست حکمته خواست
تا همچنان کند روز کو هر خود نمود و صبح بردهٔ اصالت خود بگشاد

و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد
مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان سی
و سیوم خورشید زن صاحب جمال عطارد و تهلکه یافتن خورشید سبب
حسن خود از سه کس و عبادت قبول کردن خورشید بعد از ان
در خور عطارد چون عروس رومی خورشید در زنگبار مغرب
رفت و شاه ختنی ماه از چین مشرق بر آمد خجسته صد چین درد
و غم در جبین افکنده بر طوطی رفت و طوطی چون روی آن ماه
ختنی چینی بدید و موی آن رومی هم زنگی یافت طوطی گفت ای
اسلطان خوبان چین و ای ملکهٔ عروس ختن روزگار که عبارت
از ماضی و حال و استقبال دارد چگونه میگذاری خجسته گفت
از دی که آن ماضی ست در پشیمانی و امروز که آن حال ست
در ناخوشی و از فردا که آن مستقبل ست در بیم ای طوطی من حیران
وقت خویشم یعنی من که از غم کسی وقت شاد نه ام و از ناخوشی
یکروز خوش نه نمیدانم بر من چندین غموم از چه وجه هجوم کرده است

و چندین

وچندین ناخوشی ازچه واسطه روی نموده طوطی گفت ای
کدبانو انچه از تست همه از تست طاؤس را برطاؤسی وبال
شود و روباه را هم سوی روباه نکال کرد و حسن خطاب خوبان
در خوبان مایهٔ ابدیست وجمال نیکوان سرمایهٔ سرمدی مگر آن
حکایت بتو نرسیده ست که خورشید زن عطار را بسبب
جمال خود چه بلاها مشاهده کرد و از کردهٔ حسن خود چه آفتها معاینه
دید خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند در شهری
دبیری بود عطار و نام زنی داشت خورشید لقب که شعاع
رخسارهٔ او افتاب را روزه گفتی و نور عذار او ماه را اسهی خواندی
باین همه جمال بغایت وبا وجود کمال بی نهایت در عفت نشانهٔ
دهر بود و در عصمت فسانهٔ عصر قطعه نخشبی عصمت زنان نرفی
ست ۞ تا کدامند اندرین قسمت ۞ نیست اندر زنان صاحب
حسن ۞ هیچ پیرایه به از عصمت ۞ وقتی عطار را در سفر
اتفاق شد برادری داشت کیوان نام خانه را مفوض بکیوان
کرد و در محافظت خورشید جهد فراوان نمود و زینهار بلیغ فرمود

وندانست که وبال خورشید همین کیوان خواهد شد چون چند روز
گذشت کیوان ایوان از عطارد خالی دید غیبت او را غنیمت پنداشت
بر خورشید پیغام کرد ای خورشید آسمان لطافت مدتیست که دل
من شیفتهٔ محبت تست و جان من آویختهٔ مودت تو مرا حضور عطارد
ازین کار مانع می شد و شرم دیدهٔ برادر مرا ازین امر زاجر می گشت
اکنون چون او را غیبت ست مرا غنیمت بیا تا مهرهٔ در شش درهٔ
مراد اندازیم تا که او بیاید ما و تو نرد معانقه ببازیم خورشید چون
این سخن بشنید گرم شد و بآرنده پیغام گفت با کیوان بگو این چه
بی ادبی ست که در سر تو افتاده ست و این چه بی دیانتی و بی شرمی
ست که در بطانه تو متمکن شده تو نمیدانی که چادر صلاح من وقتی
بگرد فساد مکدر نشده ست و مقنعه عصمت من روزی بلوث
ناحفاظی ملوث نگشته کسی که پای در مصلای پاک نهاده باشد
او بر بساط ناپاکی قدم چگونه نهد و کسی که صاف قدح لطافت
چشیده باشد او درد جام بطالت چه شکل خورد تو این غرض از
کسی جو که او را در کار نفسانی غرض باشد تو این التماس از کسی
کن

کن که او را در امور شهوانی اهتمامی بود قطعه نخشبی صالح از
فساد بریست ؛ هست از نقب دور روئین دژ ؛ هر که او ذوق
کنج مسجد یافت ؛ او به بتخانه میرود هرگز ؛ کیوان چون
آواز جواب ناجواز بشنید رشتهٔ امید بگسست و از وصال
خورشید نومید شد اری چراغ آفتاب بدم دهن نمیرود و مشعله
خورشید بهر بادی کشته نشود با خود گفت اگر این سرّ فاش
شود و این سخن بعطارد رسد مزه بیمزه شده باشد و خجالت
عظیم روی نماید مرا مکری باید کرد و حیله باید اندیشید تا این سرّ
مستور ماند و این ذکر مکشوف نگردد دران شهر امیری ظالم
بود خورشید را برو برد و بزنا منسوب کرد امیر بی تامل و بی تفکر
و بی تفحص و بی تجسس فرمود تا او را سنگسار کنند مصرع سنگ
نااهلان خورد شاخی که باشد میوه دار ؛ خورشید را حیات
باقی بود بارمقی خود را بصد حیله در خانه پدر خوانده خود رسانید
پدر خوانده او را تعهد کرد و چون فرزندان پرورش داد خورشید
سر چند روز وجود او که چون زمرد سبز شده بود چون بلور نورانی

شد و اندام او که چون بنفشه کبود مانده بود چون لاله لعل گشت
باز خورشید همچنان شد که آفتاب ازو در رشک آمد و ماه ازو
در کاهش افتاد پدر خوانده را پسری بود لطیف نام عاشق خورشید
شد و چون ذره و نیلوفر دم عشق آوردن گرفت و هم بر شبه
کیوان بر خورشید پیغام کرد خورشید باز بمصلای تسبیح بخندید
و همان جوابی که با کیوان کرده بود با او هم همان جواب کرد لطیف
را برادری بود طفل با خورشید خوی گرفته شب با او خفتی شبها
لطیف از اغرای نفسانی تلقین شیطانی حلق برادر را
ببرید و جامه خورشید پرخون کرد و در کنار خورشید نهاد و بامداد
چون خورشید آسمان جان مشرق در رنگ خون شد
لطیف کسیف فریاد برآورد و دعوی خون برادر بنیاد نهاد
و خورشید باز از اوج در حضیض افتاد و بار دیگر بوبال تقریع
و تشنیع گرفتار شد پدر خوانده اگرچه میدانست که از و ابنکار
نیاید معهذا از سبب تشنیع خلق و ملامت اقربا خورشید را
از خانه بیرون کرد خورشید با دلی در التهاب و دیده در انسکاب

بیرون

بیرون آمد درین تامل شد که این چه خدنگ نوایب ست که ایام
اورا آماج آن کرده ست و درین تردد که این چه بلیک مصایب ست
که روزگار او را هدف آن کرد انیده قطعه نخشبی کس بماند و محنت
خون چرخست از الوف برون ؛ نیر اعظم انکه خورشید ست ؛
نیست از محنت کسوف برون ؛ خورشید در اثنای راه جوانی
دید شریف نام که او را از سبب مزرعه زری لت میکردند
و از پی مطالبه مالی تازیانه میزدند خورشید را بر و دل بسوخت
هر زری و زیوری که در کرن و کوشش او بود همه بر ایشان داد
او را از لت و شکنج و از انواع شدت باز خرید مردمان از اعانت
او متعجب شدند و از غورست او حیران ماندند شریف مردی
خوب صورت و زیبا روی بود چنان تصور کرد که او خورشید
را خوش آمده ست و میخواهد که راز خود را با او در میان
نهد بدین ظن فاسد شریف دنبال او گرفت و بدین گمان
باطل عقب او روان شد خورشید بنیت حج عمره بیرون آمد
و بر کشتی حجاج سوار شد شریف نیز بطمع خام با او در کشتی

سوار شد و خود را بر و عرض کردن گرفت چون غرض او
از و حاصل نشد و مقصود از و بحصول نه انجامید عرق بد او بجنبید
غصهٔ زشت او در کار شد خورشید را بدست تاجری بفروخت
خورشید هر چند که من زنی ام حره و این مرد را بر من دستی
نیست تاجر نشنید بدان بها خورشید را جانب خود کشید
خورشید دم سرد بر آورد و آه گرم بکشید در زمان باد مخالف
بجنبید و بطانهٔ دریا بجوشید و نزدیک شد که کشتی غرق شود
مشتری خورشید را گفت حقیقت این باد مخالف موافقت
دم سرد تو میکند و این دریا مرافقت اشک تو می نماید
مرا مقرر و مصور شد که بر حقی و آن جوان بر باطل من ترا
بخواهری قبول کردم اگر این باد بیارامد و کشتی بمقصد رسد
من ترا چون برادران غمخوارگی کنم و چون پدران ترا بمقصود
تو رسانم در حال غوغاء باد بایستاد و کشتی بسلامت بجزیره
رسید سبحان الله تا چه قساوت که در آدمی ست و تا چه
سخت دلی که در مردم ست و تا چه شدیدی که در آدمی آفریده اند

دریا

دریا آبروی آدمی نگاهدارد آدمی از بی آبی اجتناب مینماید

قطعه نخشبی زادمی وفا مطلب ∴ بی وفاتر ز آدمی کس نیست ∴

بی وفا گر چه یار می باشند ∴ از غم او به بین غم کس نیست ∴ خورشید

از کشتی فرود آمد و با خود گفتن گرفت تا من درین جامه خواهم

بود مرا از خلق خلاص نخواهد بود در حال سر برآشید و جامهٔ

راهبان بپوشید و در صومعه درون رفت بعبادت

مشغول شد سر چند روزی مرتبهٔ ولایت او جائی رسید و کرامت

او بحدی کشید که در روی هر نابینایان که می نگریست بصیر

میشد و سوی هر پیری که چشم می انداخت برنا میگشت قصهٔ

برکت او هر سوی فاش شد و حکایت کرامت او هر جانب

شیوع یافت و اصحاب علل و ارباب امراض از اطراف

عالم میرسیدند و از برکت انفاس نفیس او لباس صحت

می پوشیدند و بر قصهٔ من عمل صالحا فلنفسه

کار خورشید بغایت عالی شد و بر حکم من اساء فعلیها

کار آن هر سه جوان به تباهی کشید کیوان برادر عطارد هر

دو چشم کور شد و لطیف کشنده کودک را هر دو دست خشک
گشت و شریف فروشید بعلت جذام و برص مبتلا ماند
آری که کرد که نیافت این ایامی ست هر که صبح بنکی میکند
شام جزا می یابد و هر که شام بدی میکند صبح سزا می بیند
قطعه نخشبی با همه نکوئی کن ابر احسان چکیدنی ست بتو
هر چه با کس کنی ز نیک و ز بد همه یکیک رسیدنی ست بتو
پس آن هر سه کس بروی بصومعه خورشید نهادند و عطارد
هم بعصا کشی برادر بدبخت برون آمد چون بر در صومعه رسیدند
خورشید ایشان را از شکاف در بشناخت برقع بروی خود
افکند ایشان را درون بخواند و هر سه معیوب الناس بگردند
تخته حاجت خود فرو خواندند خورشید گفت از شما که چیزی در
وجود آمده ست از شوم آن قابل این بلا شده اید و مستحق
این سزا گشته آید اگر شما یان چون آن هر سه جوان در صدق
بگشائید و صورت راستی بمن باز نمائید من دعائی کنم باشد
که بعز اجابت مقرون شود و شما هم بلباس صحت ملبوس گردید

چنانچه آن هر سه جوان را شده بود ایشان برسیدند کیفیت
آن هر سه جوان چگونه بود صاحب صومعه اغاز کرد وقتی سه کس در
شهری بطلب کنج درون غاری فرو رفتند سنگی بزرگ از بالا
در غلطید و در آن غار فرو گرفت ایشان هر سه در تنگی کهف
عاجز شدند و در تاریکی آن در مضطر گشتند از گوشهٔ غاری آوازی
برآمد اگر شما در صدق بکشائید و صورت حال گذشته باز نمائید
شما را ازین سوراخ که از لحد ضیق تر است مناص بخشند و ازین
غار که از گور تنگ تر است خلاص دهند یکی گفت من وقتی بر ان
برادر خود عاشق شدم مدتی در پی او زحمت دیدم چون بر
وصال او قادر شدم و بر اتصال او قاهر گشتم و باعثه دینی
مرا ازان فعل مانع شد و ادعیه یقینی مرا ازان امر زاجر گشت
و من ازان کار ممتنع شدم و ازان فعل منزجر گشتم او همدرین
سخن بود که ثلث در غار کشاده شد دوم گفت وقتی من از
اغوای نفسانی و تلقین شیطانی قصد جواهر خواندهٔ خود کرده بودم
خواستم تا جسم را از وصال او حظی دهم و نفس را از اتصال او

بخشم شحنهٔ دیانت مانع و من شد و سلطان صیانت معین حال
من گشت من دست از و داشتم او هم درین کلمات بود
که ثلثانی در غار گشاده شد سیوم گفت زنی که ولیه نعمت
من بود مرا بمال خود از واقعه عظیم باز خریده خلاص داد وقتی
خواستم تا بدامن وقت او بلوث ناحفاظی ملوث کنم و مروت
مرا بدان آورد که این کار مکن فتوت مرا بدان داشت
که گرد این اندیشه نگردم و همچنان کردم و از سر آن اندیشه
برگذشتم او نیز همدرین گفتگوی بود که تمامی در غار گشاده
شد و صدق ایشان ایشانرا از ان تهلکه خلاص داد و راه
ازان ورطه مناص بخشید قطعه نخشبی صدق ساز پیشه خود
صدق را شرع نغز کالا کرد ٭ صدق بالا کند همه کارت ٭ کار
صدیق صدق بالا کرد ٭ آن سه سه کس چون آن ماجرا بشنیدند
با خود بلرزیدند و گفتند این چه روشنائی ضمیر ست که این زن
راست و این چه انجلای باطن ست که این عورت دارد
این بتمامی قصهٔ ماست که او فرو خواند و کلی احوال ماست که بما

باز نمود

باز نمود با چنین کس سکهٔ قلب نتوان کرد و جز راست نتوان
گفت هر سه قصهٔ خود براستی باز نمودند عطارد چون از کیوان
قصه خورشید بشنید متعجب شد گفت ای بدروزن بیچاره من
از سبب تو تلف شد و عورت مسکینهٔ من از سعی تو کشته
گشت خورشید برقع از روی خود دور کرد و در پای عطارد
افتاد و گفت من آن زن ضعیفه توام و آن عورت بیگناه
شدهٔ تو چه گویم که تا از سبب این سه کس بر سر من چه اره
نوایب رفت و از کردهٔ این سه شخص بر تن من چه شکنجهای
حوادث گذشت انچه ایشان کردند سزای آن بدیدند انچه من
کشیدم جزای آن یافتم پس دست بدعا برداشت در حال
بعز اجابت مقرون گشت ایشان بلباس صحت ملوث گشتند
خواستند تا از شرم بگدازند و از خجالت ناچیز شوند خورشید
گفت لا تثریب علیکم الیوم ای برادران مضی ما مضی
انچه رفت رفت و انچه گذشت گذشت میباید که بعد ازین
پای بهوش نهید و از مثل این افعال توبه کنید روزگار مجازی

ست و ایام مکافی قطعه نخشبی با کسی مکن تو بدی ۞ نشود از
بدی بسامان کس ۞ هرچه امروز با کسی تو کنی ۞ با تو فردا همان
کند آنکس ۞ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
که بانوا گر از روزگار رشدتی بتو محیط شده ست و از دوران
محنتی بتو متعرض گشته به بین اینک که بخش تو از نوایب ایام
بر دیگران چها کرده ست صورت حاصل خورشید آینهٔ وقت خود
ساز و از حال انتباه او اجتناب کیر برخیز جانب وثاق دوست
شو امشب ایام را بر رغم ایام حرکت ده خجسته خواست تا
همچنان کند ایام روز متحرک تر بود در حال غوغای روز برآمد
صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب ۞ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش شد مانع ۞ دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان سی و چهارم در وزیر و دختر ایشان و ذکر محبت و
مودت ایشان رسید هر همه بمقصد و مطلب خود شب سی
و چهارم چون خلیل آفتاب در سمت آشکده مغرب روان شد

و مزود

و نمرود ماه بر منارهٔ بلند مشرق برآمد حجته بطلب اجازت
و معونت و عون بادلی چون آتش فرعون بر طوطی رفت و گفت
ای منافق مکار و ای مخادع طرار مدتیست که من بر تو می آیم
و در دسوز باطن خود بتو میننمایم تو بهندسهٔ خرافات پیش
می آئی و بدمدمهٔ لباسات شب من ضایع میکنی ترا در داشتن
من چه غرض ست و در مانع شدن من چه مقصود هر نیت که دهن
از خون تو آلوده کرداند و طوق گران در گردن تو افکند
و تو گریه مراهمه وقت در جامهٔ ماتم داشتهٔ مگر ترا واقعه شارک
فراموش شده ست تو امروز از من همان معاینه و مشاهده
خواهی کرد که صید از شیر مشاهده کند و مرغ از سنور معاینه
بیند طوطی چون دید که ابواب مغلق عتاب گشاده ست و
آتش غضب را اشتعال داده گفت ای کدبانو صمصام
خشم را در نیام کن و قمقام غضب را کار مفرمای که عاقبت
جهار چیز بجهار چیز گشد عاقبت الحاح بر سوائی و عاقبت گریه
و شمنی و عاقبت اسراف بدرویشی و عاقبت غضب

پشیمانی شعر لیس الاخلاف فی حال الرضا
انما الاخلاف فی حال الغضب ای خجسته تو این
همه تفریع وقتی کن که مرا از غم تو غمی نباشد و این تشنیع وقتی
زن که مرا از اندوه تو اندوهی نبود همت و نهمت من همبر آن است
بهرچه زودتر تو چون محموده بایاز رسی و چون سلیمه بسالم پیوندی
خجسته کفت محموده و ایاز و سلیمه و سالم کیان بودند طوطی کفت
چنین کویند در شهری بادشاهی بود معظم واو سه وزیر داشت
یکی را وزیر اکبر کفتندی و دویم را وزیر اوسط و سیوم را وزیر
اصغر خواندندی و صغیر وزیر اکرچه در اصل و نسب از ایشان
بسنادی نبود و سوازی ایشان نه اما در علم از هر دو راجح
بود و در فضل از هر دو فایق بواسطهٔ علم و برابطهٔ فضل او نزدیک
بادشاه بیش از ان اعتبار داشت که وزیر اکبر و اوسط
اری ارباب علم همیشه مکرم اند و اصحاب فضل همه وقت معظم مرد
آنست که غنی بعلم باشد نه بمال و قوی بفضل باشد نه بمنال که
تونکران علم را بر تونکران مال افتخارهاست قیل العلم افضل
حسب

حسب والفضل اکمل مال واجمل جمال قطعه

نخشبی چاشنی اهل هنر ٭ نه ازینجا که از الست آورد ٭ نقد هر دو
سرای سود کند ٭ مایهٔ علم هر که دست آورد ٭ وزیر اکبر دختری
داشت که او را محموده گفتندی وزیر اوسط پسری داشت
او را ایاز خواندندی محموده را با ایاز نامزد کرده بودند و ایشان
هر دو در یک مکتب خواندندی و بر یک معلم تعلیم و تلمیذ می
گردیدند و چون میدانستند که ما هر دو نامزد یکدیگریم بر شکل لیلی
و مجنون تخته شوق یکدیگر میخواندندی که طرز محمود و ایاز سبق عشق
جانبین تکرار میکردند چون سر چند روز ایشان بزرگ شدند و
عنقریب در حد بلاغت رسیدند پدر آن هر دو ابواب سور
بگشادند و رسم کار خیر بنیاد نهادند نزدیک شد که امروز
فردا دوست بدوست رسد و طالب بمطلوب پیوندد
همدران چند روز زن وزیر اصغر فوت شده و خانه بی پیشوا
خراب ماند وزیر اصغر پیش پادشاه باز نمود که وزیر اکبر دختری
دارد میخواهد که بدیگری دهد اگر بحکم فرمان خداوند عالم آن دختر

بمن رسد مسمار خانه من منتظم شود و غلام و کنیزک من تفرقه نکردند
بادشاه حاجبی بوزیر اکبر فرستاد و گفت مرا چنین مصلحت می افتد
که تو دختر خود را بوزیر اصغر دهی و او را بدامادی قبول کنی پدر
دختر را اگرچه در باطن این امر بغایت گران نمود اما ظاهر با جابت
گفت دختر من بنده آن درگاه ست و کنیزک آن بارگاه هرجا
فرمان شهریاری باشد انجا دهند و بهر که امر بختیاری بود برو
تسلیم کنند پس عزیمت اول نسخ کردند و دختر را بوزیر اصغر
دادند روز عروسی معین کردند و شب زفاف اختیار افتاد
قطعه نخشبی اختیار خود بگذارد ∴ خلق آفاق را تمیزی نیست ∴ اختیار
اختیار تقدیر ست ∴ اختیار من و تو چیزی نیست ∴ ایاز نامزد
او بود ازین ماجرا رنجور شد و ازین حادثه مهجور گشت دست
در زد و جامه بدرید و خود را در کوچه افکند که این چه حادثه شنیع
بود که زاد و این چه واقعه قبیح بود که افتاد لقمه در دهن رسیده
میرود و یاری در کنار آمده می برند ایاز را برادر خوانده بود
سالم نام با او گفت ای برادر محبوب سالها از من می برند و

مطلوب همه عمر از من میستانند اینچه واقعه ست که مرا زاد و اینچه
قطع طریق ست که مرا شد این درد را دارو که توان یافت و این
وجع مهلکه را بر کدام طبیب حاذق می باید برد و این قصه پر غصه
بر کدام لبیب واثق میتوان گفت میخواهم که خود را زنده در آتش
اندازم و یا به تیغ و کارد خود را بسمل سازم سالم گفت ای برادر
حق بدست تست هر قلقلی که خواهی کرد دروغ نیست و هر اضطرابی
که خواهی نمود دریغ نه اما هنوز یکدو روز در میان ست صبر کن
شب را حامله گفته اند و روز را آبستن خوانده به بین تا از فلک
چه میزاید و از سپهر چه می آید قطعه نخشبی از فلک مشو نا امید ؛ تو چه
دانی کز و چها زاید ؛ وقت شان خوش که در اساس آمد ؛ بنده
در خوف و در رجا باید ؛ چون شب زفاف محموده شد سالم
بر ایاز رفت و گفت ای برادر امشب شب زفاف محموده ست
درین شهر رسمی ست که عروس را حالی بر بعد از فراغ جلوه در
فلان مشهد فرستند بیا تا من و تو دران مشهد رویم و
بگوشهٔ بنشینیم باشد که او را داعی توانی کرد و بنظر باز بسین

در و توانی دید همچنان کردند و دران مشهد کوشه گرفتند
ایاز گفت ای سالم خدا داند که محمود ه بران عهد قدیم خواهد ماند
از من و از پیمان خود یاد خواهد آورد و با یاز خوش خواهد بود و
از من نسیا نسیا خواهد کرد سالم گفت نتوان دانست چنانکه
همه مردان یکسان نیستند و همه زنان نیز یکسان نه اند تو اندبود
که عهد قدیم خود را مراعت کند و کرد و کار تو هم بر آید ایشان همدین
گفت و گو بودند که محمود ه با چندین کنیز در مشهد در آمد بعد از
فراغ زیارت آغاز کرد ای مشهد معظم و ای مشهد مکرم مرا
از خاکپای تو التماس آنست که مرا ازین مزاحم جدید خلاص دهی
و با یاز قدیم پیوندبخشی ایاز چون دانست که محبت او مستقیم است
و او هنوز بر عهد قدیم ثابت از گوشه بیرون آمد و در پای او
افتاد صاحبدلان دانند که آن حال چه حالت ست و آن وقت
چه وقتست ایاز بار دیگر سر در پای یار نهاد بدان نیت که از زین
پای این سر بر نخواهم داشت که داند بار دیگر این سر در پای یار
خواهد رسید یا نه کرت دوم مرا با بوس حاصل خواهد شد و یا

همین بس بود محموده گفت ای ایاز اگرچه در محبت و مودت
ما هر دو برابریم اما بهمه حال تو مردی حیله توانی کرد من ازان مزاج
خلاص یابم و باقی عمر با تو یکجا باشم سالم گفت مرا حیله در خاطر
میگذرد و آن آنست که تو جامهٔ خود بمن دهی و تو هم اینجا باشی
من بجای تو در خانهٔ تو روم و به بینم تا از پرده چه ظاهر میشود سالم
کودکی بود امرد در غایت حسن و لطافت جامه و زیور محموده
بپوشید و با کنیزک محموده در رواق وزیر اصغر رفت وزیر چون
قصد او کرد او چندان قلق و اضطراب غلغله و التهاب بنیاد
نهاد که وزیر دست از و بداشت گفت امشب او را معذور باید
داشت فردا چه خواهد کرد کرد مصلحت بر نخواهد آمد وزیر را
دختری بود سلیمه نام میان او و میان سالم عشقی بود وزیر
دختر را گفت ای سلیمه امشب بهلوی نوعروس باش او را مراعات
کن تا دهشت از و برود و وحشت از و دفع شود و هراس از و
زایل کرد و سلیمه بهلوی سالم آمد او را محموده تصور چون پاسی از
شب بگذشت سالم خود را بر سلیمه عرض کرد و قصهٔ محموده و ایاز

باز نمود قطعه نخشبی از خدا امید بکن ∴ کار مفتوح راست
آزد باز ∴ سالم را بسلیمه بدهد ∴ و او محموده رفته را باز ∴ چون
سلیمه آن حال بدید متعجب شد و گفت ای سالم سالها من
آرزومند این شب بودم امشب کار خیر پدید من نیست کار خیر
تست و عروسی محموده نیست عروسی من ست آما امشب
نفس را کار نمی باید فرمود فرصت را غنیمت می باید شمرد بیا تا
من و تو در شهری رویم که ایشان اندرس هر چهار کس بیرون
شویم و خود را در شهری دیگر افکنیم و باقی عمر یکجا آخر کنیم سلیمه
نقدی فاخر برگرفت و با سالم همدران شهر رفت که ایاز
و محموده بودند هر چهار کس عاشق و معشوق بیرون آمدند و خود
را در شهر بیگانه افکندند و باقی عمر یکجا آخر رسانیدند قطعه
نخشبی چشم تجربه بکشای ∴ فرق باشد بسی ز شهد و ز زهر ∴
دهر یک حقه ایست پر ز عجب ∴ الله الله چها شد ست بدهر ∴
طوطی چون سخن اینجا رسانید باجمله اغاز کرد ای کدبانو
دیدی که اغاز حال ایشان چه بود و انجام کار کجا کشید محموده

کدبانو

که بکلی از ایاز نا امید بود باز چگونه رسید و سلیمه که امید
رسیدن بسالم نداشت بسالم چه نوع بپوست من نیز میخواهم
همچنین تو ناگاه بیار خود رسی و بدوست خود بپیوندی و همنور
شب بیشتر باقیست برخیز و جانب وثاق دوست شو و روح
محموده و سلیمه را شاد کن خجسته خواست تا همچنان کند محموده
و سلیمه روز ظاهر شد و ایاز صبح پرده بگشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد ممانع
دشمن عاشقان ست صبح خروش داستان سی و پنجم دختر
بازرگان کابل و سه خاطب و بردن پری آن دختر را شب
سی و پنجم چون خروز زرد قبا بر آفتاب قصد ملک مغرب
کرد و کوکب شاه سیاه علم ماه از تخت مشرق بر آمد خجسته
با تاملی چون اهل تامل و در تفکری چون اهل تفکر بر طوطی رفت
طوطی چون او را بدان حال دید گفت ای کد با نو همه جهان غم
تو میخورند تو که غم میخوری و همه عالم اندوه تو می کشند تو که اندوه

میکشی که قوی متامل و متفکر شده خجسته گفت ای ارسطو وقت
وای فیلسوف زمانه وی مرا در خاطر میگذشت که این جوانی
که مرا با او نظر محبت شده ست داناست و یا نادان عالم ست
یا جاهل مصاحبت جاهل مرگی ست تازه و مرافقت نادان دردی
ست بی اندازه قطعه نخشبی کرد اهل جهل مگرد تا رود عمر تو خوش
و شادان همه کس را خدا نگهدارد از تعدی صحبت نادان
طوطی گفت دانستن این کار سهل کاریست و ادراک این علم
اندک علمی ست تو این ساعت در وثاق محبوب مطبوع خود
برو و حکایت دختر تاجر و سه خاطب او که او را از پری باز
خریده بودند در افکن و بگو میان این سه کس مستحق این دختر
که بود بعده سخن دختر رای و زنده شدن شوی او و برهمن در میان
آر اگر جواب باصواب گوید حقیقت دان که او مردی کامل و جوانی
داهی خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود طوطی گفت چنین گویند
در کابل تاجری بود با مال و منال بیحد و بیعد و دختری داشت
زهره نام در غایت جمال و نهایت کمال و فرطهٔ زیبائی و محض

دانائی

دانائی هر کس از کابر و اما جد هوس مصاهرت او میکردند
و تمنای مناکحت او می بردند او میگفت عاقبت من کسی را خواهم
که او در دانش ممتاز باشد و در هنر مستثنی بود این حکایت
در شهر شایع شد و این آوازه در بلاد منتشر گشت و در شهری
سه جوان بودند بغایت زیرک و دانای هر سه در کابل رفتند
با تاجر پیغام کردند اگر دختر شوهر میطلبد که در هنر او کسی را مشارکت
نباشد و در پیشه او شریک نبود اینک ما هر سه در هنر خود ممتازیم
و در پیشهٔ خود مستثنی یکی گفت مرا علم لدنی ست هر خیری و شری
که در عالم واقع شود بدانم هر نیک و بد که در جهان وقوع
خواهد یافت دریابم دوم گفت من از چوب اسپی راست
کنم و بطلسم مرکبی سازم که او سوار خود را چون تخت سلیمان
علیه السلام یکماهه راه در یکروز ببرد و یکماهه راه شب باز آرد
عذوها شهر و رواحها شهر سیوم گفت مرا
در تیر و کمان دستی ست که اصلا تیر من خطا نشود و خدنگ
من ناصواب نرود هر بیلکی که فرستم عاقبت بر نشانه آید و هر

ناوکی که کشایم البته آن بهدف رسد چون تاجر هنر آن هنرمندان
بدختر عرض کرد و دختر گفت امشب مرا فرصت باشد فردایکی
ازین سه کس را که مرا اختیار افتد بخواهم همان شب آن دختر غایب
شد و هم از میان ناپیدا گشت بامداد شور در شهر افتاد و
غوغا از خانه برآمد و هیچ معلوم نشد که آن دختر چه شد تاجر
بدان جوان رفت که دعوی علم لدنی میکرد و میگفت هرچه در عالم
بگذرد بدانم ای جوان یکی بگو این دختر چه شد جوان ساعتی تامل
کرد و تفکر نمود و گفت مرا از علم خود چنان مقرر و مصور میشود که
این دختر را پری برده ست در قلعه کوه داشته ست که بالای
او آدمی رفتن نتواند و انسان کرد او نتواند گشت تاجر بران
دوم جوان رفت و گفت تو اسپی از چوب بساز و بطلسم
مرکبی کن و آن جوان تیرانداز را ده تا بر و سوار شود و کرد
آن قلعه برآید و بخدنگ بی خطا پری را بکشد دختر را باز آرد همچنان
و چون آنجوان تیرانداز بر مرکب سوار شد و کرد آن قلعه براند
به تیر بیخطا پری را بکشت و دختر را باز آورد تاجر شرمنده آن
جوانان شد

جوانان هنرمندان شد عواطف وعوارف ایشان کشت
ومحمدت فراوان نمود وآن جوانان هنرمندان را از سبب
هنر خود میان خلق عزتی ظاهر شد وحرمتی باهر کشت قطعه
نخشبی از هنر مشو غافل ٭ خوش کسی که این نقود باشد او ٭ هر که
او یافت از هنر عزت ٭ بر عزیزان عزیز باشد او ٭ جوانان
هنرمندان ابواب مجادله ومخاصمه بکشادند واساس محاضره
ومکالمه نهادند ودعوی استحقاق ظاهر کردن گرفتند زهره
متردد ومتفکر شد که میان ایشان کرا خواند وکرا براند وکرا وارد
وکرا گذارد که در رهانیدن او از پری همه برابر بودند ودر خلاص
دادن او از جنی هر سه مساوی طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد ای که با نو اکرتر امطلوب ست که دانائی
ونادانی دوست معلوم شود وفطانت وجهالت او مفهوم گردد
این حکایت با او در میان نه واز وجواب التماس کن وبگو میان
هر سه جوان زهر سزاوار حق کیست واز ین بگه شاید اگر جوابی
باصواب گفت حقیقت دان که مردی زیرک ست وشخصی دانا

واکر باطن تو بجواب این حکایت نیاساید حکایتی دیکر با او بکو
ازان هم جواب التماس کن وآن آنست که وقتی پسر رائی دختر
رائی را در بتخانه بدید باطن او شیفتهٔ روی او شد و بطانه او بسته
موی او کشت پسر رای نظر کرد و با خود کفت اکر این دختر جفت
من شود و ایام او را بمن رساند من سر خود را فدای این کنم و هم
بدست خود سر از کردن خود فرود آرم پیش او نهم آری عاشقانرا
زر بازی کمینه کاریست و از سر باختن اولین پایه قطعه نخشبی سر
بباز در ره عشق ؛ شهل باشد بعشق زر بازی ؛ کرچه در عشق پایهاست
بسی ؛ پایهٔ اولین ست سر بازی ؛ رای بر پدر دختر پیغام کرد
وآن دختر را برای پسر خود خواست پدر دختر نیز اجابت کرد و
دختر خود را به پسر او داد طالع کیران حاذق و وقت شناسان
فایق را حاضر کردانیدند چون آن سیاحان بیدای چرخ چنبری
و ملاحان دریاء فلک نیلوفری وقتی میمون و ساعتی همایون
اختیار کردند وزراء بادشاهات و امراء کفات جمع شدند و برسم
دین خویش آن دختر را با آن پسر عقد مناکحت بستند و شوری

در شهر

در شهر و سروری در دهر دادند و دختر را بران پسر فرستادند
عنقریب عاشق بمعشوق رسید و طالب بمطلوب پیوست قطعه
نخشبی قصد یار خود میکن ؛ نیست چون یار خویش موجودی ؛
هیچ مقصود نیست بالاتر ؛ زانچه قاصد رسد بمقصودی ؛ بعد از
چندگاه پدر دختر داماد را بخواند از شهر او در شهر خود استدعا
کرد پسر و دختر روان شدند و برهمنی که ندیم این پسر بود او را با خود
همراه کردند چون پسر رای نزدیک بتخانه رسید که آن دختر را دیده
بود و او را از نظر و عهد خود یاد آمد در بند وفاء او شد و گفت
وفاء عهد علامات ابرار ست شکستن و نقض پیمان امارات
اشرار ان العهد کان مسولا درون بتخانه رفت و دشته
با خود داشت سر خود بدست خود ببرید و پیش بت انداخت بعد از
زمانی برهمنی که ندیم او بود درون بتخانه رفت او را دید ان حال
دید گفت بی او حیات بر من وبال ست و زندگانی بر من نکال
چون او رفت مرا از حیات چه راحت بود و از زندگانی چه لذت
باشد و نیز کسی را چه معلوم شود که او خود را هم خود کشته ست اگر

من موافقت او نکنم خلق را این مظنه شود که برهمن او را از سبب
این زن کشته ست و او را بطمع عورت دفع کرده برهمن نیز سر
خود را ببرید پیش بت انداخت بعد از زمانی دختر رای درون
بتخانه رفت هر دو را کشته دید متعجب شد که این چه واقعه بود که
زاد و اینچه حادثه بود که افتاد در بند آن شد که همانجا آتشی صعب
برافروزد خود را پیش بتخانه بسوزد و یا دشته برگیرد خود را نیز
بکشد از هوا آوازی بشنید ای عورت خود را هلاک مکن سرهای
این کشتگان بر تن ایشان نه تا به بینی از فلک گردان چه پدید
می آید و از پردهٔ کتمان چه می زاید دختر از خوشی این صوت و از فرحت
صدا چندان احتیاطی نکرد سر شوی بر تن برهمن نهاد و سر برهمن بر
تن شوی داد در حال بفرمان رب العزت زنده شدند و پیش
زن بایستادند میان سر پسر رای و تن او منازعت ظاهر
شد و مناقشت قایم گشت سر گفتن گرفت این زن من ست
تن آغاز کرد که این عورت مرا شاید طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر ترا مطلوبست دانائی و نادانی

دوست

دوست مقرر و مصور شود این حکایت با او بگو و از و التماس
جواب کن که آن زن مستحق سرست یا در خور تن خجسته گفت ای
طوطی پیش از انکه من بروم و التماس این مسایل کنم هم تو هر دو
عقده محکم بگشا و صورت حال هر دو بمن بنما طوطی گفت اول
حکایت زهره دختر تاجر بدان جوان رسد که او بر اسپ طلسم
سوار شده بر قلعه کوه رفت زیرا که جوانان دیگر هنرمندی خود
نمودند اما او از جان خود خواسته بود و تن خود را در تهلکه انداخت
و در حکایت دوم مستحق دختر رای سر پسر رای باشد نه تن او
زیرا که سر محل عقل و دماغ ست و بیشتر از حواس در و اند و لهذا
حکما او را صومعة الحواس خوانند و سر بمنزله راکب ست
و تن بمثابه مرکوب و شرف غالب دارد نه مغلوب و منزلت
راکب دارد نه مرکوب قطعه نخشبی سر شدن قوی کاریست ۞ گر
توانی بر و سری دست آر ۞ پای زیر ست لایق کفتن ۞ سر عالی ست
در خور دستار ۞ طوطی در تلقین این کفتن بود و خجسته در استعداد
رفتن شد که سر از تن روز جدا کردند و تن سپهر ماه بسر خورشید

پیوند دادند و غوغا ر روز بر آمد صبح چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او
در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب سوی خویشکه
زود زخوبی کوس صبح از فتنش بشد مانع دشمن عاشقان ست
صبح خروس داستان سی و ششم عشق بازی برهمن بر دختر رای
و بمقصود رسیدن هر دو سی شب سی و ششم چون ماروت آفتاب
در چاه بابل مغرب فرو رفت و جادوی ماه چون سحر فرعون از
مصر مشرق بر آمد جخته بطلب اجازت بر طوطی رفت طوطی را دید
مع طوق قمری و با نغمهٔ بلبل و جمال طاؤس و همت باز گفت ای
دوست با صفا و ای یار با وفا چهار چیز علامت کرم باشد جود
بلا مدح و عطا بلا سوال و باب بلا حجاب و وفا بلا خلاف تو همه
وقت با من بادم صفا میزنی و عدهٔ وفا میکنی و میگوئی که عاقبت ترا
بیار تو خواهم رسانید و البته ترا با دوست تو وصال خواهم
این عهد وفا کردنی ست و این وعده بسر بردنی ست طوطی
گفت ای کدبانو چهار چیز مردم را بچهار چیز رساند الزهد
الی التقی و القناعة الی الغنا و البصر الی المحبوب

والجد الی المطلوب قطعه نخشبی جد و جهد باید کرد ؛ چونکه
مردم بیار خود برسد ؛ هر که در کارها کند جهدی ؛ عاقبت بر مراد
خود برسد ؛ ای خجسته تو در کار خود جد تمام میکنی و در امر خود جهد
کلی مینمائی تو عاقبت بدوست خود خواهی رسید و البته بیار
خود خواهی پیوست اما وصیت من آنست که تو درین کار چنان
اقدام نمائی که هم دوست در کف آید و هم شوی از دست نرود
چنانچه دختر بابل را هم مال بکف آمد و هم معشوق از دست نرفت
خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود طوطی گفت ناقلان اخبار و
راویان اسمار چنین گویند وقتی برهمنی خوب صورت بود و دانا
از شهر خود در بابل که بسحر منسوب ست و بجادوئی معروف و مشهور
اتفاقا آن ایام بهار بود و آنهنگام شگفتن مرغزار عروس گلبوی
گلزار در جامه بدیع و خاتون لاله روی در حله ربیع نخشبی وقت
گل عجب وقتی ست ناتوان خیز رسم دیگر نه گرچه باغی گهی
نباید بود چون توئی در بهار باغی به روزی برهمن در باغ
گلگشت میکرد و در راغی دست بسنبل و ریحان میزد دختر رای

بابل همدران باغ بتماشا آمده بود نظر آن دختر برین برهمن افتاد و
نظر برهمن بران دختر شد در حال این شیفته روی او شد
و آویخته موی او ماند بعد از زمانی دختر رای در خانه رفت و
رنجور شد و برهمن در منزل خود رفت مهجور گشت نه یکی ازین
خبری برین می آورد نه کسی ازین سلامی بدو می برد طرفه دردی
باشد و بوالعجب رنجی بود که نه ان درد را باکسی توان گفت
نه آن شدت را از کسی توان نهفت برهمن جوانی دانا بود
و برنائی داهی بر ساحری کامل و جادوگری استاد رفت و
خدمت او کردن گرفت چون جادوگر نیک شرمندهٔ خدمت
او شد روزی گفت اگر ترا با من غرضی ست بگو و اگر مقصودی است
بگو برهمن قصهٔ باغ و عاشق شدن خود بر دختر رای بابل تمام تقریر
کرد جادوگر گفت مرا همچنین تصور بود که تو از من کان کوکرد سرخ
خواهی خواست و یا کوه زمرد زرد خواهی آدمی را باد می رسانیدن
چند کار ست انسان را با انسان پیوند دادن چه مهم جادوگر مهرهٔ
از طلسم بساخت و گفت اگر این مهره را مرد در دهن کند تا در

دهن او باشد هرکه او را به بیند همچنان داند که او عورت ست
و اگر در دهن زن باشد هرکه او را به بیند همچنین تصور کند که مرد
ست جادو کرد روز دیگر خود را بر هیت برهمنان کرد و آن
مهره در دهن برهمن انداخت برای بابل رفت و گفت
مردی ام بهت و شخصی ام برهمن پسری داشتم جوان ناگاه
جنون بر و غالب آمد عقل بر و پوشیده شد در جهان نهاد
این زن او ست و مرا پای بند کلی شده ست اگر او را چند روز
در حرم خود جای دهی من بدل فارغ کرد جهان برایم و آن
کم شدهٔ خود را طلب نمایم رای برهمن را حرمتی نیکو کرد و خرجی فاخر
داد و سنه او را بر دختر خود فرستاد و در تفقد او فرمان داد
و در غم خوارگی او وصیت کرد بیمار در شفاخانه رفت و رنجور در
منزل افتاد رای ندانست که حکما گفته اند لا تامن الحرة علی
اللحم ولا الکلب علی العظم قطعه نخشبی کار بتامل کن
کار ضعفان در تزلزل ماند ؛ هرکه او کار بی تامل کرد ؛ باقی عمر
در تامل ماند ؛ دختر رای بحکم اشارت پدر در تفقد و تلطف او

مبالغت میکرد و غم عشق برهمن بمصاحبت و موانست او
میکذرانید چنانکه میان ایشان الفتی تمام ظاهر شد و موانستی
عظیم باهر کشت روزی سنه برهمن دختر را پرسید سبب ضعیفی
تو چیست و موجب نحیفی تو چه دختر خواست تا راز خود پوشد
و سر خود مکتوم دارد بجرد آن سنه برهمن کفت مرا از دم سرد و
کونه زرد تو چنان مقرر میشود که دل تو مشغول شوقیست و جان تو
مشغوف عشقی ترا سر خود با من می باید کفت باشد که در درد ترا درمانی
توانم ساخت و جراحت ترا اندمالی توانم کرد دختر چون دید که او
هم از درد او می جنبد و از درمان او حکایت میکند قصه باغ و
عاشق شدن بر برهمن با او کفت سنه کفت اکر تو این سخن
آن برهمن را به بینی بشناسی کفت غالب و ظاهر آنست که
بشناسم سنه برهمن مهره از دهن بکشید دختر صورت برهمن
بعینه دید حیرتی در و ظاهر شد و تعجبی در و باهر کشت پرسید این
چه حالتست سنه برهمن تمام قصه جادوکر و حکایت مهره با او نمود
دختر بر فطانت او تحسین کرد و از مطانت جادوکر متعجب شد و کفت

این تبدیل حالت و تحویل صورت که تو کرده هیچ حکیمی در هیچ
وقتی نکرده ست و هیچ فیلسوفی در هیچ عصری نشنوده اکنون
بیا تا چند گاه می نشوتیس رقیب یکجا باشم و چند روز بی زحمت
اغیار یکجا گذرانیم که باغ می باغبان بغمتی ست و خزانه بی پاسبان
دولتی ست میان ایشان عیشی هنی وقتی خوشگوار ظاهر
شد روزهای زحمت مزاحم یکجا می بودند و شبهای محنت مشوش
یکجا می غنودند ناگاه چشم بد در کار شد و غیرت فلک تاختن
آورد آری المقادیر یبطل التدابیر روزی همین که او را
سنه نام نهاده بودند مهره در دهن کرده سر می شست نظر پسر
رای بر او افتاد و جودی مشاهده کرد چنانچه باید و اندامی معاینه
نمود چنانچه کسی فرماید در حال شیفته روی او شد و آونجه موی
او ماند و بر سنه بزهمن پیغام کرد سنه اگر سنه باشد انگاه سخن
او شنود زن اگر زن بود انگاه ملتمس او اجابت کند پسر رای چون
جواب ناصواب شنید از شوق او رنجور شد و از عشق او مهجور
گشت و کار او به نزع کشید این خبر بر رای رسانیدند رای گفت

اگر این سنه برهمن را بر پسر خود خواهم فرستاد بخیانت منسوب
خواهم شد و اگر دیانت را مراعت خواهم کرد پسر از دست خواهد
رفت و تلف خواهد شد عاقبت شفقت پدری برو غالب آمد
و مهر او بوی در کار شد و بر سنه برهمن کسی فرستاد و گفت
می باید که خاطر پسر من دریابی و گرد مصلحت او برائی و او را
تلف شدن نگذاری که او دل بمرگ نهاده ست و نداء الرحیل
در داده سنه گفت چند روز مرا فرصت باشد تا تعزیت شوی
کنم و صدقهٔ بنام او دهم انگاه انچه رای صواب ست کرده شود
پسر رای نیز برین راضی شد و بوعدهٔ معشوق منتظر گشت شبی
وقت فرصت شد سنهٔ برهمن و دختر رای هر دو بیرون شدند
و بر آن جادوگر رفتند جادوگر مهره از دهن سنه بکشید و در
دهن دختر کرد هم سنه مرد نمودن گرفت و هم دختر مرد شد کسان
رای و طالبان دختر هم میان ایشان می آمدند و میرفتند هیچ
کس نمید که ایشان کیانند هر چند که رای در اطراف تفحص کرد و
در اکناف تجسس نمود از ایشان اثری ندید و چیزی نشنید با خود

گفتن

کفتن کرفت آری کسی که دیانت را کار نفرماید او همین بیند که من
دیدم و کسی که امانت را خیانت کند او همین چشد که من چشیدم قطعه
نخشبی کار با دیانت کن ٭ چون توئی رشتهٔ صیانت یافت ٭ هیچ
وقتی ندید روی بهی ٭ هر که او روی از دیانت تافت ٭ بعد از
چند کاه جادوکر چون دید که صولت رای فرونشست و غوغای
او ارمید هم جادوکر برشال و منوال اول برهمن را پیش کرد و
بر رای رفت و کفت من از اقبال رای فرزند کم شدهٔ خود را یافتم
و پیوند کسسته خود را باز پیوستم این آن پسر است اکنون زن او که
در حرم رای امانت ست او را باز ده رای حکایت کم شدن او
بکفت و مقدمهٔ رفتن او باز نمود جادوکر بر رسم پنهان عربده بنیاد
نهاد و رای را بخیانت منسوب کرد زنار بکسست و جامه بدرید و
بکناره برکشید کفت من این ساعت خود را میکشم و رودهٔ خود
در کردن تو می افکنم رای بزرکان شهر را در میان آورد و یک
لکه درم عوض سنه بدو داد جادوکر با صد کرشمه سیم بستد و نثار
برهمن کرد و باد حرکت میباید که بعد ازین این مهرهٔ همه روز در

دهن داری و شب از دهن بیرون کشی و با برهمن مهرهٔ دیگر
بازی و بدین خرج روزگار بخوشی و رفاهیت گذاری چون این
خرج خرج شود بر من آئی تا تدبیر خرج دیگر کنم و سبیلی دیگر انگیزم
نخشبی مقبلان کجا یابند این روایت شنیدم از راوی هر که
او کرد مقبلان گردد چه کم آید ز خرج دنیاوی طوطی چون سخن
اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو چنانکه آن دختر را
راهم مال در کف آمد و هم دوست از دست نرفت ترا هم میباید
که همچنان باشی که هم دوست در کف آید و هم شوی از دست
نرود اکنون روز هنوز دورست برخیز جانب دوست شو
خجسته خواست تا همچنان کند مهرهٔ آفتاب از دهن برهمن مشرق
و دختر شب چادر نیلگون از سر خود دور کرد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن
عاشقانست صبح خروس داستان سی هفتم پادشاه زاول
و دختر بازرگان و کوتوال آن شهر شب سی هفتم چون بازرگان

مشرق

مشرق یعنی افتاب رخت قیمتی خود در تخته مغرب بست
و کوتوال سیمین ناج ماه در کشت مشرق بر آمد خجسته شرمنده
شکل و پشیمان وار بر طوطی رفت و کفت ای مایهٔ برّ و ای
محرم سرّ حکما کویند چهار چیز را زشت خوانند و از چهار کس زشت تر
باشد کذاب از حاکمان و سبکی از عالمان و بخیلی از توانکران
و بی شرمی از زنان اکنون میخواهم که دست در آستین عفت
زنم و پای در دامن عصمت کشم و این بی حیایی را ترک کیرم و از
اندیشه فاسد خود باز آیم قطعه نخشبی هان ز فعل بد باز ای ٭ بوی نافه
نه از پیاز آید ٭ وقت او خوش که نیک راه برفت ٭ کر تواند بصدق
باز آید ٭ طوطی طرار طنطنه مکر و ساز با خجسته آغاز کرد وه وه اینچه
سخن ست هی هی اینچه میکوئی عفت و صلاح اکرچه همه وقت خوبست
عصمت و فلاح اکرچه همه وقت مرغوب اما نباید که حال تو از عفت
و صلاح چون حال بادشاه زاول شود که در عشق عصمت و عفت
ورزید و همدران هلاک شد خجسته پرسید آن چکونه بود طوطی
در صحف اسمار و کتب اخبار چنین کویند وقتی در زاول بازرکانی

بود با مال و منال و ثروت و غنیمت او دختری داشت محرّم
نام در حسن نادرهٔ وقت و در خوبی نوباوهٔ حکمت لقمان و صورت
یوسف و عصمت بلقیس و عفت مریم از برای مناکحه و مصاهره
محروسه همه اصحاب دستار و نبال میکردند و همه ارباب کلاه
کلاه می انداختند بازرگان بیکی راضی نمیشد و بکسی خشنود نمی
گشت و میگفت من عاقبت این آفتاب را بماهی دهم و این ملکه را
بشاهی سپارم روزی بازرگان قصهٔ حسن و جمال و کیفیت
عفت و کمال دختر بورقی نبشت و بر صحیفه ثبت کرد و بدست
حاجبی بر بادشاه فرستاد و گفت اگر این دختر را بادشاه بشرف
مناکحت خود شرف کرداند و بکرم مصاهرت خود مکرم گندهم
او را جمال بر جمال افزاید و هم مرا کمال بر کمال حاصل شود بادشاه
را این پیغام خوش آمد و این سخن در دل جای داد و گفتن گرفت
اصحاب دولت اگرچه دولت را نخواندند دولت چون بندگان بر
در ایشان آید و ارباب سعادت اگرچه سعادت را نطلبند او
دوید در دامن ایشان آویزد بادشاه را چهار وزیر بود کامل

عقل

عقل و شامل فضل و افر تو فیر فاخر تدبیر هر چهار را در خانه بازرگان
فرستاد کسی را گواه گرفت و گفت بروید و آن دختر را ببینید
اگر او در حسن و جمال و زیب و کمال لایق درگاه ما بود و در خور
بارگاه ما باشد پس همین لحظه آن دختر را در سلک مناکحت
ما منسلک کنید و همین لمحه آن گوهر شب تاب را در عقد مصاهرت
ما منخرط گردانید وزرای کاردان بحکم اشارت آن کامران
در خانهٔ بازرگان رفتند و از حال محروسه تفحص کردند و صیغهٔ
جمال او فرو خواندند روئی دیدند تازه و حسنی یافتند بی اندازه
جمالی با کمالی و دلالی با جلالی نزدیک شد هر چهار وزیر را عنان
تمالک از دست برفت و از شغفی باطن مجنون و مفتون او
شدند با خود گفتند اگر این لیلی در رواق بادشاه رود در حال
او مجنون شود و اگر این شیرین در منزل شهنشاه بود در زمان
او فرهاد او گردد چنان مشغول و مشعوف او گردد که از مملکت و
سلطنت فراموش کند و کار رعایا و برایا فرو گذارد و بدین
سبب خلل در کار مملکت ظاهر شود و بدین واسطه رخنه در امور

سلطنت باهر کرد و پس هر چهار وزیر متفق اللفظ و المعنی بر
بادشاه رفتند و گفتند سهل جمالی ست که آن عورت دارد
و امثال او بیشتری درین درگاه یابند و استباه او اعلی
درین بارگاه باشند بادشاه گفت همچنین ست پس پدر
او چندین صفت بر چه کرد وزرا گفتند عین رضا از معایب
احباب کلیل بود و دیده استرضا از مسالت اصحاب تبره
باشد حکایت محمود و حبشی حکایتی ست معروف و قصه
سبب سجد قصه یست مشهور المحسنات فی عین امهاتها
حسنا قطعه نخشبی عیب دوست لاعیب ست ٭ چشم مامغز
وید پوست ندید ٭ عیب دیدن نشانی دگر انست ٭ دوست
هرگز بعیب دوست ندید ٭ دیگر اگر چه آن زن زنی بود خوب منظر
و عورتی بود نغز بخیر بادشاه را با تاجر چه گفو و شهنشاه را با
سوداگر چه مماثلت شیر آن به که پنجه با شیر زند و رستم آن به که با
رستم آویزد نهمت عالی بردنان صرف نباید کرد و همت بر دانی
بر ناکس مصروف نباید داشت که در آدمی هیچ پیرایه بالاتر

از نهمت

از همت نیست و انسان را هیچ سرمایه والاتر از همت نه
الطیر یطیر بجناحیه و المرء یطیر بهمته برای
پادشاه رسیده باشد که وقتی برای جوکی رفت و گفت
متاعی آورده ام که بهای او یک لکه درم ست رای گفت
آن متاع کدام ست گفت عصائی اهنی کانسه چوبین رای آن
بستد یک لکه درم بدو داد چون شب در آمد پاس اول شد
زنی خوبصورت در خواب خود را بر رای نمود پرسید تو کیستی گفت
من مال توام گفت کجا آمده گفت بوداع تو آمده ام رای گفت
چرا میروی گفت من با تو انگاه بودم که تو ادبار نخریده بودی اکنون
که تو ادبار خریدی من با تو نم بود رای را از انجا که همت رای
بود گفت برو پاس دوم مردی جوان را در خواب دید در غایت
قوت و نهایت توانا پرسید تو کیستی گفت من توام گفت کجا
آمده گفت بوداع آمده ام گفت چرا میروی گفت من تا تو تا انگاه
بودم که تو ادبار نخریده بودی اکنون که ادبار خریدی من با تو نتوانم
بود رای گفت برو پاس سیوم پیری را در خواب دید گفت

تو کیستی گفت من عقل توام گفت کجا آمده گفت بوداع تو
آمده ام گفت چرا میروی گفت من با تو باز یکجا نتوانم بود رای
گفت برو باس چهارم صورتی فرشته وشی را در خواب
دید گفت تو کیستی گفت من همت توام گفت کجا آمده گفت
بوداع آمده ام رای برجست و دامن او بگرفت و گفت من
بقوت تو همه را رها کردم و بتائید تو همه را پشت پای زده ام
اگر تو از من دست افشانی من از پای در آیم بگه روی آرم
و اگر تو از من روگردانی من بای که گیرم همت بخندید و گفت
چون تو دست در گریبان وقت من زدی من نیز دست از
تو برندارم و باقی عمر با تو موافقت و مرافقت نمایم چون
روز شد رای همه مال و زر خود را برقرار برجای دید هم مال
و زر و هم زور خود را نکریست و در مقام زور و هم عقل و هوش
خود را یافت در محل عقل و هوش مقصود از ایراد این مقدمه آنکه
چون او دامن همت از دست نداد و نگذاشت همه اسباب
و دولت او پایدار ماند همه بلند بری او از دست قطعه نخشبی همت
فلک

فلک راجوی چند باشی فتاده در هر فرش او بلندی همت خود
مرو میتواند که بگذرد از عرش بادشاه چون از وزیر این کلمات
بشنید و این نظیر اصغا کرد این عزیمت نسخ کرد و آن هوس
از دل خود بکسو نهاد تا چرچون از بادشاه مایوس شد محروسه
را بگوتوال آن شهر داد اتفاقا خانه کوتوال زیر کوشک بادشاه
بود محروسه را وقتی از وقت در خاطر میگذشت این حسنی که من
دارم و این جمالی که مراست چونست که این بادشاه مرا رد کرد
بمصاهرت و مصاحبت من راضی نشد مرا یکبار خود را بروی
باید نمود تا کار کجا رسد و عشق تا کجا کشد وقتی بادشاه بالای
منظر خود آمده بود محروسه خود را بر و نمود بادشاه با آن همه
شهامت و حراست اسیر کمند شوق او شد دستگیر پنجه عشق
او گشت با خود گفت این چه خیانت بود که روزا کردند حسن او
که به پرده آسمان نتوان پوشید بر من پوشیدند و باز اندیشید
شاید که ایشان در آخر کار دیده باشند و در آخر امور نظر کرده
باشند و دانستند نباید که برین عورت مشغول و مشغوف شود

و در امور سلطنت خللی ظاهر شود بادشاه از غلبه شوق
رنجور شد و عنقریب صاحب فرش گشت آری در سریکه
سودای عشق افتاد بتاج شهنشاهی کی التفات کند و در دلی که
غوغاء شوق خاست بدواج شاهی کی فرود آید هر کسی از
بزرگان اتفاق نمودند و بد آموزی میکردند که عسس را میباید
کشت و خود را بمقصود می باید رسانید بادشاه با دیانت و دین
خود از سر عصمت نمیگذاشت و میگفت مرا سر رشته عفت
نمی باید گذاشت مرا اگرچه جان در سر این کار می باید کرد من
هرگز عذر نکنم و از سر عفت و عصمت نگذرم شعر متی اخبرت
ان الشمس انثی ینجحی عفافی ان ولها احب الصالحین
ولست منهم لعل الله یرزقنی الصلاحا عاقبت بادشاه
جان در سر انکار کرد و همدرین اندیشه هلاک شد محروسه چون
خبر فوت شدن او بشنید گفت کسی که ملک در راه عشق من
باخت و جان در سر کار من کرد این از انصاف نباشد که من
جان فدای گور او نکنم و تن پی سپر خاک او نگردانم پس روز دوم

به بهانه

به بهانه زیارت بر سر گور پادشاه رفت و دشنه با خود به برد
و خود را بر سر گورش هلاک کرد گوتوال چون این حکایت بشنید
همدران شب رفت و سر خود را بدست خود ببرید و هم جان
خود را بدست خود بکشید هر سه شهید در یک مصلا دفن کردند
و خاک ایشان قبلهٔ حاجات عالمیان شد و زیارت گاه همه
جهانیان گشت قطعه نخشبی خاک پاک را اثر بست ٭ وقت
شان خوش که کار خاک کنند ٭ اهل حاجت چو مفتقر گردند ٭
استعانت بخاک پاک کنند ٭ طوطی چون سخن باینجا رسانید
باز گشته اغاز کرد ای که با نوعفت و عصمت نیکوست اما نباید
که حال تو چون حال پادشاه زاول شود و حکایت تو چون
حکایت آن شهنشاه گردد برخیز و جانب دوست شو و ترک
زهد ریائی گیر گفته خواست تا همچنان کند زاهد نورانی آفتاب
سر از صومعه خاور بر کرد و غوغا روز بر آمد صبح چهر لمعانی بگشاد
و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود شب
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش ببست نفس ٭ دشمن عاشقان است

صبح خروس داستان سی و هشتم امیرزاده سیستان و پیل
سپید و مار سیاه و خدمت امیرزاده و دیدن او ثمره آن
خدمت شب سی و هشتم چون اژدر زرین کفچه آفتاب در
غار مغرب رفت و پیل سپید ماه از هند مشرق برآمد خجسته چون
آدمی مار گزیده و مردم پیل دریده بطلب اجازت بر طوطی رفت
و گفت ای محب همه وقت دیده به محبت زده و هیچ اثری ان
ظاهر نشده حکما گویند چهار چیز از چهار چیز خیزد عداوت از حسد
و مذلت از لجاج و خصومت از مزاح و مفارقت از استخفاف
امروز چندین گاه ست من بر در تو می آیم و تو مرا هیچ عزت نمیداری
و خجل و مستخف باز میگردانی این حال بگو تا ان نمود و این قصه
بگو تا ان گفت طوطی گفت ای کدبانو این چه سخن ست که تو میگوئی
و اینچه تقریع ست که تو میکنی تو سرور همه عالمیان ترا خوار که
تواند کرد اند اما من اگر سخنی میگویم هم برای تو و اگر اندیشه
میکنم نیز بواسطهٔ تو حکما گویند درخت نصیحت تلخ باشد اما میوهٔ او
بغایت شیرین قطعه نخشبی پند خود دریغ مدار هر که شنید مستمع

بهمان

جهان او راست ۞ تو زکفتن زیان نخواهی کرد ۞ انکه او نشنود
زیان او راست ۞ ای خجسته هرچه رفت رفت و انچه گذشت
گذشت مضی ما مضی اکنون برخیز جانب دوست شتاب و در اطاعت
او اهمال مکن و در خدمت او تقصیر منمای چنانچه امیرزاده سیستان
ماری را خدمت کرده بود آن خدمت او ضایع نشد تو که خدمت
آدمی خواهی کرد کی ضایع خواهد شد خجسته پرسید آن حکایت
ملک زاده و مار چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در لطایف
اخبار و غرایب اسمار در سیستان امیری بود او دو پسر داشت
پسر مهتر را که ولی عهد خود کرد انید و زمام مصالح خود بدست او
داد ازین سبب میان برادران تفاوت حال شد و خصما
بینهما نفاقی فاحش پدید آمد اری برادر همه وقت دوست میباید
نه یکانه که روی دوست بود بهتر از خویشی که دشمن خوی باشد
از غایت غصه و تغضیب برادر کهتر ترک سیستان کرده سر
در جهان بسر کردانی نهاد چون باد در گشت بزار عالمی ملکی بملکی
گشت میکرد و منزل و مراحل می برید چون کوی زرین مضمار فلکی

بحال گاه مشارب و مشاهل میرسید هزار گونه اشک از دیده
گشاد و از مملکت و سلطنت دور افتاد قیل دب سفر
کسفر نه همدمی که با او غم دل گوید و نه محرمی که داروی خود
از و جوید قیل الغربة کلها کربة و الفرقة کلها
حرقة هر روز بساط حرفتی می پیمود و هر شب در قماط انجم می غنود
عاقبت الامر در شهری مقیم شد و در بقعه یی مستقیم گشت و در عیش
بساط او بزرگ تنگی ظاهر شد و ضیقی در معاش او پدید آمد با خود
اگر ایام با من مسامحت نمیکند مرا با او مسامحت می باید کرد
اگر روزگار با من نمی سازد مرا با او می باید ساخت
نخشبی خیز با زمانه بساز چند ذکر سکندر و دارا کردش
روزگار میدانی در مع الدهر کیف ما دارا امیرزاده شبی
با خود نذر کرد و گفت فردا شب بهزیمت شود و روز منظر
گردد از وثاق بیرون آیم هر که اول پیش آید اگرچه موری
باشد ضعیف و مگسی باشد نحیف خدمت او اختیار کنم چون
صبح بدمید مارسرخ آفتاب سر از غار مشرق بیرون آورد

امیرزاده

امیرزاده از وثاق خود بیرون آمد ماری سیاه دید سر از
سوراخ بیرون کرده مار چون او را دید با سر در سوراخ
کرده خزید امیرزاده گفت مرا بحکم نذر هم خدمت او لازم
باید کرد و بر در سوراخ آمد و مار را نداد او دن گرفت مار
متعجب شد که اینچه آدمی ست که بر دشمن خود آمده ست و
هم مرگ خود را آواز میدهد مار بیرون نیامد امیرزاده گفت
ای فارغ البال از عثرات وای سلطان حسنات من همچنین
شنیده ام که وقتی بزرگی بود مار را پرسید چون مردم افسونگر
بر در تو می آید و نرم خیزی میکوید تو از سوراخ برچه برون می
ای
وخود را بر دست او چرا گرفتار میکنی مار گفت ما را شرم میاید
یکی بر در من آید و مرا بخواند من بیرون نیایم ای مار من افسونگر
و جادوگر نیستم من مردی ام حاجتمند بر در تو بغرضی آمده ام
اگر تو بیرون آئی قصه خود با تو در میان آرم مار از سوراخ
بیرون آمد آری راست گفته اند المداوة یستخرج الحیة
من جحرها قطعه نخشبی آدمی عجب چیزیست تبرتد بر او خطا نشود

کر خرد او بخاک یا در آب ❊ مار و ماهی از و رها نشود ❊ امیرزاده مار
را خدمت کرد چون بندکان بیکپای استاده مار کفت تو کیستی
و از کجائی بر ما بچه مصلحت رسیدهٔ امیرزاده کفت من پسر امیر سیستانم
شوایب دهر مرا این زهر چشانیده است و نوایب عصر بدین جا
رسانیده و از جفاء پدر و از تعدی برادر سر در جهان نهاده ام
مرا شرم می آید که خدمت ابناء جنس خود بکنم و پیش همچو خودی منطق
خدمت بر میان بندم و می خواهم چند روز خدمت تو کنم و چندکاه
در بندکی تو باشم بنابر انکه چند چیز در تو از انهاست که در آدمی
نیست یکی انکه اکر در سر تو نیش رنج ست اما در پای تو نوش کنج
دیکر انکه چون منزویان خاک نشین تنها باشی و چون خلوتیان اغلبی
از سال زیر زمین کذرانی دیکر انکه اکرچه فرزند تست چون بدانی
که از و رنجی بکسی خواهد رسید هم خود او را بکشی و هم خود شر او از
خلق دفع کنی و بواسطه این خصال کزیده و برابطهٔ این افعال حمیده
خدمت تو کزیده ام و بندکی تو اختیار کرده مار را این کلمات او موافق
نمود و بخدمت او راضی شد چون چند روز بکذشت یکروز مار آغاز
کرد

کردای امیرزاده دیرباز ست که من بخاک راضی شده ام و
بیادی قانع گشته و مدتی ست که ترک خزینها کرده ام و عهدیست
که رفض گنجینها کرفته درین حدود مالی مدفون نیست که بتو بنمایم و درین
نزدیک گنجی منقود نه که بتو بخشم از خدمت تو نیک شرمنده شده ام
و از تواضع تو بغایت شرمسار تر بی چیزی نتوان گذاشت و
بدست خالی وداع نتوان کرد زود باش در فلان شهر برو من دنبال
تو می آیم و امیر آن شهر را هزار فیل ست و یکی میان ایشان سپید
پیل و آن مطبوع و محبوب آن امیر ست یکساعت بی او نتوان
بود چون آن پیل به آب خوردن در آب خواهد آمد من در خرطوم او
خواهم رفت و او را بصد کونه زحمت خواهم داد و از خرطوم او
بیرون نخواهم آمد مکر انکه بکفته تو چون آن امیر از تو این هنر معاینه
خواهد کرد هرچه خوای طلبید بتو خواهد داد امیرزاده در ان شهر
رفت مار هم متعاقب رسید و بفرصت خود را در خرطوم پیل افکند
و بصد کونه رنج رسانیدن کرفت پیل نعره بزد و خود را بر زمین
افکند و چندان اضطراب بنیاد نهاد که وحوش از اضطراب او

در اضطراب آمدند وطیور از سرگردانی او سرگردان شدند

قطعه نخشبی تاب رنج نارد پیل ؛ صحبت است انکه بی بدیل بود ؛ رنج
چیزی شمر که از پی آن ؛ پشه گردد اگرچه پیل بود ؛ هرچند اهل
بیطره بیطاری میکردند و اصحاب فسون افسون میخواندند
قلقله قلق او مستزاد بود و بلیهٔ بلبال او بازدیاد کشید امیر فرمود
تا در شهر ندا کنند بواسطهٔ هرکه درین پیل سکوتی حاصل شود
و سکونی ظاهر گردد او مستحق چندین رتبت و موجب چندین
مرحمت گردد امیرزاده چون دید که تنور گرم شد و کار افسون
گران نرم گشت بعد از هفتم روز بر آن امیر رفت و گفت
من این پیل را نیکو میکنم امّا امشب او را تنها بمن گذاری همچنان
کردند چون پاسی از شب بگذشت امیرزاده دست بر
پیشانی پیل فرود آورد مار از خرطوم پیل بیرون آمد امیرزاده
را خلعت کرد و راه خانه خود گرفت پیل را بعد از هفت روز
خواب آمد و بامدادان بر مزاج اصلی شد امیر بر فطانت امیرزاده
تحسین کرد و بر مطانت او آفرین نمود او را بصد عزت و اعزاز

بنواخت

بنواخت و ببرادری خود قبول کرد و پیلی با بار زر بدو داد
محنت چندین گاه او براحت بدل شد شدت چندین سال
او بخوشی عوض گشت و بعد از چند گاه امیر از دار فنا بدار بقا
رحلت کرد امیری آن شهر هم بامیرزاده سیستان مسلم شد و این
همه ثمره خدمت او بود و نتیجه خدمت او گشت قطعه نخشبی خدمت
بزرگان کن ؛ که تو در چشمها شوی رابع ؛ سالها شد بصدق
می بینم ؛ خدمت کس نمیشود ضایع ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید
باجنسه آغاز کرد که ای کدبانو خدمت و اطاعت ماری که
دشمن آدمی ست ضایع نمیشود و محبت آدمی که اشرف موجودات
ست کی ضایع شود اکنون برخیز و جانب دوست شو و
ملازم درخدمت او باش و مصاحبت بندگی از حد کن جنسه خواست
تا همچنان کند غواص روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در
توقف افتاد قطعه نخشبی خوابست تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه
زد زخوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بند مانع ؛ دشمن عاشقان ست
صبح خروس ؛ داستان سی و نهم صعوه و مرغ دراز نول

وزنبور و غوک و پیل مهیب و انتقام کشیدن صعوه از پیل
بعون عنایت همدمان خود و اصحاب خویش شب سی و نهم
چون مرغ زرین اجنحه آفتاب در اشیانه مغرب رفت و باز سیمین
جلاجل ماه از سیرگاه مشرق برآمد خجسته باصد هزار قلق و اضطراب
و قلقله و التهاب بر طوطی رفت و گفت ای شاه صاف نوشان
وای سلطان سبز پوشان اعتقاد من هم بر گوشه نشینی تست
و ارادت من هم بر سبز پوشی تو همه جهان بر خود تنگ کرده
و همه عالم بر خود قفصی کرد انیده یکی از جامه نیلی خود را در کار آر
و خرقه هزار میخی خود را شفیع ساز باشد که خاطر پریشان کشته من
جمع شود و باطن تفرقه شده من فراهم آید طوطی مرا ئی آغاز کرد
و گفت ای کدبانو کسی نیست که مرا با این خانه چوبین بسوزد و
یا با این خرقه رنگین مرا غرق کند زاویه بی راز بیران مرا راز
که دارد و خرقه بد رنگ مرا ساز که بخشد و چندین گاه شد که من و تو
یکجا شده ام هیچ کاری بمراد نمیرود و هیچ غرضی بحصول نمی انجامد
چنین گویند وقتی غوکی و زنبوری و مرغی که ضعیف ترین جانوران اند

یکدل

یکدل شده پیل را که مهیب ترین حیواناتست از پای در آوردند
چونست که از من و تو کاری نمیشود و مهمی از پیش بر نمی خیزد قطعه
نخشبی زور دل قوی زوریست ٭ زورمندان جها بجنبانند ٭
فی المثل گرچه کوه قاف بود ٭ دو دل او را ز جا بجنبانند ٭ خجسته
پرسید حکایت آن غوک چگونه بود طوطی گفت از راویان
لایق و حاکیان فایق بمن چنین رسیده که در اقصاء بلاد معتبر
درختی بود چون چتر شاهان مدور چون خطبه خوانان معتبر بیخ
او بشاخ کاوثری رسیده و شاخ او تا بیخ درخت طوبی
دویده دران درخت صعوه ضعیف بیضه آورده بود همه روز
بیضهٔ خود را زیر پر خود داشتی و باد گرم بر و رفتن هم نگذاشتی
روزی پیل کوه منظر و آسمان مخیر انجا رسید و تن خود را با تنه درخت
خاریدن گرفت و از سبب زور کردن او بیضه از درخت
بیفتاد و بشکست صعوه بیچاره از غایت قلق و اضطراب
ازین سو اندان سو می پرید و خود را برین شاخ بران شاخ میزد
صعوه با پیل چه کند و خروس با شیر چه آویزد قطعه نخشبی دشمن

قوی تبه ست ؛ چه کند هان غضنفر سالب ؛ همه کس را خدا نگهدارد
از تعدی دشمن غالب ؛ صعوه گفت دست غالب بطلسم توان
برید و پردهٔ خصم قوی بحیله توان درید صعوه را دوستی بود
او را دراز نول گفتندی برو رفت و قصه پر غصهٔ خود باز نمود
و گفت پیل بر من مثل این تعدی کرده ست حیلهٔ بکن و تدبیر بساز
و انتقام من ازو بخواه که دوستی دوستان از برای این روز
باید که دوستان را بر نوایب فریاد رسند یاران را در شداید
دستگیر شوند مرغ دراز نول گفت مهم پیل مهمی ست صعب و
کاریست بزرگ این کار تنها راست نیاید دستک بیکدست نتوان
زد و بیک سنگ آس نتوان کرد المرء کثیرا باخیه مرا
دوستی ست زنبور بغایت دانا از حد داهی با او هم مشورتی
بکنم در صواب استصواب ازو بجویم هر دو برفتند و آن قصه بگفتند
زنبور این قصه بشنید ازو مضطرب تر شد افسوس بسیار کرد و
گفت دیر باز ست که من در کار دوستان کمر اجتهاد بسته ام
و بقدر وسع تقصیر نمیکنم و اندازهٔ امکان سعی می نمایم اما مرا هم

دوستی

دوستی ست قوی فوجدار لشکر ابکیر بها مال کینه غدیر همعنان
خرچنک کژ رفتار و هم رکاب نهنک خنجر کذار که در پارسی او را
غوک کویند و در عربی او را ضفدع خوانند و در زکار افسانه و
در دهات نشانه صعوه و مرغ دراز نول و زنبور هر سه بر غوک
رفتند و از حال عداوت آن پیل باز نمودند و هم درین باب مدد
خواستند غوک هم بر شکستن بیضه تاسف بسیار کرده کفت
خاطر جمعدار بحیله کوه را هامون توان کرد و بتدبیر دریا را پل توان
بست قطعه نخشبی کارها به تدبیر ست ؛ مردم هوشمند شور نکرد ؛
بحیله بر فلک توان رفتن ؛ انچه تدبیر کرد زور نکرد ؛ پس عورت کفت
مرا از برای دفع پیل حیله در خاطر میکذرد و آن آنست که زنبور نزدیک
کوش پیل رود و بزمزمه نرم سماع در دهد و او را بآواز خوش و صوت
دلکش مست کند چون پیل مست شود مرغ دراز نول چون سیخ و
منقار چون داس ست هر دو چشم او بکشاید و جهان روشن برو
تاریک کند چون چند روز بکذرد تشنکی برو غالب شود من بیایم
پیش او آواز کنم او داند که اینجا غدیریست آبی آواز من بشناسد

گوید غوک جائی که باشد انجا آب بود و نبال من روان شود قامت
او را در جای افکنم که آواز انجا نتواند خاست پس همچنان کردند
هر همه نزدیک پیل شدند زنبور در گوش او چندان زمزمه و نغمه
آغاز کرد که پیل مست آن ساز شد و سرمست آن آواز گشت
سبحان الله جائیکه آواز خوش و سماع دلکش پیل را درستی
آرد و کوه در پستی افکند حال دلهای زنده چه کند و کار تنهای نرم
کجا رساند قطعه نخشبی نغمه آتشی ست قوی ۞ نه بهر زه تو سوخته کشتی
نغمهٔ نغز آن کند بر دل ۞ که کند سمع بر برک و شتی ۞ چون پیل مست
شد از خود بیخبر گشت مرغ در از نول بنول غالب و منقار سلب
هر دو دیدهٔ او بکشید و پیل چون کوه بر جای ماند و چون دیوار
استاده ماند و تشنگی بر و اثر کرد و از بی آبی لب بر لب بالیدن
گرفت و زبان بر کام زدن گرفت نه طریق مورد و منهل را میدانست
و نه رهٔ مشرب می شناخت چون غوک این حال بدید سلسلهٔ
مخادعت بجنبانید و نایره مغاوره را اشتعال داد و شبوه غوک
در آواز شد پیل دانست که اینجا غدیریست قریب و یا ابکیریست
بزرگ

بزرگ نزدیک بر اثر صفیر ضفدع روان شد و بر عقب آن صریر
روان گشت غوک بر شبهه جادوگران که اشتر را بخواند براند و
یا بر مثال صیادی آهو را بلحن بخواند پیش شده آهسته آهسته
میرفت و پیل بهمان آواز گرفته میرفت چاهی کور پیش آمد و گور
تنگ پیدا شد پیل در و افتاد و خرطوم او بشکست و هم در روز
واحد مقصود صعوه بکفایت رسید و غرض او بعون و معونت
یاران بر آمد و بحصول انجامید قطعه نخشبی عون یار خوش عونیست
میشود خاک زنده از یاران ؛ خالق ست انکه او ندارد یار ؛ کار
خلقی بر آید از یاران ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
و گفت ای کدبانو دو سه جانور ضعیف همت بستند این چنین مهم
از پیش ایشان بر خاست مدتیست که ما دو کس همت بسته ایم
و صد گونه جهد مینمایم چون ست که غرض ما بحصول نمی انجامد و بمقصود
نمیرسد برغم ایام ستیزه کار و بر شک این روزگار غدار این ساعت
برخیز و جانب دوست شو خجسته خواست تا همچنان کند مرغ در از نول
آفتاب دیده ها پیل شب بکشید غوغاء روز بر آمد و صبح چهره لمعانی

بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود
امشب سوی خوبیکه زد زخوبی کوس صبح از رفتنش شبد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان چهلم فغفور بادشاه
چین ونقش بندی وزیر در ایوان ملکه روم شب چهلم
چون شاه رومی روز یعنی آفتاب در ایوان مغرب رفت و ملکه
زنگبار شب ماه از شاه روان مشرق برآمد خجسته باصد تامل و
تفکر بر طوطی رفت و گفت ای رفیق شفیق و ای شفیق رفیق یکی از
پیروان راه طریقت را پرسیدند خواب چیست و مرگ چه گفت
خواب مرکبست سقیل و مرگ خوابی ست گران و دیگر او را پرسیدند
که عشق چیست و مرگ چه گفت عشق رنجی ست بیدریغ و مرگ رنجهای
ست بادریغ اکنون این رنج بیدریغ که عشق نام اوست کار
من بجان رسانیده ست و کار دباستخوان دوانیده میخواهم
که بعد ازین ترک این هوس گیرم و نام عشق نگیرم و نه ذکر دوست
کنم و خود را از تکلف مالایطاق باز دارم شعر ما کلف الله
نفسا فوق طاقتها لا یحول الا بما یجوز طوطی
گفت

گفت ای خجسته از گفتن و ناکردن بعید مسافت عشق را با صبر
چه کند شوق را با سکون چه اشنای مرگ با حیات کی ساخته
ست و آتش با کاه کی مسامحت کرده طالب بی مطلوب چه
شکل باشد عاشق بی معشوق چگونه زید اگر زن بی مرد توانستی
بود ملکهٔ روم بی شوی بودی که سالها از مرد احتراز کرده بود
و عمری از شوی اجتناب نموده عاقبت او شوی کرد و با دشاه
چین را بخواست خجسته پرسید آن حکایت چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند وقتی فغفور با دشاه چین را وزیری بود در رعایت
درایت و کفایت روزی فغفور در خواب بود آن وزیر
بمصلحتی از مصالح مملکت بیامد فغفور چین را بیدار کرد فغفور
چون بیدار شد تیغ بر دست کرد و دنبال وزیر گرفت وزیر پیش
او بیرون شد و خود را در خانه دیگر افکند فغفور دست بزد و جامه
بدرید بر طریق مجانین غوغا بنیاد نهاد ارکان دولت و اعیان
سلطنت حاضر شدند و گفتند این چه حالست و ترا چه افتاده گفت
مرا این لحظه در خواب مقامی نمودند که وقتی چشم من مثل آن

مقام ندیده بود و در و عورتی دیدم که وقتی گوش من شنید آن
عورت نشنیده ست مگر آن مثل مصورت هم در خواب توان
دید و شبه آن مکرهم بنوم توان یافت کاهی او در روی من
میدید و کاهی من چشم در روی او میگشادم وقتی او بوسه در
دست من میداد و وقتی من سر در پای او می نهادم در عین این
سور و در اثنای آن سر و سر او زیر از خواب بیدار کرد و
از جنان مشاهده دور افکند آری دیدار دوستان غنیمت
گویند نتوانست که بیک لحظه چه ظاهر شود و بیک لمحه چه باهر کرد
ایام مفرق اصحاب ست و عوام مشوش ارباب قطعه نخشبی تا توان
بدست مبر لشکر عمر در هزیمت دان چشم بد سال و ماه
در کار ست دیدن دوستان غنیمت دان فغفور بعد ازان
همه وقت بر یاد او بودی و یک لحظه و لمحه از ذکر او نیاسودی
وزیر مردی مهندس پیشه و نقاش اندیشه بود بر قلم تصور
داشتی و در علم مانی و قوفی کلی چنانکه فغفور صورت آن زن
تقریر کرده او نیز بر مثال آن صورت نقش کرد و بر شبه آن عورت

تمثالی

نمثالی بر روی کاغذ آورد و بر راه گذر این السبیل صومعه
بساخت در باطنی بر آورد همه روز انجا بودی هر که از راه دور
بر سیدی آنصورت بدو نمودی و گفتی شما وقتی بر مثل این
صورت زنی دیده اید یا شنیده اید هیچ
صورت کس نمیگفت که اینصورت کیست و این پیکر پیکر که بعد از مدتی
مدید و عهدی بعید که فغفور از عشق آن خواب خیالی شده بود
واز شوق آنصورت صورتی مانده سیاحی جهان گشته در ان
دران صومعه آمد وزیر آنصورت بدو نمود و آن نشانی او
استفسار کرد سیاح گفت اینصورت را نیکو دانم و این پیکر
را نیکو شناسم این پیکر ملکه روم ست پس مناقب او آغاز کرد
و ماثر او بنیاد نهاد که او امروز در حسن آیتی ست و در جمال
غایتی با آن همه لطافت و جوانی و تمتع کامرانی هیچ وقتی نام
شوی نبرده و کرد مرد نگشته وزیر گفت هیچ میدانی که او از
سبب چه ترک شوی کرفته ست و بچه موجب کرد مردی
کرد و گفت میدانم و آن آنست که او وقتی بر مناظری نشسته

بود همدران حریم آن منظره باغی داشت و بالای درختی از
درختان آن باغ طاوس بیضه نهاده بود ناگاه آتش دران
باغ افتاد شاخ و درخت سوختن گرفت چون آتش بران
درخت رسید که بیضهٔ طاوس بود قریب سوختن شد طاوس
نر تاب آتش نیاورد بی شفقتی وار او از آشیانه بیرون
شد و مادهٔ او از فرطهٔ شفقت هم بر سر بیضه ماند سوخته گشت
چون ملکه روم آن بی رحمی ازان نر معاینه و آن بی شفقتی طاوس
نر مشاهده دید گفت فرقه مردان مثل این بیوفا اند و زمرهٔ
رجال شبهه این پر جفا من با خود عهد کردم بقدر وسع طاقت
و امکان استطاعت من بود نام مرد نبرم و ذکر شوی نکنم
سالها باشد او هم دران کیش است و برسم پیمان خویش
قطعه نخشبی غیرت از دگر کس گیر ؛ تا ترا کس نه در زبان
گیرد ؛ هر کرا اصل مستقیم بود ؛ غیرت از حال دیگران گیرد ؛
وزیر باستظهار این بشارت بعد از مدتی مدید بر فغفور رفت
و گفت من شرمندهٔ این درگاه ام و خجل این بارگاه این چه

خطا

خطا بود که من کردم و اینچه غلط بود که در وجود من رفت
و مخدومه را از چنان مشاهده دور افکندم ازان روز
باز که من دران تعبیه بودم صورت آنصورت که بادشاه
در خواب دیده بود بر روی کاغذ مصور کرده بودم و بره گذر
ابن السبیل نشسته تا هر که از راه دور میرسید ازو نشان
آن صورت میطلبیدم و خبر آن پیکر می پرسیدم امروز سیاحی
جهان دیده و درویشی عالم گردیده برسید و نشانی اینصورت
بداد گفت اینصورت صورت ملکه روم ست فغفور ازین
سخن بغایت خوش شد و ازین ماجرا از حد مستبشر گشت
که هم امروز کسی را در روم باید فرستاد او را از برای ما خطبه
می باید کرد وزیر گفت او با خود عهد کرده ست که هرگز شوی
نکند کرد مردنکرد و خاطبان که از اطراف در طلب او می آیند
همه را رد میکند و جواب ناصواب میدهد فغفور گفت او را
زیر این سر چیزی خواهد بود و زیرا انچه از سیاح شنیده بود
همه گفت و قصهٔ طاؤس و بی شفقتی زن او باز نمود فغفور

گفت انگاه چه باید کرد وزیر گفت اگر فرمان باشد من در
روم بروم و بحیله نقش صورت تو بدو نمایم چنانکه در خواب
تو بر صورت او عاشق شده او در بیداری بر پیکر تو دلاله کرد
و دستم خود را بر تو عرض کند فغفور گفت نیکو باشد وزیر را
فغفور وداع کرد در روم رفت و خود را بنقاشی معروف
کرد و بقلم تصویر منسوب کرد انید خبر هنر او بسمع ملکه روم رسید
ملکه روم فرمود تا در قصر او نقش کند و در ایوان او هنرمندی
نماید هر صنعتی که داند بکند و هر صورتیکه تواند دران بنگارد
وزیر در ایوان او شکلی نقش کرد و صورت فغفور بنگاشت
و فرود گوشک آهوئی نر و بچگان او را غرق کرده ست و
ماده آهو نقش بست گوئی او میگریزد و اصلا در عقب او
نمی نگرد ملکه چون آنصورت بدید متعجب شد و گفت این صورت
کیست و این مقام چه مقام ست و این سیل چیست و این
حیوان کدام اند وزیر گفت اینصورت فغفور پادشاه
چین ست و این گوشک گوشک اوست روزی او بر منظر

خود نشسته بود و زیر دیوار آن منظر آهوان بچکان آورده
ناگاه سیل دریا رسید مادهٔ آهو تاب سیلاب نیاورد
و بی شفقتی وار از بچکان گریخت اینصورت ازان ماده است
که میگریزد اما نر از شفقت در پهلوی بچکان ماند و هم با بچکان
غرق شد و این ماده و آن بچکانند ای ملکه ازان روز باز
که فغفور ازان ماده اینچنین بی شفقتی دید و آنچنان بی رحمی معاینه
کرد دل او بر زنان چنان سرد شده ست که پیش او نام
زنی نبرده ست آری السعید من وعظ لغیره
قطعه نخشبی عبرت از دگر کس گیر ؛ طالب مهره گوهر گیرد ؛ هر کرا
باطنی بود زنده ؛ عبرت از حال دیگری گیرد ؛ ملکه چون این حکایت
بشنید قصهٔ فغفور عین قصه خود دید گفت ای نقاش صورت
حال آن بادشاه بکلی صورت حال من مینماید و قصهٔ احوال آن
شهنشاه بکلی احوال من باز میخواند که من بی شفقتی طاوس نر
دیده بودم ازان ترک مردان گرفته ام و از بی حمیتی طاوس نر
ترک رجال نموده و او بی رحمی مادهٔ آهو دیده ذکر زنان گذاشته

اگر میان ما و او مناکحتی و مصاهرتی شود کاری باشد بر محل
و یاری بود بموقف پس روز دوم آن ملکه حجاب را در چین
فرستاد خود را بر سبیل چاکران بر فغفور عرض کرد فغفور چون
این بشارت شنید بمثل تشنه آب یافت فی الحال انقیاد نمود
سر چند روز میان ایشان ازدواجی و امتزاجی حاصل گشت و
باینها انبساطی و اختلاطی ظاهر شد قطعه نخشبی اهل میرود بر اهل
بر لب آب خود سبو برسد ٭ بهر همچو خودی مشو رنجه ٭ چون توئی
عاقبت بتو برسد ٭ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو تو میگوئی که من رفض دوست گیرم و پای در ذیل
صبر و شکر و سکونت کشم اگر کسی را این دعوی شدی ملکهٔ
روم را شدی که او سالها از مرد احتراز کرد و از شوی اجتناب
نمود عاقبت او شوی خود خواست و البته در خیال مردی
در آمد تو نیز برخیز و فرصت را غنیمت دان و گرد غرض دوست
شو در کار دلدار برای خجسته خواست تا همچنان کند در حال ملکهٔ
رومی خورشید قصد ملک مشرق کرد غوغاء روز بر آمد و صبح

چهره

چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب ☆ سوی خوبی که روز خوبی کوست
صبح از رفتنش بشد مانع ☆ دشمن عاشقانست صبح خروس
داستان چهل و یکم سرود گفتن در از گوشن و پای کوفتن
هیزم فروش شب چهل یکم چون جله دار صومعه چهارم یعنی
آفتاب در خلوتخانه مغرب رفت و صوفی خانقاه اول یعنی
ماه از زاویهٔ مشرق بیرون کرد بدخجسته بطلب رخصت بر طوطی
رفت و گفت ای محرم راز وای مایهٔ نیاز چنین گویند که عمر
عبد العزیز افاض الله سحاب رحمته که بر تخت خلافت خلیفه بنشست
نه در شب خفتی و نه در روز آرام گرفتی گفتند چرا وقتی نخسبی گفت
اگر در شب چشم خود را ضایع کرده باشم و اگر در روز چشم رعیت
ضایع شود ای طوطی من نیز می ترسم اگر فرمان دوست کنم نباید
که شوی از دست رود و اگر در عهد شوی باشم نباید که دوست
از کف بشود میخواهم که نزک این هر دو کیرم و دست در گریبان
عصمت زنم و پای در دامن عفت کشم طوطی گفت ای خجسته

عفت و صلاح همه وقت محبوب ست و عصمت و فلاح همه زمان
مرغوب اما هر چیزی را ایامی ست و هر کاریرا هنگامی از تو عفت
و صلاح در ینوقت چنان سمیج می نماید که از ان دراز گوش
سرود گفتن سمیج نموده بود خجسته پرسید آن چگونه بود
طوطی گفت چنین گویند وقتی دراز گوشی بود با گوزنی محبت
داشت در مراتع یکجا می بودندی و در شب یکجا می غنودندی
شبی در اوان ربیع و هنگام بهار دراز گوش و گوزن در
باغ یکجا می چریدند تا گاه تلخه دراز گوش بجنبید و همتی که داشت
در کار شد گفت ای گوزن در چنین شبی خوش و وقتی دلکش
که باغ در عطر سازیست و هوا در مشک ریزی اگر من بنغمه دل
کشای سماع نکنم و بنغنه روح افزای سرود نگویم پس در
عیش چه لذت باشد و از حیات چه بهره بود قطعه نخشبی وقت
کل سماع خوش ست ٭ این ترانه مقام در جان کرد ٭ هر که
این قول ما بجان نشنید ٭ قول او را سماع نتوان کرد ٭ گوزن
گفت ای دراز گوش اینچه کلمات ست که تو میگوئی و تو سخن از

پالان و جوال کوئی و حکایت کاذر و مبکاری کن هیچ آوازی
از آواز تو درشت تر نیست و هیچ اصواتی از اصوات تو
منکر نه خر را با سماع چه کذر و دراز کوش را با سرود چه کار و
نیز ما درین باغ بدزدی آمده ایم تره و ترب یکجا میخوریم و
بزرکان درین باب چه جواهر سفته اند مرغیکه بیوقت بانک کند
در حق او چه کفته اند بیت خروسی که بیکه نوا بر کشید ؛ سرش را بکه
باز باید برید ؛ اکر تو این دم ببانک آئی باغبان بیدار شود
و در دیوار باغ فرود کیرد و همه یاران خود را آواز دهد بر ما کند
انچه کند و این بدان ماند که وقتی دزدی چند در خانهٔ منعمی در آمدند
و از برای بردن کالا در کمین کوشه کردند و دران کوشه
قرابه بود پر از شراب و صراحی بود پر از بید آن را پیش نهادند
و تجرع کردن کرفتند که تا وقت دزدی شود ما شراب اندک
اندک این را در کار بریم و آهسته آهسته تجرع کنیم چون دزد
چند پیاله بخوردند غوغا بنیاد نهادند و سرود کفتن کرفتند خصم
خانه بیدار شد از سرود کفتن ایشان متعجب ماند و دانست که

حال چیست خیل و خدم خود را یکجا کرد و اینانرا بربست و کرد
انچه کرد قطعه نخشبی کارها بوقت نکو ۞ در جهان باش تا جهان باشد ۞
هر که باده خورد بغیر محل ۞ تا زید در خمار آن باشد ۞ دراز گوش گفت
ای کوزن من شهری ام تو روستائی و من اهلی ام و تو بیابانی
روستائی قدر سماع چه داند و بیابانی قیمت سرود چه شناسد
سخن گفتن جان کندن و سخن شنیدن جان بردن سماع
من خواهم کرد سرود من خواهم گفت ترا شنیدن چه میشود
ترا بگوش داشتن چه میرود کوزن گفت کدام دل ست که در
هوس سماع نباشد کدام طبع ست که او ازی سرود نبود اما
صوتی که تو داری که تواند شنید و اوازی که تراست در گوش
که تواند کرد تو شقیهی خود را نغنعه نام نهی و تو نیقی خود را بزمزمه
میخوانی اگر تو در بانگ آئی و سرود گوئی ازین سرود گفتن ترا
همان بس آید که هیزم فروش را از پای کوفتن بس آمده بود
دراز گوش پرسید که آن حکایت چگونه بود کوزن گفت
چنین گویند که وقتی هیزم فروش بطلب هیزم از شهر بصحرائی
رفته بود

رفته بود اتفاقا آن روز آن صحرا از پری جندی نشسته بودند
و یک سبوی طلسم پیش نهاده هرچه ایشان را بدان حاجت
میشدی از ورم و دینار و اغذیه و اطعمه و از مشروبات
و مشمومات دست دران سبو میکردند و میکشیدند و خود
را خوش میداشتند هیزم فروش را نیز بخواندند و با خود حریف
کردند هیزم فروش چند روز همانجا بماند از زن و بچه فراموش
کرد و بعد از چند روز بخود باز آمد ایشان را گفت من مردی ام
هیزم فروش تا هیزم نبرم مطبخ من روشن نشود و اهل و عیال
من افطار نکنند امروز چند روز ست که من اینجا مانده ام نمیدانم
که حال ایشان چه نوع خواهد بود اگر فرمان باشد باز گردم تدبیر
معاش ایشان بکنم پریان گفتند نیکو باشد باز گرد اما اگر بما هم
حاجتی داری بخواه تا ترا بحصول باز گردانم و با مطلوب و مقصود
ترا بخانه فرستم هیزم فروش گفت اگر من از شما حاجتی بخواهم
شما حاجت مرا روا کنید گفتند کنیم گفت همین سبو که پیش شما
ست بمن دهید ایشان گفتند ما را مضایقتی بدین سبو نیست

ما همدرین یک ساعت صد ازین جنس توانم ساخت امّا
این سبو نازکی تمام دارد تو او را نتوانی نگاه داشت
باندک آسیب بشکند پیش هرگز درست نیاید هیزم فروش
گفت بقدر وسع طاقت نگاه خواهم داشت و بمقدار
امکان در محافظت او خواهم کوشید ایشان سبو بدو
دادند هیزم فروش آن سبو در خانه آورد سر چند روز
از دولت سبو اسباب معاش پیدا شد و امور زندگانی
او مهیا گشت و حطام دنیاوی چندان جمع گشت و متاع
این جهان چندان گرد آمد که در منزل او جای نماند هیزم
فروش مردمکی اندکی واله بود هم بسهلی مال از دست بشد
و هم باندک روز نظر او برگشت قطعه نخشبی هان زحال خویش
مگرد ؛ فرق باشد زکوه تا ذرّه ؛ مردم سهل هم باندک چیز
شکل قارون همی شود غره ؛ هیزم فروش روزی ضیافتی
کرد اقربا در قفا خود را مهمان خواند و سبوی طلسم در میان
آورد هر بار که دست درو میکرد و هرچه بدان حاجت می شد

بیرون

بیرون می آورد حاضران مجالس متعجب و متحیر ماندند گفتند
این سبو سبو نیست این دریائیست غیبی و آوندنیست
این خزانه ایست لاریبی هیزم فروش چون مست شد
وقصد پای کوفتن کرد سبو را بر کتف خود بنهاد و در رقص
شد هر بار که دست در سبو میزد میگفت ای سبو مایهٔ نعمت
من توئی و سرمایهٔ حشمت من توئی وطناب کدائی من تو
بریده و رسن بی نوائی من تو انداخته و این همه رونق
از دواج من از وجود تست و این همه شادی و شادمانی
از بود تست در کفتن این خرافات بود و در سفتن این
ترهات که پای او بلغزید و سبو از کتف بیفتاد ذره ذره شد
و هرچه بواسطهٔ سبو در خانهٔ او بود ناپدید گشت در حال سرور
آن بدروز بماتم بدل گشت و شادی آن بدبخت بغم عوض
کرد بدآری سبک قیمت قلاده چه داند خر لذت نوزینه چه
شناسد گوهری بر کف گدائی افتاده بود قدر آن ندانست
جوهری بر دست بی نوائی آمده بود از جهالت کم کرد کوزنان

گفت ای دراز گوش تو ترسم نباید که چندان که پای کوفتن هیزم
فروش را وبال او شد سرود گفتن تو نیز نکال تو گردد از انجا که
خری او بود نصیحت نشنید از برای بانگ کردن سر بالا کرد گوزن
گفت چون او سر بالا کرده ست بی بانگ نخواهد ماند گوزن خود
را از خوار پشت بیرون آورد از حصربات باغ دور شد
بمجرد انکه خر در بانگ شد باغبان در رسید او را بگرفت و
بادرخت محکم ببست ولت کردن گرفت و پای او شکست
و گوشت و پوست او خربط گردانید قطعه نخشبی گفته ناصحان
بشنو تا رخ سرخ تو نکردد زرد هر که او گفته ناصحان نشنود
لت این از زمانه نیکو خورد طوطی چون سخن اینجا رسانید
با جسته آغاز کرد ای که با نو چنانکه سرود گفتن در از گوش را
دران هنگام نیکو نیامد و پای کوفتن ازان هیزم فروش دران
وقت خوب نشد از تو هم عفت و عصمت درین ایام نیکو نیاید
اکنون برخیز و جانب دوست شو منتظر مانده خود را دریاب
جسته خواست تا همچنان کند غوغا رروز برآمد صبح چهره لمعانی

بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا
رود امشب باسوی خوبیکه زد زخوبی کوس صبح از رفتنش
بند مانع دشمن عاشقان ست صبح خروس داستان
چهل و دویم بازرگان زاده ترمذ و مشغول شدن او بازن خود
و ترک آوردن تجارت را و نصیحت او را طوطی و شارک
و باز آمدن او از ان کار شب چهل و دویم چون تیغ زرین
آفتاب در قران مغرب کردند و کمان سپید نورنمای ماه از
قربان مشرق بیرون آوردند جسته بابینی چون تیغ در
طاق نهاده و ابروی چون کمان به ترکش گرفته بر طوطی رفت
و چند گونه عتاب کردن گرفت که ترا از تعب من هیچ رنجی
نیست و از رنج من هیچ صعبی نه آخر چه شود اگر کرد کار من
برائی و غم حال من خوری و مرا بمقصود من برسانی طوطی گفت
ای که با نو چندین کاه ست هرچه خبر تو دران متعلق ست ترا
می آموزم و انچه مصلحت تو دران منوط ست ترا تلقین میکنم
اگر تو سخن من بشنوی کار دنیا و دین تو چنان ساخته و پرداخته

شود که از سخن شنیدن طوطی و شارک کار بازرگان زاده
ساخته و پرداخته گشت خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی
گفت چنین گویند وقتی در ترمد بازرگانی بود پسری داشت
عبید نام از برای او زنی خواست آفتاب فلک لطافت
و ماه آسمان ملاحت عبید در روی و موی او چنان آویخته
گشت که از خدمت مادر و پدر دور افتاد و از کسب کار خود
دور ماند قطعه نخشبی عشق بو العجب شغلی ست ناتمامی درو تمام
شود هر که مشغول شد بعشق کسی شغل دیگر برو حرام شود
بازرگان را شریکی بود روزی با او بسبیل دل ماندگان گله
کرد و قصهٔ عشق پسر و ابتلاء او بزن و باز ماندن از کسب همه
بگفت شریک گفت او جوان ست و گرم و سرد روزگار
او را هنوز نرسیده ست او ازین کار بگفتهٔ من و تو هرگز
باز نیاید و به نصیحت زید و عمر بهیچ وجه ممتنع نشود اما در خانهٔ
من طوطی و شارک ست بغایت فطنت و نهایت داهی
اگر بگوئی ایشانرا در خانهٔ عبید فرستم باشد که بقول خوب و نصیحت

مرغوب اورا ازین امر مانع توانند شد و ازین فعل باز توانند
گشت باز رکان گفت توان دانست که طوطی و شارک از
کجا رسیده اند گفت من وقتی کتابی چند پیش نهاده مطالعه
میکردم این طوطی و شارک هر دو بیامدند پیش من نشستند
بزبان فصیح و بیان ملیح آغاز کردند که ای خواجه ما هر دو زن
و شوی ام پیش ازین ما هر دو آدمی بودیم و در صومعهٔ خدمت
راهبی میکردیم ما علم موسقی نیکو دانستم و در علم مزامیر اطلاعی
داشتم راهب بعد از چهل روز از صومعه بیرون آمدی کوش
و هوش در سماع ما کردی از مطعومات و مشروبات هم بدان
قانع می شدی روزی راهب بر خلاف معهود بیرون
آمد و ما را آنجا حاضر ندید دعائی بد کرد و ما از لباس انسانی بیرون
آمدیم و در هیئت حیوانی لبس کردیم و بدین صورت شدیم
از بس ما را فطانت و مطانت بسیار است و با نواع علوم
مستثنی ایم با هر کس نتوانیم بود امروز ترا دیدیم که کتب علوم
پیش نهاده و مستغرق مطالعه اوگشته ما را حقیقت شد که تو

مردی عالمی و شخصی دانا هستی اگر رضا دهی چند گاه مصاحب
تو شویم و ملازم تو گردیم ازان باز که ایشان در خانه من
اند مرا هم از ایشان چندان فایده دینی است که نتوان
گفت و در ایشان لطایف بقینی ست که نتوان نهفت
پس بازرگان در خانهٔ شریک رفت و قصهٔ ابتلا عبید
با طوطی و شارک بگفت و قفص ایشان نزدیک خوابگاه
عبید آورد و عبید را باسی از شب در خواب بگذشت
طوطی عبید را آواز داد و گفت ای جوان در خانه کسی را که مهمان
خوانده رسیده باشد خصم آنخانه را خواب چگونه آید و خود را در
بستر عقل چگونه دارد یکی در تجربهٔ ما نظر کن و جواهر لطایف
بدامن برآر عبید برخاست پیش قفص طوطی و شارک
بیامد طوطی طایری بود حکیم پیشه و ندیم اندیشه از هر نوع
چندان سخن میگفت که عبید باستماع آن متحیر ماند بعد از
ترتیب کلمات و تمهید مقدمات طوطی آغاز کرد که این بضاعت
در چه کاری و بکدام فعل مشغولی عبید گفت من پیش ازین

تجار بودم تجارت کردمی بغرایض مشغول بودمی دیرست
که تیر مژکان این زن خبه وقت من میخ دوز شده ست و
باد اندیشه اینضم لنکر حالمن کسسته از کسب و کار باز ماندیم
و از خدمت مادر و پدر محروم شدم طوطی کفت ای جوان
دلداشتن بر موالات زنان محض خطاست و جان کماشتن
بر مصافات نساء عین عنا که داغ بیوفائی بر جبین وقت
ایشان لایح ست و نکبت بر دغای از ریاحین عهد
ایشان فایح قال علی ابن ابیطالب کرم الله
وجهه خمس من خمس محال الانس من
الاعداء والنصیحة من الحاسد و
الهیبة من الفقر والحرمة من الفاسقین
والوفاء من النساء قطعه نخشبی صحبت زنان
تبه ست ؛ نامه شان همه سیه باشد ؛ نیست زن جز
بنای ناقص عقل ؛ صحبت ناقصان تبه باشد ؛ ای عبید
این چه سحاب خذلان است که بر سر وقت تو چکیده است

مگر حکایت زن آن کور بتو نرسیده عبید پرسید آن چگونه
بود گفت چنین گویند در بلاد هند رائی بود بزرگ در خانهٔ
او دختر متولد شد با سه پستان در محل خویش و یک بر سینه
طالع نگران گفتند چون دختر در حد بلاغت رسید اگر در خانهٔ
پدر باشد پدر را ازو مضرت جانی بود و اگر در منزل شوی رود
شوی را ازو نکبت نفسانی رسد این سخن در شهر فاش
شد این خبر در بلاد شایع گشت دختر بزرگ شد اما بسبب
حکم نجوم متروک و مهجور ماند و اصلا او را خاطبی نخواست هیچ
شوی پیدا نگشت روزی رای نداد او هر که این دختر را بخواهد
و ازین شهر ببرد چندین درم در ملک او کنم و چندین زر
حوالهٔ او گردانم دران شهر کوری بود و عصاکشی داشت
کور آن دختر را خواست با مال منال ازان شهر بشهر دیگر
رفت اری روزگار گردنده ست چنانکه یکی را همه وقت در
شادی شاد ندارد و دیگری را همه وقت در غم نگذارد
قطعه نخشبی روزگار گردنده ست ؛ غم و شادی درو تواند

بود

بود اگر کسی را غمی بود روزی شادی هم در رو تواند بود
چند روز برین بگذشت دختر پدر از صحبت کور تنگ آمده
بود با خود گفتن گرفت این کور قدر حسن چه داند و قیمت
جمال چه شناسد نزدیک او من همانم و دیگری همان این
عصاکش اگرچه کور است کبنذ عیب در نشست دارد معهذا
باری بینا است و این قدر بداند که من کیستم و این مقدار
شناسد که من چیستم مرا هم با او می باید ساخت و کور را
دفع می باید کرد پس آن زن کور دل همچنان کرد و هم در حضور
با او بودن گرفت روزی از برای دفع کور ماری سیاه
بیاورد و او را بطریق ماهیان ببرید و در دیگ کرد و آن کور
را گفت که از برای تو ماهی آورده ام و تو برخیز آن ماهی را
بپز و بخور کور ماهی را بغایت دوست داشتی و خوش کردی
و از شغف ماهی در حال نزدیک دان بنشست و آتش
را قفف کردن گرفت و زن با کور در ملاعبه و ملامسه شد
چون دیگ نیم پخته گشت کور دیگ بگشاد و پرکاله از ان در دهن

کرد چون بخائید چون نفس مار در چشم او رسید و بر کار
ازان در شکم او رفت کور در حال چشم بکشاد و در ساعت
بینا شد کوری دفع علت او همان مار بود اما کسی نمیدانست
و در دمی که آورده بودند درمان شد و زهری که تعبیه کرده
بودند همان پاز زهر او کشت تا جهانیان بدانند که چون وقت
فراخ آید درد و درمان آید و زهر با زهر کردد قال الله تعالی
عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی
ان تحبوا شیئا وهو شر لکم کور چشم بکشاد و در
دیک همه پر کالهای مار دید و در زن نگریست با کوز خفته دید
دید دانست که حال چیست از غایت غصه بر خاست و کوز
را چنان لگد زد که کنبذ پشت کور در شکم کور رفت و پشتان سیوم
زن در سینه زن در خزید در حال هر دو زایل شد و عیب
هر دو مرتفع کشت کور گفت من این کار از برای هلاکت
ایشان کردم آن لگد خود سبب جمال ایشان کشت پس
هر دو باز نمود را بر شحنه آن ولایت بردو قصه حال ایشان

باز نمود

باز نمود شحنه هر دو را بگشت و در جهار سوی بازار
سنگسار کرد آری عاقبت فسق بر سوائی کشد و آخر
فجور به بدنامی رسد قطعه نخشبی بد مکن بعالم کور ؛ آنکه را
و بلکه پنهان هم ؛ فسق رسوائی جهانست ولیک ؛ این
جهان خواجه آن جهان هم ؛ عبید چون این حکایت بشنید
دل او نرم گشت و در رونهٔ او کرم شد و خواست تا از
ابتلا ممتنع شود شارک دید که مردی قابل ست و نصیحت
بسمع رضا می شنود گفت ای خواجه از طوطی شنیدی
اگر بگوئی من هم چیزی عبید گفت نیکو باشد شارک گفت
چنین گویند در بلخ زاهدی بود پسر داشت صالح نام در
اسم صالح مسمی در صلاح بود و همه وقت مستغرق در
طاعت بودی اما چندان نعلم نداشت یکروز با خود گفت
چنانکه علم بی عمل کاری نیاید همچنان عمل نیز بی علم راست و درست
نیاید دو رکعت نماز با علم گذاردن بهتر از هزار رکعت
نمازی که بی علم بود العلم بلا عمل کالقوس بلا وتر

باعلم را

قطعه نخشبی کار کن ولی با علم کار خلل نبود عملی کان بریست
از علمی هیچ ذوقی دران عمل نبود صالح خواست تا در
شهر دیگر رود بتعلم مشغول شود از مادر و پدر اجازت خواست
اجازت نیافت با خود گفت چون من قصد تعلم دارم و بر نیت
خیر میروم اگر بی اجازت ابوین میروم غالب و ظاهر آنست
که مرا درین امر بزه هم نباشد و درین ارتکاب اثمی نبود پس
از شهر خود بیرون آمد و قصد بخارا کرد هم در روز اول میانه
روز زیر درختی فرود آمد همدران ساعت مرغی از بالاء درخت
پیخال کرد بر سر و جامه صالح افتاد جامه ملوث شد صالح را چون
جامه صالح بود و هیچ وقت سر و جامهٔ خود ملوث نداشته ازان
سبب بغایت متاذی شد و ازان درد نیک دردمند گشت
بنظر غضب دران مرغ دید مرغ از شاخ بیفتاد مرغ روح از
قفص کالبد او بپرید صالح ازان جا بیشتر شد در منزلی فرود آمد
نماز شام بگذارد در خانها رفت در ویزه کردن گرفت زنی
بیرون آمد و گفت تو کیستی گفت من عورتی ام ماهی گیر همین

سال

ساعت ماهی آورده ام در دیگ ست اگر ساعتی توقف کنی
پرکاله ازان بتو دهم صالح گفت نیکو باشد بعد از دیری عورت
ماهی بگیر ماهی بیاورد صالح را چون انتظار بسیار شده بود
بنظر غضب در وی دید زن نیز تفته گفت ای صالح مرا هم مثل
آن مرغ کرده که بنظر غضب بر من می بینی میان آدمی و
مرغ فرق بسیار ست این تهنک بر مرغ پیش رود اما باادمی
کی میسر شود ای صالح مردی آنست که بدم قدم مرده را زنده
کند و از پای در آمده را دستگیر شود نه انکه زنده را بمیراند ضعیف
را در پای آورد قطعه نخشبی نیست نعمتی چو حیات ؛ موت در
چشم زندگان خار یست ؛ کشتن زنده به بود اما ؛ کار برعکس
این عجب کار یست ؛ صالح از ماجرا متعجب شد و گفت ای عورت
تو نام من چه نوع دانستی و قصهٔ مرغ چه شکل خواندی ناقص
عقل را این کمال هم بدهند و زنی را این مردی هم بخشند زن
گفت ای صالح مرا شرم می آید که با چو تو دم زنم و با تو نفس برآرم
و در منزلی که فردا خواهی رفت انجا صیادی ست او مرا برادری

باشد شبهه تو او خواهد کشاد و این شکل تو از و حاصل خواهد شد
صالح چون بامداد در خانه آن صیاد رفت مردی را دید مرغی
چند در قفص کرده پیش داشته ست یکان یکان بیرون می آرد
و بسمل میکند چون نظر او بر صالح افتاد گفت السلام علیکم یا صالح
بیا خوش آمدی مرحبا مرحبا نیکو رسیدی یکساعت اینجا بنشین
تا از موالات مواصلت تو راحتی گیرم و از مصافات تو
اسابتی یابم صالح را حیرت بر حیرت زیادة شد و تردد بر
تردد افزون گشت گفت ای خواجه تو مردی صیادی و آن
خواهر تو زن ماهی گیر شما هر دو هر روز چندین جانور کشید و
چندین جان می رنجانید شما را این درجه کشف که درجه انبیا
ست بکدام عمل بخشیده اند صیاد گفت ای صالح مرا این علو
درجه و سمو مرتبه با چندین خون ریزی و دل ازاری از برکت
آنست که فرمان بردار مادر و پدریم و هیچ وقت بی رضای
ایشان نکرده یم تو بی رضای ابوین بیرون آمدهٔ و بی خشنودی
مادر و پدر روی بسفر نهادهٔ اگرچه بطلب علم میروی و بنیت

خیر سفر میکنی اما رضای مادر و پدر از همه خیرات بالاتر و
خشنودی ایشان از همه منزلت والاتر صالح چون این حال
بدید و این اقوال شنید در حال باز گشت و بخدمت مادر و
پدر مشغول شد و از برکت ابوین ابواب علوم بگشادند و
مقصود دارین در کنار او نهادند چون شارک سخن اینجا
رسانید گفت ای عبید در اطاعت ابوین این تاثیر ست
و در رضای مادر و پدر این برکت و تو از سبب رضای
زنی ترک خدمت مادر و پدر کرفته و رفض جمیع مصالح و مهمات
این از قاعده انصاف خارج بود و از رسوم مروت بعید باشد
عبید چون از طوطی و شارک این حکایت شنید بخود باز آمد
و از تقصیرات خود پشیمان شد سر در پای مادر و پدر آورد و
از امور گذشته عذر خواست بعده مشغول بمصالح خود و
باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانید قطعه نخشبی هان سخن
شنو می باش ٭ کیست کو نقد این هنر باشد ٭ وقت او خوش
کاندرین عالم ٭ تا تواند سخن شنو باشد ٭ طوطی چون سخن اینجا

رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو اگر تو نیز سخن من
بشنوی باقی عمر چون عبید در راحت و اسانی و رفاهیت
و کامرانی آخر کنی اگر پند من بشنوی برخیز جانب دوست شو
و منتظر مانده خود را دریاب خجسته خواست تا همچنان کند
کوئی روز این سخن می شنید در حال غوغا صبح بر آمد روز
چهرهٔ لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه
نخشبی خواست تا رود امشب سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقان بود صبح خروس
داستان چهل و سیکوم رای وزن مار بچه با مار بچه خسیس عفتی میکرد
و بریدن دم مار و ستیهیدن زن او رفتن رای بر عزیمت
مردوشنیدن او سخن کوسپند شب چهل و سیکوم چون نعمان
زرین کفچه آفتاب در کهف مغرب رفت و اقعی عقرب خانه
سیمین ماه از سوراخ مشرق بر آمد خجسته با ظاهری پر غضب و
باطنی پر تعب بطلب رخصت بر طوطی رفت و گفت ای یار موافق
و ای محب مطابق این چه بی شفقتی ست که من از تو می بینم و این

چه بی رحمی ست که مرا از تو معاینه میشود چندین دانایکی تو
مرا چه کار خواهد آمد و چندین حکمت تو مرا چه سود خواهد کرد آخر
حیله بکن و تدبیری بساز باشد که این غوغا در رونهٔ من ساکت
شود و این نایرهٔ التهاب من بسکونی یابد طوطی دوربین چون
دید که او سخن از شفقت باطن نمیگوید و این ماجرا از صدق
بطانه نمیکند آغاز کرد ای کدبانو جزا در خور عمل باشد و علیک
بر اندازهٔ سلام بود نه نهجی که درد خود بمن بنمائی من نیز بوفق
داروئی بسازم و این بدان ماند که وقتی مسلمانی در رمضان
قصد خوردن روزه کرد نان و یخنی بستید در صحرائی برفت با خود
گفت من جائی خورم که هیچ آدمی نباشد کشتی دید سبز در کنار
او درختی بود سایه دار و زیر آن درخت بنشست نان و یخنی
خوردن گرفت اتفاقا خصم آن کشت برهمنی بود بالای درخت
نشسته خود نگاه میداشت چون دید که آن مسلمان چیزی میخورد
از بالاء درخت بجنبید مسلمان جانب بالا دید که زنار داری نشسته
گفت نان میخوری گفت بلی برهمن از بالاء درخت فرود آمد نان

یخنی خوردن گرفت مسلمان متعجب شد که این برهمن زنار در
گردن و صندل در پیشانی دارد نان و یخنی چگونه میخورد
گفت ای نگاهبان تو هم لباس برهمنان داری نان و یخنی
چگونه میخوری گفت چنانکه تو در مسلمانی خود هستی من نیز
در برهمنی خود هستم **قطعه** نخشبی چست باش در همه کار ؛ عزم میکن
بیار خود همه وقت ؛ وقت او خوش که اندرین دوران ؛
چست باشد ز کار خود همه وقت ؛ ای خجسته نور آفتاب پوشیده
نباشد و غوغاء عشق پنهان نماند مرا هم از فحوای کلام تو مقرر و
مصور میشود قلقلهٔ که در امعاء تو بود آن نمانده و اضطرابی که در
احشاء تو بود اغلبی کم شده اگر تو هم هنوز در همان کیشی و بر سر رشته
خویشی سخن من بشنو و قول من سماع کن و اگر تو سخن من بشنوی
باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانی چنانچه باقی عمر رای بخوبی
و در راحت و رفاهیت گذشت که سخن گوسپند شنیده بود
خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند وقتی رائی
بود معظم در شکار بیرون آمده بود جای روباه شیر میزد و هم

بدل کرک کرک می انداخت ناکاه نظر رای بر مادهٔ ماری که
بزرک ماران واصل دار بود و نسبتی بلند داشت افتاد که با
ماربچه خسیس و کم اصل ملاعبه و ملامسه میکرد و از غلبهٔ شهوت
در و می پیچید رای غصه کرد تیغ انداخت دم مادهٔ مار بریده
شد و او همچنان دم بریده در سوراخ رفت چون نر او را
بدان حال دید کفت ای ماده کدام کس بر خویش نابخشوده
را پیمانه حیات پر شده ست و کدام کوتاه عمر بر تو این دراز
دستی کرده کفت رای این شهر کفت سبب چه بود کفت
من بر ریکستان مراغه میکردم و خود را خوش میداشتم نظر
او بر من افتاد شیفته جمال من شد نزدیک تر آمد و کفت ای
در همه تن زلف و خال و ای همه وجود حسن و دلال پیچش تو مرا
درین حال افکنده ست و بر سیاهی تو مرا چشم سرخ شده ست
هیچ تواند بود که مرا بر خود دستی دهی و یکساعت کرد غرض من
برائی من کفتم ای رای اکرچه تو بادشاه جنس خویشی شو من نیز
شهنشاه نوع خویش در حریم همچو خودی بچشم خیانت نباید دید

وبدیدهٔ بدنگاه نباید کرد او برین سخن التفات نکرد و بشیر شد
خواست تا بر من دست درازی کند و دامن وقت مرا بلوث
فجور ناپاک و آلوده کرداند من از پیش او بیرون شدم او
تیغ جانب من انداخت و مرا مسلم و رسوا کرداند مار ازین غصه
بر خود پیچید و گفت مکر آن رای رکیک رای از زهر زهره کداز
من بی علم ست و از زخم دندان سندان شکاف من بی خبر امشب
نظاره بکن که خاک او بکدام دست می پیزم و زهر تو بروی چه
شکل میریزم و کفچه انتقام چه طریق میکشایم و مضغهٔ زندگانی او
چگونه می ربایم چون از درد سهمناک آفتاب در غار مغرب رفت
و مار سیاه شب سر از کلبه سپهر بیرون کرد مار سبب انتقام
در خوابگاه رای رفت نزدیک پلنگ او شد سبد کلی بود
بر سبد درون کل پنهان شد یعنی چون او جانب سبد کل دست
دراز کند من کار بر دست او نهم سزای دراز دستان همین
باشد و جزای فراخ کامان همین بود قطعه نخشبی دست عشق
با خود دارد تیغ دوران نبرد تا بازد هر که او دست عشق کرد دراز

تا بسهم

تا سپهر دا برد باز و چون ساعت چند از شب بگذشت
زن رای بیامد و خواست با او هم بستر شود رای بانگ بزد
بزد که از اینجا برو و پیش پیرامون من مگرد بعد ازین من هیچ زنی
را دوست ندارم و هیچ عورتی را کرد نکردم و نه کرد خود کدام زنی
را زن پرسید موجب اعراض چیست رای گفت امروز مادهٔ
ماری را دیدم که با مار غیر جنس ملاعبه و ملاسه میکرد و نزدیک بود
که با او قضاء شهوت نفسانی کند و دامن صلاح خود بلوث فجور
ملوث گرداند من از غایت غصه تیغ بجانب او انداختم اما افسوس
که دم بریده شد او زنده از پیش من برفت مار چون این
سخن بشنید گفت لعنت الله بر آن ماده باد که خود چه کار کرده است
و با من چه گفت نیکو بود که من رای را خسته نکردم و زهر آن ماده
برو نریختم مار از سید بیرون آمد رایرا خدمت کرد رای گفت
ای مار اگر از برای گزیدن من آمدهٔ پس چندین خدمت چرا و اگر
برای خدمت آمدهٔ بی اذن درون در آمدن چه مار گفت
من نه آن ماده ام که تو امروز دم او بریدهٔ او با من سبب دم

بزیدن نوعدیگر گفته بود من برای انتقام دُم مانده اینجا آمده ام
اما قصهٔ که تو میگوئی گناه او راست تو از دم بیش نبریدهٔ من از اینجا
باز کردم سر او ببرم تا جهانیان بدانند که هر که کردن بفسق و فجور
افراز دسر خود را از تن خود براند از د اکنون ای رای از من چیزی
بخواه تا من بقدر وسع امکان تراخدمت کنم و باندازه امکان
حق تو بگذارم قطعه نخشبی حق منعمان بگذار حق کس بر دل و جگر مار نیست
کی تواند اداء حق کردن حق منعم گذاردن کار نیست رای گفت
مرا آرزوست که من زبان جمیع حیوانات بدانم مار گفت من ترا
قانونی اصلی تمهید خواهم کرد و ضابطه در میان خواهم نهاد بدان
واسطه وضابطه همین زمان بر زبان همه حیوانات مطلع خواهی گشت
اما این خطری عظیم دارد و آن آنست اگر وقتی سری از اسرار
بیش زنان بگشائی و امری ازین امور پیش عورتی کشف کنی در حال
بمیری رای عهد کرد که من هرگز این سرّ بر زنی نگویم وقتی این راز
بیش عورتی نگشایم مار رای را از قوانین زبان حیوانات آموخت
و از انجا بصد تواضع باز گشت تا بدان هر که نیکی کند او هرگز روی

بدی نه بیند و بد را هرگز روز نیک نیاید قطعه نخشبی نیکوئی نکو
چیزیست؛ عطر سارا طیب نو برسد؛ هر که او تخم نیکوئی کارد؛
بران عاقبت بدو برسد؛ چون پاسی از شب بگذشت زن
رای بیامد طاسی از صندل بیاورد و در پای رای مالیدن گرفت
گرفشی زر ماده در سوراخ سقف بودند چون ماده گرفش آن
صندل مالیدن بدید باز آغاز کرد اگر تو قدری از ان صندل
بیاری من هم بر پای تو بمالم رای از محال طلبی آن ماده بخندید
و از فراخ دستی آن گرفش تبسم کرد زن رای متحیر شد
او همچنین دانست که رای بر من خندید و گفت ای رای
چندین زهر مار که بر من ریختی بدان بسنده نیست این خنده
کردن چه توجیه دارد اگر تو سبب این خنده بیان نکنی و موجب
این ضحک باز ننمائی من آتشی صعب بر افروزم و هم امشب
خود را بسوزم قطعه نخشبی زود زود خنده مکن؛ تا تو ان باش
مان سر افکنده؛ خندهٔ کان بوقت خود نبود؛ گریه بهتر بود
ازان خنده؛ رای گفت مرا تحت آن خنده سریست که آن

را بتو گذری نیست و آن رمز را بتو هیچ تعلق نه اگر من این سر
را بر تو بگشایم و این راز را بتو باز نمایم در حال اسیر کمند موت
شوم و در ساعت دستگیر پنجه فوت گردم زن ستیزه آغاز
کرد و الحان نوحه بنیاد نهاد و سوگند خورد اگر تو با من سر این
خنده نکته ئی من عاقبت خود را بسوزم البته خویشتن را هلاک
گردانم رای در اینکار عاجز شد و گفت این هم روا ندارم که زن
چندین گاه من خود را بسوزد و جفت چندین ساله من خود را
هلاک کند گفت ای زن چون همچنین ست بیا تا بیرون روم
و این سر با تو بگشایم فاما این راز گشادن همانا جان دادن
همان زمان مرا هم بیرون بسوزد سر خود گیرد رای عزیزان
دیگر را وداع کرد خود به نیت هلاکت بیرون آمد و بر سر چاهی رسید
دو کوسیند بچریدند ماده در چاه نظر کرد نزدیک لب چاه سبزه
دید برآمده ماده نر خود را گفت این سبزه که بر لب چاه ست برای
من بیار نر گفت آوردن آن تعذری دارد بر ان سبزه نتوان
رسید و خود را در چاه نتوان انداخت ماده گفت اگر تو آن سبزه

نیاری من خود را درین چاه افکنم و جان خود را درین آب بی آب
کردانم زکفت من همچو این رای رکیک رای نه ام که برای رضای
زنی مرون میرود اگر صد چو نتو بمیرد مرا چه غم دارد و اگر هزار چو نتو
تلف شود از من چه کم کرد و من از برای چو نتوئی خود را نتوانم کشت
و از برای رضای تو خود را هلاک نتوانم کرد و بسر او چندلت زد
رای چون این سخن بشنید از آمدن خود پشیمان در حال بازگشت
و شکرانه آن بدرویشان داد و پیش ازین رضا طلبی سیج زنی
نکرد و چند تازیانه محکم زد و باز آورد و باقی عمر در خوری گذرانید
قطعه نخشبی عبرت از خلایق گیر چو نتوئی شد کسی که پند گرفت
نزد ما آدمی کسی ست که او عبرت از کاو و گوسپند گرفت طوطی
چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای کدبانو دیدی رای
چون سخن گوسپند شنید باقی عمر در خوشی چگونه گذرانید و اگر تو
نیز سخن بشنوی همچنین باقی عمر در راحت و رفاهیت گذرانی ای
خجسته برخیز جانب بیت الوصال دوست شو و مشتاق خود را
دریاب و پیش ازین بشمشیر شوق خود را مکش خجسته خواست تا

همچنان کند در حال بزغالهٔ آفتاب سر از چاه مشرق برون آورد
غوغاء روز بر آمد صبح چهره لمعانی بکشاد و رفتن او در توقف
افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبی که زد ز خوبی
کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛
داستان چهل چهارم رای یک پسر و یک دختر داشت هر دو
در اندیشه بودند که پدر را بکشند شب چهل چهارم چون او هم
زرین آفتاب در دیر مغرب کردند و غاشیه مرصع ماه بر دوش
او هم مشرق نهادند خجسته با روی ملمع چشمی مرصع بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای چراغ دلسوز و ای شمع باطن افروز
برین زوی من به بخش و برین چشم روان من به بخشای ازین که
هر شب بر تو می آیم شرمی بدار آری بزرگی را پرسیدند فرق
چیست میان غم دین و غم دنیا گفت غم دین روشنائی دل
باشد و مفرح باطن بود و گله کردن نفرماید و نام عمرو زید نبرد
و غم دنیا بر خلاف آن باشد نعوذ بالله منها ای طوطی اینک من
امروز در عشق مجازی که غم دنیاست در مانده ام و هم ازین سبب

هر زمان

هر زمان بر در تو می آیم و نجات خود از تو توقع میکنم و حصول
غرض از تو میجویم قطعه نخشبی از غم جهان بگذر ؛ چند خواهی زدن
دم از دنیا ؛ شد شکسته دلت ز غم آری ؛ شکننده بود
غم دنیا ؛ طوطی گفت ای خجسته اگر غمی داری غم از سبب
معشوق ست اینک تو اینک معشوق و اگر اندیشهٔ تو از
فرقت شنوی ست بسیار رفته اند کی مانده ست امیدوارم
تو نیز اگر درین امر صبر را کار فرمائی و درین کار عجلت را بخود
راه ندهی و گفتهٔ من در گوش کنی و آن نصیحت بر تو بر نمطی مبارک
آید چنانکه آن پسر و دختر را این نصیحت بر طرب و مسرت مبارک
آمده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در
قرون ماضیه و دهور سالفه در بلاد هند رائی بود طبعی داشت
چون جوان یکروز بی رود نبودی و یک شب بی سرود نغنودی
قطعه نخشبی بی سرود نتوان بود ؛ تشنه را رود همچو رود بود
هر کرا با طنی بود زنده ؛ نتواند که بی سرود بود ؛ رای را پسری
بود جوان روزی آن پسر را از اغراء نفسانی تلقین شیطانی

در خاطر گذشت که عمر پدر من از صد بالا گذشت و او هنوز
با قوت و زورست احتمال آن دارد که صد سال دیگر هم عمر یابد
و عمر من از چهل گذشت چون بهار جوانی من بخزان پیری بدل
شود و ربیع شباب من بخریف شیب عوض کرده و این
بادشاهی بمن رسد مرا چه کار آید که هرچه از چهل گذشت بود
باغی بود بی بر و زاغی بی پر و ابری بود بی آب و زلفی بود بی تاب
قطعه نخشبی از چهل گذشت چو عمر ۱ خیز خیمه بزن بغاره دشت ۱
صولت عمر تا چهل باشد ۱ عمر چون از چهل گذشت گذشت ۱ تدبیر
من آنست پدر را صورت زندگانی بمن نگذارد و بتکلیف خود
را در میان اصحاب حیات میدارد با آب تیغ دنیا عبرت کنانم
و بیک شمشیر او را بدان جهان رسانم و هم من روی تمتع و
کامرانی ببینم و او هم از محنت فرتوتی خلاص یابد پس این چنین اندیشه
فاسد با خود جزم کرده و از برای اتمام این مصالح متربص بودن گرفت
اتفاقا دختر رای نیز بزرگ شده بود و در حد بلاغت رسیده
از بس که رای مثل خود کسی نمیدید و کفو خود نمی یافت دختر را

بی شوی میداشت و در حواله کسی نمیکرد و دختر نیز شبی اندیشه
میکرد و میگفت ایام تازهٔ نفسانی من میگذرد و هنگام لذت
ابدانی من ضایع میشود من بی شوی تا کی خواهم بود و بی جفت
تا کی خواهم غنود چون شاخ جوانی خشک شود مرا شوی چه کار
آید چون برگ جوانی من اسقاط کرد و جفت چه بر دهد چنین
دانم که تا این پدر زنده ست مرا تنها می باید بود و تا او را حیات
باقی ست مرا منفرد می باید غنود پدر هر اعتمادی که دارد بر
من دارد و هر آبی و نانی که میخورد بر دست من میخورد مرا زهر
هلاهل می باید داد و مزاحمت او از میان میباید برداشت
اینچنین قصدی با خود جزم کرد و منتظر فرصت بودن گرفت
پسر آن عزیمت کرد که از تیغ بیدریغ سر پدر بردارد و دختر
این اندیشه کرد که بزهر مهالک تن او را از پای در آرد سبحان
الله جهان گرگ کهنه ست و آدمی بیوفا دیرینه و اگر نه از برای
لذت نفسانی هیچ پسری اینقصد کند که او کرد و از برای استراحت
ابدانی هیچ دختری این اندیشد که او اندیشید **قطعه** بخشی زادمی

وفا مطلب ٭ کیست کو کوهر از کدا طلبد ٭ طلب صد محال
کرده بود ٭ هرکه از آدمی وفا طلبد ٭ وقتی مطربان پای کوب
بر رای رسیدند شبی مطربه که از رشک وفا و زهره و
آفتاب از کف انداختی و از غیرت بر بط او آسمان کمانچه
ماه بر زمین زدی پای میکوفت پسر رای را در خاطر گذشت
امشب آن شب ست که آن مهم خود را مقضی کنم و دختر را همین
اندیشید که این آن وقت ست که مقصود خود بکفی کردانم هر دو
منتظر و مترصد کشتن پدر شدند چون آخر شب مطربه پای
کوب از پای کوفتن بسیار مانده شد و از رقص کردن بیحد از
حرکت مانده گشت حاضران جمع را این معنی گران نمود مطرب
با دختر آغاز کرد که ای دختر همه شب زحمت فراوان دیدی و
محنت بی خوابی بی پایان کشیدی این ساعت وقت انعام است
و هنگام عطا و عاطفت کاهلی چه میکنی و تکاسل چه مینمائی نزدیک
ست که شب آخر شود و روز ظاهر گردد و قریب ست که چراغ
شب بمیرد و شمع روز نور دهد آفتاب زرد چند خواهد ماند

روشنائی صبح چند زیور خواهد داد بسیار رفت واندک
مانده ست از برای اندک حاضران جمع را کوفته مکن وخود را
در زبان خلق میند از مرا زبان زده مکن پسر رای چون این
کلمات بشنید در ضمن این همه مقصود خود دید و در طی آن همه
حکایت خود دریافت گفت راست میگوید مطرب بسیار
رفته ست واندکی مانده آنقدر که پدر زیسته ست آنقدر نخواهد
زیست از برای این چند روز خون پدر در گردن خود چه کنم واز
سبب سهل چیز خود را در گفت گوی خلق چه اندازم تیغ از
دست بینداخت وهرچه پوشیده بود بمطرب داد وهزار دینار
دیگر فرمود ودختر را نیز از سخن مطرب همین معنی تخیل شد وهرچه
او گفته بود همه جانب خود کشید وزهر مهلک را بیرون از کوزه
خود انداخت واز هرچه پوشیده بود بمطرب داد وهزار دینار
دیگر فرمود رای گفت ای فرزندان چیست امروز کار برخلاف
می بینم بیش از انکه ابر کرم من مقاطر شود شما باران احسان خود
در بارید ن آورید و تا انگه دریاء نعم ما در موج آید شما جوی

رافت خود روان کردید اینمعنی از قاعدهٔ ادب خارج است
و از قانون خود بعید پسر گفت این مطرب آنست که مرا
از بلاء عظیم باز خریده است و کلماتیکه با دختر خود گفته بود مرا
وعظی بزرگ کرده رای گفت این سخن چه باشد پسر چون نقد
دل خود را از معیار معاذرت صاف کرده بود و بطن و
بطانه را از خبث مخادعت پاک گردانیده جز راستی چارهٔ
ندید قصهٔ غدر خود تمام بگفت رای روی بدختر کرد که سبب
احسان تو چه بود دختر نیز براستی حال و احوال خود باز نمود و
مکریکه اندیشیده بود بکلی کشف کرد ای عزیز من اگر کسی را اغرای
نفسانی و تلقین شیطانی و باعثهٔ جهالت و داعیهٔ ضلالت بر
محظوری محرص شود و یا ناکردنی باعث گردد خوشوقت کسیکه
زود ازان باز گردد و عند الله اعتذار و استغفار کند که
اصرار در فسق زشت تر باشد و استبداد در فجور تباه بود
قطعه نخشبی در گنه مکن اصرار ؛ مستبد رنج دمبدم بیند ؛
هر که اندر گنه مصر بود ؛ گنهش روی عفو کم بیند ؛ پس روز

دیگر

دیگر رای در حضور ارکان دولت و اعیان مملکت تاج
سلطنت بر سر پسر نهاد و دو داج مملکت در بر او افکند و او
را ولی عهد و نایب خود گردانید و دختر را نیز یکی از اقربا
و اکفار خود داد و در رسم مناکحت و مصاهرت بجا آورد و
خود در گوشهٔ صومعهٔ درون رفت و بسلک عبادت و
زهادت منسلک شد و از ملک و مملکت بقناعت قانع گشت
و از جاه سلطنت بعزلت راضی شد و باقی عمر او خوشتر
ازان گشت که پیش ازان بود طوطی چون سخن اینجا رسانید
با خجسته آغاز کرد که ای گدبانو اگر اندوه تو از سبب معشوق
ست برخیز جانب وثاق دوست شو و اگر اندیشهٔ تو از غم
شوی ست بسیار رفته ست اندکی مانده پیش از انکه مزاحمت
شوی پای بند وقت تو نشسته ست مطلوب بطالب خود
نمائی و منتظره ماندهٔ خود را پیش ازین در انتظار مدار
خجسته خواست تا همچنان کند مطربه افلاک وقت آفتاب
کشف کرد و غوغاء روز برآمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او

در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ؛ سوی خوبکر
زود زخوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد مانع ؛ دشمن عاشقان سن صبح
خروس ؛ داستان چهل و پنجم امیر و مارکه بحمایت امیر در کمر
او پیچید و آخر خود را بصورت راهبان اقتدا کردن بازرگان
صورت بخت خود را شب چهل و پنجم چون حجام سپهر آینهٔ زرین
یعنی آفتاب در آینه دان مغرب پنهان کرد و بوستان زمین
ماه بانشتر سیمین از حجام مشرق بر آمد خجسته باعینی چون غمام
وجشمی چون کدو حجام بر طوطی رفت و گفت مرا مضغه جگر
کباب گشت و خون جگر از دامن گذشت و آتش هجران فراق
از مژگان من سر بر آورده ای طوطی من هر چونکه باشد امشب
خود را در کوچه افکندنی ام و بر هر حیله بر دوست رفتی ام طوطی دید
که قلق او امشب از شبهای دیگر غالب تر ست و اضطراب
او از سایر اوقات جالب تر تر سید نیاید که همچنان کند و خود
را در کوچه افکند و محنت چندین شب مرا ضایع سازد گفت
ای کدبانو مثل این کلمات وقتی گوکه مرا در کار تو نزاعی باشد

در

و در رفتن تو امتناعی بود امشب شبی ست میمون وقتی
ست همایون برخیز جانب دوست شو اما باید که دو کار کنی
یکی انکه بسخن کسی غره نشوی دوم انکه بر دشمن اعتماد نکنی و
کسیکه بر دشمن اعتماد آرد همان معاینه کند که امیرزاده از نمار معاینه
کرده بود خجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند روزی
امیری در شکار میرفت به نیزه مار هیچ جگر هزبران می درید و
بگمند چون مار گردن شیران در کمند می آورد ناگاه ماری چون
کمند او بیجان در رسید گفت ای امیر مار فریاد رس امیر گفت
از که مار گفت از خصمی که قصد من کرده ست با چوبی چون مار
در عقب می آمد امیر دامن بکشاد مار را جای داد مار در آمد
در شکم او حلقه زد ساعتی شد مردی در رسید با چوبی چون
عصار موسی بر دست مار رچون ماران سحرهٔ فرعون
جستن گرفت و گفت ماری سیاه از پیش من گریخته آمده
ست اینجا کسی دیده باشد امیر گفت حالی اینجا چیزی نمی نماید
آن مرد جب و راست نگاه کردن گرفت چون مار را ندید

باز گشت راه خود گرفت قطعه نخشبی خلق زشت طایفه است
تا توان در زبان یکدگرند هر که بینی زمار تا ماهی نکوئی دشمنان
یکدگرند امیر گفت ای مار دشمن تو رفت و خصم تو دفع شد
و بر دشمن غالب آمدهٔ اکنون برخیز و راه خود گیر مار گفت
من از اینجا بپای خود نروم و از سر تو را یکان برنخیزم تو نشنیدهٔ
که بسخن دشمن غره نباید شد و بر دشمن غالب اعتماد نباید
کرد تو بر من بکدام چیز اعتماد کردی و بکدام اخلاص در شکم
خود جای دادی اکنون من ترا عاقبت خوردنی ام و البته
ترا هلاک کردنی امیر گفت ای مار نیکوئی را جزا بدی نباشد و
احسان را اساسات مکافات نبود هیچ میدانی که در حق تو چه
نیکوئی کرده ام و در باب تو چه احسان نموده مار گفت اگرچه
احسان کرده اما بر محل احسان نکردی و اگرچه لطف کرموده
اما بر جای نفرموده چشم مردمی از مردم توان داشت و
مروت از انسان توقع توان کرد مار را با مردمی چه کار
و مرگ را با مروت چه کند شعر ان الصبغه لایکون

صبغر

صبغه حتی الاتصاب بها طریق المصبغ

امیر چون دید که مار بر من دندان تیز کرد و سنگ فسان
نمود و هیچ نوع زهر او کم نمیشود ناگاه زخمی خواهد کرد و جان
مرا در تهلکه خواهد افکند امیر روی سوی آسمان بکرد و گفت
ای خالق مار و مور و ای دهنده ضعیف را زور تو میدانی
که من در حق این مار کج رفتار چه کرده ام و این مار چه میکند
و فضل تو احسان کسی را ضایع نمیکند و عون تو نکوئی کسی
را احبط نکرداند مرا اکنون قوت ده تا انچه این صاحب قوت
میخواهد که با من کند من با او کنم و مرا نیز وئی بخش تا انچه این
مالک روز میخواهد که با من نماید من او را نمایم فی الحال در امیر
قوتی ظاهر شد و شوکتی باهر گشت که مار در نظر او همچنان
نمود که رشته تابی و بلکه ریسمان سوزنی دُم او بگرفت و
چنان بر زمین زد که جان او جانبی پرید و زهر او جای خزید قطعه
نخشبی گفته دشمنان شنود خصم را صد هزار فن باشد
هر که او گفته دشمنان شنود دشمن جان خویشتن باشد

خجسته چون این حکایت غریب بشنید و این کلمات عجیب
اصغا کرد و گفت ای طوطی وصیت اول که کردی شنیدم و
غوامض او قبول کردم اکنون وصیت دوم بگو گفت وصیت
دوم آنست که چون ترا با دوست اختلاطی و انبساطی ظاهر
شود باید که بخود مستقل باشی و بقدم تقلید نروی و با قوال
و افعال کسی اقتدا نکنی و نگوئی آنمرد چنین سخن گفت اورا
نکو رفت من هم بگویم و ان زن این چنین فعل کرد او را صواب
آمد من نیز بکنم باشد که او را نیکو رفته باشد و ترا نرود و او را
صواب شده باشد ترا نشود چنانچه حجام بر فعل بازرگان اقتدا
کرد او را هیچ نیکو نیامد و اصلا بر صواب نرفت خجسته پرسید
آن چگونه بود طوطی گفت چنین گویند در اقصاء خوارزم بازرگانی
بود با مال بسیار و منال بیشمار او را عبد الملک گفتندی همه
وقت در بند استفادهٔ خلق مشغول بودی در مجلس علمایان
و فقها حاضر شدی یک روز او را در خاطر گذشت که من در
اقصاء عالم تجارت بسیار کرده ام این زمان یک سودائی

بحکم سوداء من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها : سود بکنم بدین نیت هر مالی که داشت صدقه
کرد و هر منالی که بود بفقرا داد بر وجه افطاری هم نماند همدران
شب راهبی را در خواب دید پرسید تو کیستی او گفت من
صورت بخت تو ام چون تو امروز همه مال خود صدقه کردی و همه
منال بفقرا دادی ترا هم ضایع نتوان گذاشت من باداد
هم بدین صورت بر تو خواهم آمد تو چوبی چند بر سر من بزنی من
از پای خواهم افتاد صورت زر خواهم شد و هر عضوی که از
من خواهی برید در زمان بعضوی دیگر خواهد پیوست قطعه
نخشبی هر چه هست ازان برخیز : چند از خیر روی خواهم تافت
در ره حق یکی بده بنگر : تا چگونه هزار خواهی یافت : روز دیگر
چون راهب شب کرد ماه در صومعهٔ مغرب رفت و زاهد
عالم گرد آفتاب مصلاء نور در هوا افکند حجام حجاس عبد الملک
راست میکرد و آن راهب در رسید عبد الملک برخاست
چوبی چند بر سر او بزد او از پای در افتاد صورت زر شد

عبد الملک درمی چند بحجام داد و بر کتمان آن سر وصیت بسیار
کرد حجام را هم چنین تصور شد هر که راهب را چوب زند راهب
بر صورت زر گردد و حجام در خانه رفت استعداد ضیافت کرد و
راهبی چند را مهمان خواند بعد فراغ تناول طعام چوبی گران گرفت
بر سر راهبان چندان بزد که سرها را یشان شکست و جویهای
خون روان شد فریاد از ان راهبان بر آمد خلق انبوه جمع
شدند حجام را محکم بر بستند و بار راهبان بر مقطع شهر بردند
مقطع آنشهر حجام را پرسید که این فقیران را بر چه زده و سرهای
ایشان بر چه شکسته حجام گفت من در خانه عبد الملک بودم
راهبی بر و آمد او چوبی چند بر سر او زد راهب در حال صورت
زر شد من هم چنان تصور کردم هر که چوب بر سر راهب زند
راهب زر گردد و من از طمع خام خود راهبان را مهمان خواندم
چوبی چند بر سر ایشان زدم ایشان از حال نگشتند بلکه فتنه
دیگر قایم شد مقطع عبد الملک را بخواند گفت این حجام چه میگوید
عبد الملک گفت این حجام محلتی منست چند روز شد که در

مخیلهٔ او خلل افتاده ست و او را خلل دماغ شده ست همه روز
راه مجانین می پوید و مثل این هذیان میگوید و اگر نه هیچ عاقلی
این کار کند که او کرده ست و هیچ دانائی این گوید که او میگوید
او به تنقیه و تصفیه دماغ محتاج ست و بادویه و اشربه مفتقر
او را بر طبیبی حاذق برید و بر معالجی صادق فرستید افسوس
باشد که اینچنین حجام تلف شود و این چنین مزدی هلاک
گردد مقطع را سخن عبد الملک موافق افتاد راهبان را عذر
خواست و حجام را از مجلس بیرون کرد نخشبی مستقل باش
بدان تا که عیب برون ز عقل بود راه تقلید ناصحان پویند
مرد باید که مستقل بود طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز
کرد ای کدبانو در افعال و اقوال اقتدا بتقلید نباید کرد دیدی
آن حجام بتقلید عبد الملک اقتدا کرد هیچ مقصود او نیامد هیچ
غرض او بحصول نه انجامید اکنون برخیز جانب دوست شو
کار برین وصایا کن خجسته خواست تا همچنان کند غوغاء روز
بر آمد صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد

قطعه نخشبی خواست تا رود امشب ∴ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس
صبح از رفتنش بشد مانع ∴ دشمن عاشقانست صبح خروس ∴

داستان چهل و ششم رای اچین و قعریه حرکت کردن پسر وزیر
و رسوا شدن پسر وزیر و مقصود رسیدن ایشان شب چهل و ششم

چون قرص زرین معصفر مزعفر خورشید در تنور مغرب کردند و
نان کافوری ماه بر خوان زمردین مشرق نهادند خجسته با خوانی
پر از طعام و کوزهٔ پر از شراب بر طوطی رفت و گفت اول این را
تناول کن بعد ه قولی که خواهم کرد آنرا استماع کن طوطی طرا بعد از
تناول طعام بلسان تعبیه مزور تر از به بصوتی خوش و قولی دلکش
آغاز کرد که ای کدبانو من طعام خوردم اکنون تو خورده سخن که
داری درمیان نه خجسته گفت من امروز بعد از چند گاه در قیلوله
بودم جوانی خوبصورت در رویا دیدم کوئی در یک دست
او سیب خراسانی ست و در دوم دست آینه هندوستان
و آن هر دو بمن داد و خود برفت چون از رویا صحو شدم نه
از ان سیب رنگی دیدم و نه از ان آینه بوی شمیدم طوطی

مبهر

معبر گفت مژده مرترا که خوابی خوش دیده آن جوان خوبصورت
بخت تست ومراد ازان دو میوه یکی شوی تست دوم محبوب
تو عنقریب ست که تو بشوی خود خواهی پیوست وهم بمحبوب
خود خواهی رسید چنانکه رای اچین هم بزن خود رسید وهم
بمحبوب خود پیوست جخته پرسید آن چگونه بود وطوطی گفت
چنین گویند در اچین رای بود سرایان آنوقت وسرور تاج
داران آن عهد چنانکه در کتب مناقب او بسیار ست و
ماثر او بشمار روزی او در شکارگاه بیگاه بخدنگ دوگان
گرگ صید دخت دگاه بیگاه از یک ناوک چهارگان شیری
انداخت ناگاه جانوری صید اوشد که نرمی وجود او مکسور را سنگخارا
میگفت ولیست اندام او خزر را سندان حد او میخواند بروزیر
گفت بدین تشبیهه نرمی اندام این جانور وجود آدمی هم باشد
حاضران شکرهٔ عبارت را از گریزخانه دهان پرواز دادند
وتیر فصاحت برزه کمان دندان نهادند کسی خوبان ختن را
بدو تشبیه میداد وکسی بتان چین را بدو تمثیل می آورد بیری

جهان دیده وسیاحی اقصای عالم کردیده بسیط الارض تحت
اقدام نموده هم حاضر بود کفت خوبانیکه بروی زمین اند عاقبت
بادها مخالف وهواها مختلف بروجود ایشان میرسد بواسطه
باد وهوا البته سختی در اندام ایشان ظاهر میشود اما امروز اکر
وجودی بدین نرمی باشد قعریه را باشد وزیر پرسید قعریه کیست
پیر کفت زیر زمین شهریست که اورا مدینة القعر انام ست وانجا
رائی ست که اورا رام ثانی کویند بلک لکه من کل درحرم خانهٔ
او خرج میشود واورا دختری ست که قعریه نام خوانند پیر چندان ذکر
خوبی او تقریر کرد وصف مرغوبی او تصویر نمود که حاضران جمع
مجلس ومخادمان محفل حیران ماندند پسر وزیر آنجا حاضر بود
او هم باستماع حکایت عاشق او شد او هم بخواندن روایت
هم دامن او کشت واین پسر وزیر در عالم سحر وجادوی دستی
تمام داشت ودر اصلاح جوک وتشکل اطلاعی کلی بود تا که
رای از شکار باز آید او در مدینة القعر رسیده بود ورای
از شکار باز آمد چون چند روز برآمد روزی زن رای آینه

ادست.

بر دست گرفته بود تماشای گلستان روی خود میکرد و مشاطهٔ
خود را گفت آنچنین صورتی و حسنی که مرا داده اند و این ملکی که
شوی مرا بخشیده اند عجب باشد اگر زنی دیگر را این چنین حسنی
داده باشند و یا مردی دیگر را این چنین ملکی بخشیده طوطی در
سرای خانهٔ انجا حاضر بود بخندید زن رای متغیر شد ما را ای گفت
او را بگو تا چه بر سخن من خندیده ست تا مرا بکو سزای او بکنم رای
گفت ای طوطی سبب خنده چه بود طوطی گفت مرا از خود
بینی این مخدومه خنده آمد او را همچنین تخیل و تخایل میشود خوبروی
چون من در جهان نیست و صاحب ملکی چونست در عالم نه زیر این
زمین که تو بالای اوئی شهریست که او را مدینة القعر نام ست
داوری که او را ارم ثانی گویند او دختری دارد که او را قعره
خوانند نسبت حسن او حسن این مخدومه همچنین که نسبت ماه
و چون سهی استاره بجنب ملک آن رای ملک تو هم چنین
منوال ست که در مقابل آفتاب چون ذره است دلال میباید
کرد که فوق کل ذی علم علیم قطعه نخشبی فوق هر کسی ست

کسی ٭ هان نگه کن صریحه تا سیمرغ ٭ مینماید بدهر قوت خود ٭ پشه
را پیل و پیل را سیمرغ ٭ رای را هوس وصال قعریه در سر افتاد
و تمنای اتصال او در دل متمکن شد امور مملکت و سلطنت بیکی از
معتمدان مفوض کرد و خود بر هیت سیاحان و لباس جوکیان
بیرون آمد در کنارهٔ دریا رفت یکروز مقابل دریا با دب تمام
بایستاد باد دبور که منهی دریاست این آنها به بحر ابلاغ نمود که
رای اچین آمده ست و بحضور تمام پیش دریا ایستاده دریا چون
این سخن بشنید دریا در حال حال بگردانید بر صورت آدمی
شد چه صورت که آب لطافت از روی او میچکید و دُر
و جواهر از دهن او می بارید پیش رای امد و از حال ورود
وصول او استفسار کرد و گفت کجا آمدهٔ و بچه مصلحت قدم رنجه
کردهٔ اگر حاجتی ست بگو تا آن حاجت مقضی کنم و اگر مصلحت ست
اشارت کن تا گردان مصلحت برایم رای گفت مرا کاری سخت
پیش آمده ست و مهمی صعب متعرض شده بنابران بر تو آمده ام
این صعوبت تو بر من اسان کن و این مهم از پیش من بردار.

دریا

دریا گفت آن مهم کدام رای گفت زیر زمین شهریست
که او را مدینة القعر میگویند مرا دران شهر برسان دریا گفت
آن شهر در خشکی ست و فرمان ما تا تری بیش نیست من ترا بدان
شهر چگونه توانم رسانید و اما ان مدینة القعر چه شکل ترا رهبری
کتوانم کرد رای گفت تو مرا تا سر حد خود بنمای اگر مرا روزیست
انجا رهبری دیگر روزی خواهد شد دریا دست رای بگرفت
و درون آب برد و بیک غوطه بسر حد خود رسانید دریا
باز گشت او پیشتر شد در باغی رسید که از خلد حکایت
میکرد و از فردوس روایت می آورد دران باغ چشمهٔ آب
عذب بود بر کرانهٔ آب بنشست بعد از زمانی دو جوانی انجا
آمدند رای را مرحبا تمام کردند گفتند ای غریب بشنو ما هر دو
برادریم از یک پدر و پدر ما مردی سیمیا بود او مرده ست چهار
چیز گذاشته رفته مدتی شد که از میان ما نا قسمت مانده ست
کسی اینجا نمیرسد که میان ما حاکم شود و آنرا بر سبیل متساوی
بخش کند لطفی بکن این نزاع از میان ما بردار و این اشیاء

اربع میان ما قسمت کن رای گفت آنچهار چیز چه چیز ست
گفتند یکی دلقی ست آنمقدار درم و دینار کسی را حاجت
نباشد از تو آن بیرون آید دوم چه کوتاست آنمقدار طعام
و شرابی که کسی را آرزو باشد از زیران ظاهر شود سیوم
دو نعلین چوبین ست که چون کسی پای بر آن نعلین نهد
در شهری و جائیکه نیت کند اگرچه هزار کروه راه باشد
در ساعت خود را آنجا بیند چهارم انکه تیغی ست از استخوان
چون وقت نماز شام در خرابه و در صحرای افتد او را از
نیام برکند در ان صحرا و خرابه شهری آباد ان ظاهر گردد
و بازارها آراسته پدید آید همه اسباب آبادانی معاینه
و مشاهده شود چون وقت صبح آن تیغ در نیام کند آنهمه
مندرس گردد و این همه ناپدید شود رای چون این سخن
بشنید گفت اگر کار من برآید ازین اشیا برآید و اگر مقصود
من حاصل نماید ازین چیزها نماید گفت بروید و آن اشیا بیارید
چون بیاوردند رای دو چیز یکجا کرد و دو چیز یکجا بست و

دو کوی

دو کوی در خم چوگان بهادیکی را جانب راست فرستاد
و دوم را جانب چپ و گفت شما هر دو جانب این کوی
بدوید هر که این کوی را زودتر آرد ازین دو توده هر گدامی
که او را خوش آید بردارد و آنکه دیرتر آرد دوم توده باقی
نصیب او باشد چون ایشان جانب کوی روان شدند
رای جگوته و دلف و تیغ در زیر بغل کرد و بر نیت مدینة القمر
پای در نعلین چوبین نهاد و در حال خود را بر دروازهٔ آن
شهر بدید هر دو برادران ازسوی منازعت و مناقشت ازان
اشیاء نفیس محروم شدند و ازان امتعه غریب مایوس ماندند
قطعه نخشبی تان منازعت بگذار ∴ نیست این کار کار درویشان ∴
اهل دانش منازعت کردند ∴ شوم دارند خاصه با خویشان ∴
چون رای بر در کوشک رام ثانی رسید پسر وزیر خود را دید
در زاویهٔ معتکف شده پرسید حال چیست تو اینجا کی رسیدی
وکه رسانیده گفت من از غایت عشق قعر به اینجا آمدم امّا
بمن کی التفات میکند تو بالای زمین و وزیر زمین معروف تری

واز ثری تا ثریا مشهوری چنانکه ترا در ملک فرو دست می شناسند
در ملک بالا دست نمی شناسند و قعریه هم با پدر خود گفته بود
اگر تو مرا بر رای اچین دهی من شوی کنم واگر نه هرگز نام شوی
نبرم و کرد شوی نکردم رای اچین با وزیر همدرین گفت گوی
بودند که منهی این خبر بر رام ثانی رسانید که رای اچین آمده است
و پیش در استاده رای رام ثانی شاد شد از درون بیرون
آمد رای را درون برد و در گوشهٔ تخت بنشاند و دختر را
نامزد او کرد و روز دیگر آئین و رسم تیپ ضیافت و سور
برپای کردند رسم شاهی و شرایط عروسی بتقدیم رسانیدند
بحکم حکیمان و اخبار منجمان بر دین خود عقد منعقد گردانیدند
شاه و عروس را بر تخت تزویج و بکرسی زوجیت جلوه دادند
بعد از شداید بسیار و مکاید بیشمار و طالب بمطلوب
رسیدند و قاصد بمقصود پیوستند قطعه نخشبی رنج طالب
گنج ست ∴ این سخن هست در جهان شایع ∴ گرچه بی رحمتی نه انا
زحمت کس نمیشود ضایع ∴ رای چون در روی قعریه دید صد هزار

بارا

بار از زن خود زیباتر دید و چون در ملک پدر قعریه می نگریست
صد هزار درجه از ملک خود رعناتر می یافت او را سخن طوطی
خود راست افتاد و کیفیت خندهٔ او موافق نمود چون چند روز
برین برآمد خواهر خواندکان قعریه طریق طعنه گفتند که شوی تو رای
اچین نیست اگر او رای اچین باشد پس او را با دلق و جگوته
که او نشان ادبارست چه گذر و با شمشیر استخوان و نعلین
چوبین که علامت گدائیست چه وصلت تنی که لایق قبای شهریاری
باشد او را با دلق گدایان چه آمیزش و رای که در خور ازدواج
بختیاری بود او را با جگوته بی نوایان چه آشنائی دستی که
در قبضهٔ او خنجر آفتاب شاید او دست در تیغ استخوان چگونه
زند و پای که در رکاب هلال زیبد او قدم بر نعلین چوبین چگونه
نهد قعریه این سخن با رای گفت رای فرمود ای عورت زنهار
بدین اشیا که در نظر تو سهل می نماید بد اعتقاد نشوی که هر یکی
از ایشان از انها اند که صد ملک فدای آن توان کرد و
هزار مملکت گرد سر او توان گردانید ترا روزی معلوم خواهد

شد که اینچه اشیاء نفیس کیمیاست و نزا وقتی معلوم و مفهوم
خواهد گشت که این چه امتعهٔ غریب ست قطعه نخشبی از کثیف
سر مشکن ٭ دل منه بر لطافت ظاهر ٭ باطنی باید از لطافت پر ٭
سهل باشد کثافت ظاهر ٭ بعد از مرور ایام بسیار رای نیکرای را
در سر هوس بلاد خود افتاد و از شهر و ولایت خود یاد آمد رای از
پدر قعریه اجازت مراجعت طلبید او هم اجازت داد رای
قعریه را در کنار گرفت و اشیاء که آورده بود آنرا هم برداشت
و پای بر نعلین طلسم نهاد و رجال خود را بر سر آن چشمهٔ دید
که این اشیاء از انجا برده بود پسر وزیر نیز وقت بیرون آمدن
رای خود را بصورت مگسی کرده بالای جامهٔ رای نشسته بود او
هم با وی انجا رسید اما خود را پیدا نکرد بعد از زمانی هر دو جوان
که صاحب آن اشیا بودند رسیدند رای آن چهار چیز پیش ایشان
نهاد و عذر بسیار کرد و گفت تا شما ندانید که من کالاء شما از سر خبث
و بی دیانتی برده بودیم اما من هم مهمی داشتم که دفع آن مهم موقوف
برین اشیا بود آن مهم من برآمد و شما هم این اشیاء خود کرد آرید

وکالاء

وکالار خود سلامت بستانید ایشان هر دو خود مردمانی بودند
صاحب فن طلسم استاد که ازین جنس متاع برایشان بسیار
بود و ازین نوع هنر برایشان بیشمار گفتند که از رفتن این اشیاء
منازعتی که میان برادر ما بود برخاست و گفت و گوی که پیش ازین
بین الاخوین بود مرتفع شد ما این ما یه نزاع هم بتو دادیم و این
مادهٔ خصومت بتو بخشیدیم اگر بگوئی ترا علم نقل روح هم بیاموزیم
و بر سایر علوم نفیس اطلاعی دهم پس رای گفت سعادت ما باشد
ایشان را یا علم نقل روح بیاموختند در ضمن این امو ختن پسر
وزیر نیز مطلع شد پس رای برخاست و ایشانرا وداع کرد و
عروس را در کنار گرفت و به نیت شهر خود پای بر نعلین طلسم نهاد
در حال خود را در حریم اچین بدید و زیر درختی فرود آمد پسر وزیر
بر صورت آدمی شد و رای را خدمت کردن گرفت رای گفت
تو اینجا کی رسیدی گفت پیش تو آمدم بودم پس رای و وزیر
هر دو در شکار رفتند تا صیدی بزنند و کبابی بر دست آرند که
جوع در ایشان غالب آمده بود و گرسنگی بر ایشان مستولی

شده رای آهو را بزد خواست تا باز کرد و نزدیک قعریه پسر
وزیر سلسلهٔ خباثت بجنبانیده بود و مقدمه مغادرت تمهید کرده
و گفت از اقبال رای مرادران بلاد علم تشکل حاصل شده است
میتوانم که خود را بر صورت تمکسی کنم بعد از زمانی برهیت آدمی
شوم اگر فرمان باشد از ینصورت در انصورت شوم و را برا
این نظاره نمایم رای گفت نیکو باشد او خود را در حال صورت
تمکسی کرد بعد از زمانی باز برهیت آدمی شد رای گفت این
علم سهل علمی ست اگر تمکسی آدمی شود بشرف باشد اما اگر
آدمی تمکسی شود کدام شرف علم آنست که من آموخته ام و
آن آنست که من نقل روح کنم و جان خود را در کالبد مرده در آرم
در حال آن مرده زنده شود بقدرت الله تعالی و بعد از ان از کالبد
بیرون آیم در کالبد خود شوم و خود را برهیت اوّل کردانم پسر
وزیر گفت انچه من میدانستم از سر بند کی بتو نمودم انچه تو میدانی
از سر خود بمن بنمای رای کالبد خود را خالی کرد و در کالبد آهو
در آمد بزخیت پسر وزیر در کالبد رای در آمد نزدیک قعریه آمد و

قرد

قعریه را در کنار گرفت و قدم بر نعلین طلسم نهاد و در حال
خود را در خانهٔ رای دید شور در شهر شد و غوغا و ربلا و افتاد که
رای رسید و دختر رای رام ثانی آورد و زراوند با جمع شدند
و رعایا و برایا گرد آمدند هر یکی دست بوس صورت رای را
کردند چون مشاطهٔ چرخ خال شب بر روی روز نهاد عروس
صفا بر قعهٔ بدقیری خود بکشاد و پسر وزیر خواست تا با قعریه هم بستر
شود و اندوه چندین گاه را از دل خود بیرون برد قعریه از حد
دانا و داهی بود او را از حرکات و سکنات او معلوم شد که
درین کالبد رای نیست و از قاعده ملاسه و ملاعبهٔ او دانست
که او غیر ست و در حال خود را از و بکشید و او را از خود دور کرد
و گفت اینخانهٔ ایست بی چراغ اینصورت همان رای ست اما
باطن این از باطن او خالیست او را کسی حرکت داده ست و
در کالبد او ارواح دیگر در آمده ست وزر را گفت ای صورت
من حرکات رای نیکو دانم و سکنات شوی خود نیکو شناسم
مرا تخیلی در دل شده ست و تجالج در سر افتاده چند روز فرصت

ده و چند گاه کرد من مکرد اگر تو هم رای من خود از ان توانم
اگر تو آن نه از من دست بدار و اگر نه من خود را هلاک کنم و
ترا فضیحت و رسوا کردانم پسر وزیر بر سید ضرورت از و دست
بداشت و زن قدیمه رای نیز چون برین سر مطلع شد تمارض
کرد و خود را بستم رنجور ساخت او هم ترک این هر دو بگفت
با عورت دیگر مشغول شد اما هر روز بر قعریه آمدی و تملق در میان
آوردی اما قعریه کذاف او نشنودی و همه وقت بر سر خلاف
رضاء او بودی قطعه نخشبی خلق یکمزاج نه اند ٭ هر کرا بنگری زجفت
وفرد ٭ اندرین حال کار زن باشد ٭ که برد گوی صدق از صدمرد
روزی آن آهو که دران روح رای بود گفت کنان بر سر طوطی
مرده رسید رای گفت به ازین نیست که من از جسم آهو در جسم
این طوطی مرده در ایم و در خانهٔ خود روم و به بینم که آن جنیت
در چه کار ست و با اهل عیال من چه کرده باشد رای در جسم
طوطی مرده در آمد و در خانهٔ خود رفت و قعریه را نهایافت
کیفیت خود بگفت قعریه چیزی خوش شد و چیزی ناخوش گشت

گفت

گفت ای رای ترا کم کرده بودم اکنون باز یافتم ولیکن بر صورت
مرغ من برهیت آدمی ترا از من بهره چه بود و مرا از تو چه نفع باشد
طوطی گفت ای قعریه اگر تو حیله کنی من برهیت جبلی شوم قعریه گفت کدام
حیله سازم طوطی گفت حیله هست و آن آنست که چون آن خبیث
بر تو آید مغاورت آغاز کن و کلمات تملق بلسان خدع در میان
آر و بگو مرا کمانی در دل شده بود و خیالی در تخیل افتاده اکنون
آن ظن از من برفت و آن خیال از ضمیر من مرتفع شد بی شبهه
تو همان مخدوم منی که بودی اما در تو علمی بود که آن علم در کسی نبود
و آن علم نقل روح ست و تو بار ها پیش من کشف کرده اگر یکبار
دیگر آن علم کشف کنی تا این مظنه از دلم بکلی دفع شود و روز دیگر
چون پسر وزیر بر قعریه آمد قعریه ماجرا در میان آورد او نیز
بدان راضی شد خری بر درگاه بسته بود آنرا بیاوردند کشتند پسر
وزیر جسم رای خالی کرد و از خری در جسم خر خود را انداخت
که لایق او بود در حال رای از جسم طوطی در جسم خود در آمد
و آن خر را در شکنجه کشید بانواع نکال و بزشت ترین وبال

او را بکشت و از اشیار اربع که آورده بود رای از و منفعت
بسیار گرفت و باقی عمر با قعریه و بازن قدیمه بخوشی و خرمی آخر
رسانید قطعه نخشبی مردم از غم حویشان ٭ از عدم تا از و نماند بسی
نیست نعمت ورای انکه کسی ٭ با عزیزان خود زند نفسی چون مطوی
سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد ای کدبانو چنانکه رای
اجین بعد از مکاید بسیار رشد اید بشمار هم بمعشوق رسید و
هم بزن قدیمه پیوست امید ست که تو هم بتاثیر این خواب دیده
هم بشوی خود خواهی رسید و هم بمعشوق خواهی پیوست اما وصول
باشوی تا که میسر شود وصول با دوست ممکن ست و هنوز شب
باقیست برخیز جانب وثاق دوست شو خجسته خواست تا بهمچنان
کند فی الحال خروس بانگ صباحی برآورد و قعریه آفتاب سر
از مدینة القعر بیرون کرد غوغار روز برآمد صبح چهرهٔ لمعانی بگشاد
در رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبی که زد ز خوبی کوس ٭ صبح از رفتنش بشد مانع ٭ و شمعی عاشقان
صبح خروس ٭ داستان چهل و هفتم چهار یار کبر حکیمی رفتند حکیم هر چهار

را مهره طلسم داد هریکی امتناع آوردن جهار بی نصیب ماندن
شب جهل هفتم چون مهرهٔ باز چرخ مهرهٔ زرین آفتاب در حقهٔ مغرب
کرد جوهری سپهر کوهر لمعانی ماه از درجک مشرق بیرون آورد حجبه
که کوهری درج لطافت بود با اشکی چون مهرهٔ تسبیح بر طوطی رفت
وگفت ای سبز پوش زمان وای طوقدار عارفان عشق طوق اندوز
کردن وقت مرا گران کرده ست وزبان عشق جوهر نفس نفیس
مرا در ذوب آورده من بدین نیت وامنیت بر تو می آیم که عقود
ظاهر مرا از تو انجلای بود وجروح باطن مرا از تو اندمالی شود
تو خود را برای جانمن مذکر شده وهم خدنک دل دوز نصایح بر
دامن دل من میزنی وهم آتش جانسوز مواعظ در جانمن می افکنی
کار من کی مستقیم شود وجراحت من کی فراهم آید دیوانه بنصیحت
عاقل کی شود من دیوانهٔ عشقم وپند زنده دلان قبول کنند من
از قبیله مردکانم قطعه نخشبی پند وعشق اضداداند ∴ مرد عاشق بمرگ
خورسندست ∴ بیدلان راچه کار آید پند ∴ پند در عاشقان همه پنداست
طوطی گفت ای گدبانوا گرچه عشق ونصیحت ضد یکدیگر اند معهذا از

نصایح بکلی اعراض ننماید کرد و از مواعظ بتمامی امتناع ننماید نمود
سخن دوستان باید شنید کسی که سخن دوستان نشنود
واز نصایح ناصحان امتناع نماید او را همان روز پیش آید که
صاحب مهرهٔ چهارم را پیش آمد خجسته گفت انچگونه بود طوطی
گفت اصحاب اخبار و ارباب اسمار چنین گویند وقتی در
بلخ چهار یار موافق بودند در شدت و رخا یکجا بودندی و در
راحت و محنت یکجا غنودندی نوابب روزگار بر ایشان هجوم کرد
وطوارق لیل و نهار بر ایشان تاختن گرفت مال و منال ایشان
تاراج گردد و غارت شد آری لکل صعود هبوط قطعه
نخشبی روزگار منقلب است ۞ پاسبانی دهد بجمشیدی ۞
راحتی کو ز زحمتی بیرون ۞ بی زوال که دید خورشیدی ۞ دران
حدود حکیمی بود دانا و فیلسوف دانا هر چهار یار بر و رفتند و
از حال تنگی عیش خود او را خبر کردند و بر ضعف معاش خود
او را مطلع گردانیدند حکیم هریکی را یکان یکان مهرهٔ حکمت خود
داد و گفت هریکی مهره بر سر خود نهاده بروید هر جا که مهرهٔ شما از

سفر بیفتد همانجایکا دید هرچه از زمین بیرون آید روزی شماست
شک نیست لکل ساقط لا قسط قطعه نخشبی روزکار کردنده است
غم و شادی درو بهم باشد ∴ راحتی کس مدام کم بیند ∴ محنتی هم مدام
کم باشد ∴ هر چهار کس مهرهٔ خود بر تارک سر نهاده روان شدند
و بر افواج ارتحاج کرده بیرون آمدند و راه صحرا کرفتند چون
میلی چند برفتند مهره یکی از سر بیفتاد چون انجایکاه دیدندکان
مس بیرون آمد کفت من بمس قانع خواهم شد و او را بهتر از زر
تصور خواهم کرد اکر شما برین راضی شوید این بمشترک ست و اکر
بیشتر روید حکم شما راست ایشان بران راضی نشدند و
عزیمت بیشتر کردند چون قدری برفتند مهرهٔ دوم کس از سر بیفتاد
و انجایکا دیدندکان نقره بیرون آمد کفت من هم بدین راضی ام
اکر شما راضی شوید این هم درمیان ست و اکر بیشتر شوید شما
دانید ایشان از انجا بیشتر شدند چون مقداری از زمین قطع
کردند مهرهٔ سیوم کس از سر بیفتاد و انجایکا دیدندکان زر بیرون
آمد رفیق چهارم را کفت هیچ نقدی بالاتر از زر نیست چون

اینچنین کنج ما را روزی شده ست بیا تا بعد ازین یکجا باشیم و
روزکار در رفاهیت کذرانیم و کفت بیشتر کان جواهر خواهد شد
کسی جواهر کذاشته بزر راضی نشود او کوهر رها کرده بکلی قانع نکردد
چون چند کامی رفت مهرهٔ او هم از سر بیفتاد چون بکاویدند
آهن جمال نمود او از ناشنیدن سخن رفیقان نادم شد و از
کذاشتن کان زر پشیمان کشت قصد آن کرد که هم باز کردد و هم
بصاحب کان زر بسازد چون باز کشت هر چند که کوشید کوشیدن
از انجا اثر ندید و چیزی نشنید کفت پیش از رزق نتوان دوید
بروم هم با آهن خود بسازم که از آهن زر نیز بدست توان آورد
چون باز کشت کان آهن هم بر چشم او پوشیده شد جز خس و
خاشاک آنجا حاضر ندید و چیزی نشنید خواست تا بر حکیم برود و
قصهٔ حال خود باز نماید چون انجا رفت حکیم از انجا کوچ کرده بود
طرفی مسافر شد مسکین متحیر کشت و از شومت استبداد بی بهر ماند
قطعه نخشبی هیچ نیست استبداد ؛ حاجت او عدو خود باشد ؛
تا توانی سخن شنو می باش ؛ مردم مستبد بد باشد ؛ روزی آن مستبد

این راز

این را با یکی از دوستان خود بگفت آن دوست گفت
کسی که نصیحت ناصحان نشنود و سخن دوستان در گوش نکند
او را همین روز پیش آید که ترا پیش آمد و آن شنیده باشی که
وقتی چهار کس بودند هر یکی بعلمی منسوب یکی میان ایشان ساحر
بود و جادوگر وقتی هر چار در بیابان رسیدند انجا از دور شیر
مرده بود استخوان او بیاوری و جادو گفت بنشست و استخوان
بر هم نهاد و ترکیب زنده شدن او مستقیم کرد چیزی بخواند در حال
ازان مار کوشتی و پوستی پدید آمد جادوگر بار دوم خواست
که چیزی بخواند و در دو نفخه روح در مدیاران با و نصیحت کردند
که زنهار این حرکت نکنی و او را زنده نکرانی که او دشمن مردمان است
هم ترا از دو بیم جان باشد و هم خلق دیگر را خطر بود ازین تبه را
از و زحمت رسد آن مستبد سخن دوستان نشنید بار دوم
چیزی بخواند مار در حال زنده شد همون را بیک لقمه فرو برد
این همه کس از پیش او بیرون شدند و آن چهاری از شومی
استبداد او هلاک شد طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز

کرد ای کدبانو هر که سخن ناصحان نشنود و در کارها استبداد
همان بیند که آن بلخی دید و همان پیش آید که جادوگر را پیش آمد
قطعه نخشبی گفته ناصحان بشنود ؛ موم را باش و ترک سندان گیر
تیشه در پای خود زند هم خود ؛ هر کرا نیست تیشه سوهان گیر ؛ ای خجسته
قول من استماع کن و ترک این ترانه و استبداد در گوش نه
برخیز جانب دوست شو و مشتاق خود را منتظر مدار خجسته خواست
تا همچنان کند گوئی روز در کمین بود در حال غوغاء روز برآمد صبح
چهرهٔ لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش
بشد مانع ؛ دشمن عاشقانست صبح خروس ؛ داستان چهل هشتم
جوان بغدادی که بر کنیزک مطرب عاشق بود بجوان هاشمی فروخت
پشیمان شد و عاقبت بمقصود رسید شب چهل هشتم چون جاریهٔ رومی
آفتاب در نحاس مغرب رفت و غلام چین ماه از دوکان مشرق
برآمد خجسته با تنی بی تاب و چشمی پر آب بر طوطی رفت و گفت
ای طوطی حکما گویند آتش بر چهار نوع است یکی آنکه بخورد اما نیاشامد

وهی

وهی نار الحطب دوم آنست که بیاشامد اما نخورد وهی
نار الهموم المودة سیوم آنست که هم نخورد وهم نیاشامد
وهی نار الهجر چهارم که بخورد وهم نیاشامد وهی نار
المعدة اما آتش عشق که آن پنجم ست نمیدانم که همه حصّه من
آمده ست و یا چیز نصیب محبوب و مطلوب من خواهد شد طوطی
گفت چنین دانم که او ازین سوز بی سوز ست و ازین آتش
بی دود و دستک بیک دست نتوان زد و آس بیک سنگ
نتوان کرد وفائی وصفائی که جانب تست اگر جانب او هم
بودی حقیقت غرض شما برآمدی و مقصود شما بکفایت رسیدی
چنانکه میان آن بغدادی کنیزک مطرب و وفائی وصفائی بر
سبیل تساوی بود و غرض ایشان با ایشان حاصل شدی و
مقصود ایشان بحصول انجامیدی حجسته پرسید آنحکایت چگونه
بود طوطی گفت چنین گویند در بغداد جوانی با مال بسیار و منال
بیشمار بر کنیزک مطربه عاشق شد او را بهار کران تجربه و هر سال
و منال در راه او خرج کرد آخر الامر مفلس شد کار بفقر و فاقه

کشید قطعه نخشبی شهوت محض مشنو شهد بسیار هم بزهر کشید
هر کرا او شد بشهوت استغراق کار او عاقبت بفقر کشید روزی
کنیزک باخواجه گفت ای خواجه روز تو تنگی اسراف کردی واز این
روز هیچ نیندیشیدی از قوت لابدی چاره نیست چون از عشق
فرود آمدی نان هم باید اکنون کاری بکن که ترا وجه چاشتی برسد
وکسی کسر که ازان روز کار کذرانی واین جوان بغدادی از برای
تعلیم کنیزک پیوسته مغنیان ماهر را در خانه آوردی واورا
علم موسیقی تعلیم کنانیدی چنانکه او را همدرین پرده در علم موسیقی
وقوفی تمام حاصل شده بود در اصلاح ودر علم موسیقی جهادتی
کلی بدست آورده روزی با دوستی ملاقات شد مشورت
کردن کرفت وکفت مرا مال از دست برفت وحرفتی نمیدانم
عاقبت حالمن چه شود ومرا حال چکونه کذرد آن دوست باو
کفت ترا به ازین نیست که خود را بمطربی معروف کنی وبا کنیزک در
مجلس حاضر شوی وهمه روز در خوشی وراحت کذرد وهم نقد
بدست آید بغدادی کفت اری کسی که با تو ان مشورت کند او

همین پاسخی یابد و کسیکه از احمق استصواب جوید او همین جواب
شنود ای نادان مثل این ارتکاب چگونه توان کرد و نان بی آب
چگونه توان خورد قطعه نخشبی ابرو نکو چیز لیست ۞ هر چه از غیر اوست
باطل دان ۞ مرگ بهتر ز لقمه خواری ۞ نان بی آب زهر قاتل دان ۞
چون چند روز گذشت کنیزک آغاز کرد ای خواجه مصلحت آنست
که مرا بفروشی و از بهای من اسباب معاش خود ساخته کنی که هم تو
از محنت خلاص یافته باشی و من هم بر سر نان شده باشم خواجه را
ضرورت شد که دل بر فراق جانان نهاد و دلدار خود را در بازار
فرستاد جوانی هاشمی از طرف بصره بتماشای بغداد آمده بود او را
بهزار و پانصد دینار بخرید چون بایع زر قیمتی قبض کرد پشیمان
شد و زاری کردن گرفت کنیزک چون دیوانگی خواجه بدید از او
دیوانه تر شد هر چند که خواست که بیع اقالت کند میسر نشد بغدادی
ضرورت بال برداشت و راه صحرا گرفت می ترسید اگر خانه
خواهم رفت و خانه بی دوست خواهم دید و زهره بی آب خواهد
شد و جگر من کباب خواهد گشت متحیر و اربیچاره بشکل درویشان مسجد در آمد

خواب بدو غلبه کرد کیسه زیر سر نهاد و در خواب شد طراری ازان
حال مطلع بود آن کیسه از زیر سر او ببرد و فقرا و از سر ناز گشت
قطعه نخشبی از لت فلک می ترس ٭ قطرهٔ او فزون ز جو باشد
نکسلد سلک محنت فلکی ٭ لت ایام تو بنو برسد ٭ مسکین جوان
بغدادی چون بیدار شد کیسه ندید بیچاره شد جامه بدرید و خاک
بر سر انداخت و تعزیت روزگار داشتن گرفت پس بر لب
آب دجله آمد و خود را در انداخت مردمان همچنین دانستند
که غرق شدن افتاد هر کسی در آمدند و او را از آب بیرون کردند
بغدادی گفت پیری مرا در کوشک برد گفت ای فرزند مال از
دست بشد و یار از کنار برفت اکنون خود را کشتن چندان
حسنی ندارد تو کیستی که جامه فقر پوشیده و جام عشق نوشیده
دل قوی دار باشد که این شب محنت ترا سحری ظاهر کرد و دولت
بخت خفتهٔ ترا مهری باهر کرد و پس قدری سکوتی در کوبی در من
ظاهر شد روز دیگر من از انجا مسافر شدم چون بر کرانهٔ آب رسیدم
کشتی دیدم که پر از رخت نفیس است و قمانش فهمیتی ملاح را گفتم مرا

نیز درین کشتی جای ده ملاح گفت درین کشتی رخت جوان
هاشمی ست ما ترا بدین لباس جای نتوانم داد اما اگر بند سوار
شدن داری پس جامهٔ ما بپوش و در کشتی درآی تا هر کسی را
این گمان باشد که تو یکی از خیل ما ئی چون من ذکر هاشمی شنیدم و آن
عمارت و تحمل و ادارات او بدیدم در خاطر گفتم که عجب نباشد که این
مشتری آفتاب چهرهٔ کنیزک من خواهد بود جامهٔ ملاحان بپوشیدم
در کشتی سوار شدم چون زمانی بگذشت کنیزک خود را دیدم با چند
چند در رسید چون دیدهٔ من بر جمال دوست قوتی در من ظاهر
شد گفتم بخت من ابواب فتوح بگشاد و بیمار در خانهٔ طبیب افتاد
باری اینقدر خواهد بود که خود را با او در کشتی خواهم دید مسکین
عاشق هم بسهلی از معشوق راضی شد و هم باندازهٔ دوست خشنود
گشت قطعه شبی عاشق دو زلف کسی ست ∴ بروی امروز عشق
قاضی شد ∴ گرچه دارد همه جهان بارش ∴ هم بموئی ز دوست
راضی شد ∴ بعد از زمانی کنیزک گریه آغاز کرد چون هاشمی گفت
ای کنیزک این گریه و زاری و قلقله و بیقراری تا کی آخر رسد

یک زمان خورسند باش و ما را بسماع خود خوش کن تو اول کسی
از دوست دور ماندهٔ و از یار جدا افتادهٔ بسیاران این جام
نوشیده اند عاقبت جامه صبر پوشیده اند چون الحاح بسیار
کرد کنیزک بربط برگرفت و سماع آغاز کرد بعده چندان بگریست که
از آب دیدهٔ او دریا خجل گشت و کشتی را بیم غرق شدن گرفت
اهل کشتی منغص شدند و عیش آن جمع ناخوش گشت من با خود گفتم
طریقی بایستی که معشوق را معلوم شدی که من زنده ام و با او در
کشتی ام تا وقتی فرصت داد بربط او را برگرفتم و بگردانیدم و برسازی
ساز کردم که جز من کسی آن ساز ندانند و نتوانند کرد شبی بود چون
باطن بیگانان خوش و چون گیسوی دلبران دلکش خواجه گفت
ای کنیزک هیچ توانی که در چنین شبی ما را بسماع خود مهمان داری و
ما را از گریه و نوحه خود منغص نکنی کنیزک بربط برگرفت و چون رحمه بر
ساز نهاد کنیزک خروش و نعره برآورد و گفت بخدای این ساز
خواجه قدیم من ست که ساخته ست او با ما در کشتی ست جوان ماهی
گفت دریاب او در این کشتی باشد تا باری رنج تو کم شود و ما را از

سماع

سماع تو انتفاعی بود امّا تا تا در که اینجا بیگانه باشد از ملاحان سوال
کردند کسی بیگانه درین کشتی هست یا نه ایشان از بیم انکار کردند
من ترسیدم نباید که این سوال منقطع شود و پیش ازین کسی یاد
آواز دادم ای خواجه منم آن مسکین که تو میخواهی غلامی بیاید و
مرا بر خواجه برد او چون مرا دران حال بدید که کسی دران حال
مباد دلش بسوخت و آب در دیده بگردانید پرسید این چه
حالست احوال خود تمام بدو شرح کردم و قصه بکلی فرو خواندم
آتش در جمع افتاد و فریاد از حاضران برآمد **قطعه** نخشبی سوز خود
نهان میدار ؛ گرچه وقتی نهان نماند مشک ؛ ور مباد آتشی زبانه
زند ؛ همه عالم بسوزد از تر و خشک ؛ پس جوان هاشمی سوگند خورد
زیرا که ازان باز که این کنیزک خریده ام دست برو نزده ام و از
سرود او نیاسوده ام آری او که همه روز رود از دیده گشاده است
و از سرود او چگونه توان آسود امّا چون حال شما برین نسق است
و محنت شما برین نمط خاطر جمع دار که من پیوسته طریق آن میخواهم
که پای در آمده را دست گیرم و کار افتاده را چاره سازم من

بتو عهد کردم چون به بصره رسم او را آزاد کنم و بتو بزنی دهم
و اسباب عیش تو مهیا کردانم کنیزک چون مرا بدید جان در
تن او افتاد و از پس دیری شراب بخواست و سماع آغاز کرد
که از استماع آن دریا در جوش آمد و مرغ و ماهی در خروش شد
چند روز یکجا برفتیم روزی کشتی بر کناره دجله رسید هر کسی بمصلحتی
بیرون آمدند من نیز برای تماشای بیرون آمدم و ساعتی در
روی صحرا شدم تا که باز کردم آنقوم کشتی روان کردند و مرا
هم انجا فراموش کردند تنها و عاجز بماندم و محنت گذشته من باز
همان معاودت کرد و اندوه من باز از سر تازه گشت آری با
روزگار بد که جهنده ست و با بخت برگشته که بس آمده ست قطعه
نخشبی وقت خوش غنیمت دان :: بانگ بربط نه از جرس آید
روز بد از خود که دور کند :: بخت برگشته را که بس آید
بعد از تجرع حادثات غموم و تشرب کاسات هموم در بصره رسیدم شهری بزرگ و
سوادی عظیم یافتم چند روز بگشتم از خیل آن جوان کسی را ندیدم
روزی در دوکان بقال نشسته بودم بقال گفت اگر تو جمع و خرج

من نگاهداری من ترا هر روز یکدرم بدهم من نیز بدان راضی
شدم جمع خرج او نگاهداشتن گرفتم چون از امانت ما مطلع
شد و بر دیانت ما اطلاع یافت دختر خود بمن داد من پیوسته
شکسته و غمگین می بودم یک لحظه از قلق و قلقله نمی آسودم روزی
غلامی چند از غلامان آنخواجه را بدیدم مرا بشناختند و دلالی
بسیار دادند و بر خواجه خود بردند خواجه نیز مرحبای تمام کرد و لطف
فراوان نمود و گفت از آن روز باز که از کشتی جدا افتادی
مرا چنان گمان شد که بتو آفتی رسید یا سبعی دریدچون به بصره
رسیدم با کنیزک تو آغاز کردم که من با خواجه تو عهد کرده بودم
که چون ببصره رسم این کنیزک بتو دهم بقضا بر الله تعالی او
غایب شد نمیدانم که زنده ست یا مرده تو اکنون چه خواهی کرد
گفت مرا بگذار تا در گوشه بنام او گور کنندی برآرم و خود را
بمجاوری او مشغول کنم اکنون در فلان زاویه بنام تو گوری
بر آورده ست و جامه سیاه پوشیده مجاوری تو میکند گفتم
مرا بر سر گور من ببرید ما در حیات خود زیارت گور خود کنم و مجاور

خود را باقی عمر عذر بخواهم چون بر سر گور خود رسیدم کنیزک
مرا بشناخت فریاد از دو عاشق برآمد و غوغا از دو معشوق
برخاست پس آن خواجه او را بمن داد و پانصد دینار پیش من
نهاد و گفت ترا در هر ماهی اینقدر خواهم داد تا روزگار تو خوش
و وقت بر فاهیت آخر رسد روز دیگر در خانه بقال رفتم و ماجرا
خود تمام گفتم و مهر دختر او بدادم و بخشودی او باز گشتم و باقی عمر
با معشوق خود آخر رسانیدم قطعه نخشبی کی رسد بهم نفسان ::
مبتلا جمله اند درین هوسند :: هیچ دانی دولت ابدی :: که دو مشتاق
یکدگر را برسند :: طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد
که ای کدبانو چون آن طالب بمطلوب و روفا بر ابر بودند
عاقبت ایشان یکجا شدند و باقی عمر یکجا گذرانیدند اگر محبوب
تو نیز در وفا با تو موافقت نمایم شما از پیش ساخته باشند و شما هم
یکجا رسیده باشید اما وفا از محب طمع می باید داشت نه از محبوب
وصفا از معشوق چشم باید نمود نه از معشوق تو عاشقی و او معشوق
تو محبی و او محبوب این ساعت از سر وفا برخیز و جانب وفاق

او نگو

او شو منتظر ماندهٔ خود را بیش ازین در انتظار مدار خجسته خواست
تا همچنان کند روز از بی وفائی پرده بصبح چهره لمعانی بکشاد و
رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا رود امشب
سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس صبح از رفتنش بشد مانع دشمن عاشقانست
صبح خروس داستان چهل و نهم پادشاه و دیدن او خوشهای
گندم و سه برادر یکی که خورد بود پیر شد دویم کهلان گشت و
کلان بود جوان ماند شب چهل نهم چون بید لرزان آفتاب
در گنبد مغرب رفت و جوان نو بره ماه از دیوان مشرق بیرون
آمد خجسته با روی عبوس ظاهری پر حسرت و باطنی پر صخرت بر طوطی
رفت و طوطی گفت ای خجسته این عبوس ترا سبب چیست و این
ترش روی را موجب چه ترا امشب در منزل دوست می باید رفت
و در منزل یار می باید شد و بر یاران ترش روی نتوان رفت
و با دوست عبوس نتوان نشست کن بساء ولا تکن
عبوسا قطعه نخشبی ترش رو نباید بود غره هر عبوس سلخ بود
ترش روئی تمام چون مرگیست مردم ترش روی تلخ بود مرد را

هیچ سرمایه بالاتر از کشاده ابروئی نیست و زن را هیچ پیرایه
والاتر از خوشخوئی نه از سبب بدخوئی زنان که آن دو برادر
خورد که پیش از وقت پیری پیر شده بودند و از خوش خوئی زن
بود که آن برادر بزرگ در اوان شیبی شباب ماند خجسته رسید
آن چگونه بود که آن یک برادر جوان ماند و آن دو برادر پیر شدند
طوطی گفت چنین گویند وقتی در شهری مزارعی بود جفت میراند
و دانه در دل کشت می افشاند ناگاه از سبب زمانه اهن و
کوی بیداشد چون بکاویدند چاهی پدید آمد هم پر از خوشه گندم
اما هر خوشه بقیاس دم اسپ هر دانه مقدار دانه شفتالو آن همه
بر بادشاه آن شهر بردند بادشاه گفت بایستی که مرا مقرر و
مصور شدی که بانچنین زراعت در کشت زار عالم در کدام
عهد بود گفتند که در فلان شهر مزارعیست و بر ینه غالب و ظاهر
آنست که او را این حال معلوم باشد و این احوال مفهوم بود بادشاه
یک خوشه ازان بدست بران مزارع فرستاد و ما ازان حال
استفسار کند و ازان احوال که تعجب مقالست استکشاف نماید

چون

چون حاجب بیرون آمد در اثنای راه یکی از دوستان او پیش
آمد و گفت کجا میروی گفت از برای مشکل گشائی پادشاه بر فلان
مزارع میروم گفت چون عقده مشکل پادشاه تو انحلالی پذیرفته
باشد من هم مشکل دارم آنهم از و استفسار کنی و آن آنست که
چون بالا از سیاهی هیچ رنگی نیست موی سیاه آدمی چگونه
سپید میشود و دیگر آنکه در حاله وقاع و هنگام مجامعت چون
لذت در مرد و زن بر سبیل تساویست مهر در رقبهٔ مرد برچه
باشد و کابین در گردن شوی بچه وجه بود و دیگر آنکه چون مرد و زن
پیر شوند مرد از چه نورانی می باشد و زن از چه زرد روی و بدرنگ
میشود حاجب چون بدان مزارع رسید او را دید پیر فرتوت
قامت او چون کمان بی زه خمیده و از غایت پیری پیشانی تا بزانو
رسیده حاجب آن خوشه پیش او نهاد و گفت ای پیر نورانی
هیچ دانی که این برکت کدام وقت است و این زراعت در کدام
عهد شده است مزارع گفت مرا معلوم نیست اما برادری از من مهتر است
غالب و ظاهر آنست که آن حال او را معلوم بود حاجب برو رفت

دید مردی کهلان هم شکل جوانان و تمام هیبت برنایان از وهم
استفسار کرد او گفت مرا مقرر و مصور نیست اما برادریست که چند
سال از من بزرگ است او را مقرر خواهد بود حاجب برو رفت
او را دید جوان سیاه ریش و از علامت شیب کلی مبرا و از
امارت پیری تمام معرا از وهم استفسار کرد او گفت مرا اینحال
نیکو معلوم است و این قصه نیک مفهوم آن سال که در عالم کشت زار
این برمیداد و زراعت من همچنین شده بود و سبب این برکت
ازان بود که در وقت بادشاه آن عهد مردی خانه فروخت دیگری
بخرید مشتری دران خانه گنج یافت مدفون و نقدی دید مشحون و
آن نقد را بر بایع برد و گفت تو بدست من خانه فروختی نه این گنج
این نقد ازان تست کرد آر بایع گفت ای خواجه اگر این گنج روزی
من بودی آن روز ظاهر گشتی که آن خانه در ملک من بود چون
امروز خانه در ملک تست این نقد هم ازان تو باشد میان ایشان
گفت گو پیدا شد این میگفت ازان تست و او میگفت ازان تست
هر دو خصومت کنان بر بادشاه آن عهد رفتند و گفتند ای شهنشاه

عادل

عادل این نزع از میان ما بردار و این خصومت از میان ما
قطع کن سبحان الله اینچه ایام ست و آن چه هنگام بود میان
آنوقت و اینوقت چند فرق ست و میان آنعهد و این عهد
چنین تفاوت قطعه نخشبی در زمانهٔ اول ؛ یکدلی از خلاف ریش نبود
کوئی در جهان مسلمانی ؛ همدران روزکاریش نبود ؛ بعده بادشاه
بایع را پرسید تو چه فرزند داری گفت یک پسر دارم بعده
مشتری را پرسید تو چه فرزند داری گفت یکدختری دارم بادشاه
گفت آن دختر را حواله پسر این کن و آن نقد بر سبیل جهیز ده تا بوجهی
این نقد بشما هر دو رسیده باشد و بوجهی از شما رفته باشد هر دو
فریق را این حکم خوش آمد و بتراضی جانبین از آن مجلس بیرون
آمدند از یمن آن حکم در همه روی زمین چنین زراعت میشد و
از برکت آن عهد همه اطراف آنهمه عالم بر میگرفت قطعه نخشبی عدل
شه کجا یابند ؛ رافت او شبان هر رمه دان ؛ نعمت روزکار
گرچه بسی ست ؛ عدل شاهان ورای هر همه دان ؛ حاجب گفت
ای خواجه مشکل بادشاه حل شد اما دوستی مرا پیغام کرده است

وحل مشکل خود التماس نموده وگفت چون بعد از سیاهی هیچ
رنگی نیست موی آدمی سیاه چگونه سپید شود مزارع گفت تا
جهان بدانند که کارهای خالق تعالی بکارهای خلق اعلی نماید از رنگی
که رنگریزان همه عالم ازان عاجز آیند رنگریز قدرت او چنین
رنگ آمیزی میکند حاجب گفت دیگر پرسیده ست چون در حالت
وقاع وهنگام مجامعت لذت زن ومرد مساویست مهر
در رقبهٔ مرد برچه واجب میدارند مزارع گفت اگرچه در لذت
مجامعت مرد وزن برابر اند آنا زن رنج بسیار دارد زوال
بکارت می بیند ومحنت حمل ورضاع میکند وتحمل وروزه می کشد
وبرای محلول ومقابله آن مجاهده ومکابده بار مهر بر رقبه مرد می نهند
وسلسله کابین در چند رجال می افکند حاجب گفت دیگر گفته است
که در وقت پیری واوان شیب مزد ازچه نورانی می نماید وزن
ازچه بد رنگ میشود مزارع گفت خلقت مرد از گل ست وگل
بمرور ایام باطل نشود بلکه پاکیزه تر گردد وخلقت زن از گوشت
ست وگوشت بمرور ایام باطل متغیر گردد گفته اند کل شیء

ترجمه

یرجع الی اصله قطعه نخشبی اصل کارها دارد ∴ تجربه کرده شد
نشیب و فراز ∴ دیر شد در زمانه میگویند ∴ هرچه باشد باصل گردد باز ∴
صاحب گفت ای خواجه مشکل بادشاه حل شد و شبه دوستان
مرتفع گشت اما مشکل من از هر دو مشکل مشکل ترست و از هر دو شبه
شبه تر و آن آنست که شما سه برادرید انکه از همه خورد ست پیر
فرتوت ست و انکه میانگی ست کهلان و میانه نو تو که از همه بزرگی
جوان و برنا این چه هیئت عجیب ست و اینچه حادثه غریب مزارع گفت
ای خواجه ما سه برادریم و هر سه مزارع انکه از همه خورد ست او
دو اندوه دارد اندوه خانه و اندوه بیرون در خانه زنی دارد جنگ
جو و بیرون هرگز زراعت او نیکو نمیشود از سبب این دو اندوه
پیر فرتوت شده انکه میانه کهلان گشته ست او یک اندوه دارد
و آن آنست که زراعت او نیکو میشود اما زنی در خانه دارد بدخوی
بعلت آن او میانه مانده ست اما من نه اندوه خانه دارم و نه اندوه
بیرون زراعت من نیکو میشود و در خانه زنی دارم فرمان بردار
من پیر برچه وجه شوم قطعه نخشبی رعب موجب پیریست ∴ شیر را حادثه

چو قیر کند ٭ آدمی را بدهر پیش از وقت ٭ محنت روزگار پیر کند
طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد که ای کدبانو خوشخوئی
زنان و بدخوئی نسا اینچنین موثرست اکنون برخیز و چین از چکاو
دور کن و عبوست الوجه را یکسو نه و خوش و خورم جانب وثاق
دوست و او را بلیاقت و ذلاقت صید خود کن خجسته خواست
تا همچنان کند شب قیرش روی در پرده شد و روز خوشخوی جمال نمود
صبح چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی
خواست تا رود امشب ٭ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ٭ صبح از
رفتنش بشد مانع ٭ دشمن عاشقانست صبح خروس ٭ داستان
پنجاهم بادشاه که بیغم می بود و دختر قیصر خواستگاری فرستاد
او نداد آخر دست آورد شب پنجاهم چون خاتون حمایل زرین
آفتاب در بر خاتون مغرب کردند و تعویز نقره ناب ماه در گردن
عروس مشرق افکندند خجسته با حمایل زرین و تعویز سیمین بطلب رخصت
بر طوطی رفت و گفت ای طوطی تو تا کی بخون من تعویز خواهی نوشت که
چندین شب ست که من بر تو می آیم و بیغرض باز میگردم اجر حق نمکی هم

نگهدار

نگهدار چندین نمک بریش من منه طوطی گفت ایکدبانو امشب
آنشب ست که جانب دوست شوی و زاویه تاریک او را بنور
خود روشن گردانی امّا اگر کسی غیر بر سرّ تو مطلع شود و بر احوال
تو واقف گردد باید که دران کوشی که چون دختر قیصر روم بتدبیر
پاک دامنی خود اثبات کنی و بحیله صلاحیت براة حال ظاهر گردانی
خجسته پرسید آنچگونه بود طوطی گفت چنین گویند بادشاهی بود
که قهر و غلبه اطراف گیتی زیر فرمان خود کرد و بغلبه اکناف
عالم در ضبط خود آورده از بسکه مهمات او مکفی شده بود و او
را هیچ سمتی هیچ خصمی نمانده گرد حشم و حاشیه نمیگشت و از
خیل و خدم یاد نمی آورد و دل رعایا و باطن برایا از سبب
بی نوائی بتفرقه مشوش میداشت آری چون بدیده امعان به بیند
و بچشم حقیقت نگاه کند باطن بادشاه جمع نمی یابد که تا جمعیت
باطن ایشان من وجه سبب پریشانی خلق باشد قطعه نخشبی گر دلی
نباشد جمع ∴ از مصالح درون شان باشد ∴ هرچه در حکمت حکیم
گذشت ∴ در جهان مصلحت همان باشد ∴ اهل سپاه همه بر وزیر

رفتند و حال بی نوایی خود باز نمودند وزیر گفت من بامداد
حیله خواهم کرد که سبب مشغولی شما شود و موجب فراغت شما گردد
بامداد چون قیصر روم آفتاب بر روم مشرق مستولی شد وزیر بر
بادشاه رفت و گفت منهیان از اطراف عالم برای آوردن
اخبار هانک و بدمتعین اند اخبار آورده اند قیصر روم دختری دارد
که آنچنان آفتاب باکمال در ایوان شاه شاید و آنچنان ماهتاب
باعظمت در آسمان شهنشاه باید اگر با این دو ملک مصاهرت
شود و میان این دو مملکت مواصلت کرده شود بد نباشد بادشاه
را رای وزیر موافق افتاد در حال رسولی با هدایا در روم فرستاد
از قیصر التماس دختر کرد قیصر از این سخن متغیر شد و گفت من
دختر خود بهر نو خاسته ندهم رسولی بی غرض باز گشت وزیر گفت
مملکت در نظر قیصر نمی آید و سلطنت با نزدیک او مختصر مینماید بادشاه
در خزانه بگشاد و مالی خطیر بلشکریان و اهل حواشی داد پس با لشکر
جرار و سپاهی در روم روان کردند و کرد رومیان برآورد
نخشبی خوف کن ز قهر شهان خنجر شان همه سر اندازد کز بخواهد

بقیه

بقید بیم رکاب قهرشاهان جهان پوآند ازد قیصر روم چون
عاجز شد ایمه و قضات و وزرا کفات را بزبادشاه فرستاد
و دختر را بعرف شریعت و قانون حقیقت برو داد و آن دختر
را از شوی اول پسری بود قیصر با دختر گفت زینهار تو ذکر این پسر
نکنی موانست من به شمایل او خواهد بود و مرافقت من بمخالطت
او خواهد شد دختر پدر و پسر را وداع کرد و از هجرت فرزندی با
دل خسته روان شد اما پیوسته در بند آن می بود تا ذکر فرزند
با بادشاه چگونه و او را از روم چگونه آرد روزی بادشاه
سنگلی چند از مروارید بدو فرستاد و درجی چند از جواهر بدو بخشید
و گفت این جواهر کدام جنس اند زن گفت پدر من غلامی است
که او معرفت جواهر نیکو داند و درجه جوهر نیکو شناسد وجودت
و ربیت مهره نیکو شناسد اگر این لحظه اینجا باشد بگوید میان
ایشان یاقوت رمانی و بهرمانی و اغوانی کدام ست و زمردی
و صابونی و ریحانی کدام گویند لعل را لعل افزونی و بنارکی و
کوشت رنگ از چه خوانند و مرجان جنونی مرسوی کجا خیزد

وعقیق لحمی وکبدی ازچه کویند درم سنکی بچه ارزد کدام حرارت
وبرودة ست که شبه بلور را سواد وبیاض میدهد وکدام رطوبت
ویبوست ست وفیروزه وبیجاده را سبزی وکبودی می بخشد وکهربا
با قوت وشوکت کاه می رباید ومقناطیس بکدام جزبه وخاصیت
آهن بخود میکشد بادشاه کفت اکر از پدر تو بمن آن غلام را بخواهم
بدهد کفت نی زیراکه او را بجای پسر می پرورد واورا بر محل فرزند میدارد
پس کفت اکر بادشاه را ارزوی اوست من بازرکانی سوی او
بفرستم ونشانی خود دهم تا او را بهواعید خوب وبدمدمه مرغوب رین
طرف آرد پس بادشاه بازرکانی دانا که لغت عربی بکوید وزبان رومی
بداند ساخته کرد ومالی از برای تجارت بدو داد وبدین امنیت جانب
روم فرستاد دختر قیصر در سر بازرکان کفت آن غلام نیست فرزند
منست من برای مصلحتی بابا بادشاه کفته ایم که او غلام ست باید که او را
چون غلامان نیاری وتعهد او بواجبی کنی فی الجمله بازرکان او را بعد از
چند کاه بحضرت بادشاه آورد بادشاه چون حسن منظر ولطف منجر او
بدید وانواع اداب واجناس هنر در وشاهده کرد او را اعزاز فراوان

واکرام می بایان نمود و آن بازرگان را خلعت و افر و انعام
متکاثر فرمود مادر از دور جمال او میدید و هم بسلامی و پیغامی
خوشش میشد شکر حضرت خالق و دود بجای می آورد قطعه نخشبی
طالبان باندک چیز راضی اند از خزانه مطلوب بدو عالم نیند
خوش انا بسلامی خوش اند از محبوب رونزنی بادشاه بشکار
رفته بود و خانه از زحمت اغیار خالی مانده مادر فرزند خود را در
خواند و سر و روی او ببوسید و غم گذشته در میان آورد و حاجب
درین سر مطلع شد او را کمان دیگر افتاد با خود گفت که حرم
بادشاه مرکز امانت و محل صیانت ست آنچه دیده ام اگر نگویم خیانت
کرده باشم و بی دیانتی ورزیده بادشاه چون برسید حاجب
آنچه دیده بود همه باز نمود بادشاه از استماع آن حادثه متغیر
شد و گفت این زن مرا تنبیه احوال و افعال خود کرد و بمکر و
غدر مطلوب خود اینجا آورد و این معنی حقیقت خواهد بود اگر نه
او چندین حیله برچه کرد و چندین مکر برچه انگیخت و بازرگان را
برچه فرستاد شعر دع ذکرهن به فما لهن وفا

ریح الصبا و عهود دهن سواد بادشاه متغیر شد
درون رفت زن بفراست دریافت که ماجرا ردوش او
را مفهوم گشت گفت خیر است بادشاه را متغیر می بینم گفت
چرا متغیر نباشم که تو به بهانه و تدبیر و بدمدمه و تزویر مطلوب خود
را از روم اینجا آوردی و با او هم بستری این چه شوخی بود
که تو کردی و این چه بی شرمی بود که از تو در وجود آمد پس خواست
تا او را سیاست کند مهر فتوی نداد که آنچنان سروی را از
گلزار وصال برکند و عشق رخصت نداد که آنچنان تذروی را
از مرغزار دلال آواره گرداند گفت معشوق تماشا رخشم است
و نه در راندن امضا رخشم کینه او با این کودک می باید کشید
و غصه او هم بدین غلام می باید انداخت حاجبی را فرمود تا
این غلام را در کوشه ببرد در حال سر او از تن جدا کن مادر
مسکین چون اینحال بدید نزدیک شد که از پای درآید و جان
از تن او بیرون آید اما دانست که اضطراب سود ندارد و شور
و غوغا مفید نه بتکلف خود را نگاه داشت و بضرورت بدان

راضی شد قطعه نخشبی سر بنه بر پیش قضا چون کشد چرخ خون بها
بدهد هر چه از آسمان رسد بر کس چه کند کز بدان رضا ندهد چون حاجب
چون غلام را در خانه برد گفت ای کودک غلام ترا معلوم نبود
که حرم پادشاه حریم امانت ست نه جحیم خیانت اینچه خیانت
بود که تو کردی و اینچه حرکت بود که از تو در وجود آمد غلام گفت
ای حاجب بدانکه من کلی ام از باغ سلطنت روم برکی ام از
بوستان قیصر نه خاری ام از شورستان خیانت آن ملکه
که آن زن پادشاه ست او مادر من ست و من فرزند حقیقی
ادیم بحکم فرمان رعونت طبعی از پادشاه شرم کرد و گفت که بر
من پسر ست از شوی دیگر امروز چون اشتیاق بر و غالب شد
مرا اینجا آورد چون پادشاه بشکار رفت و خانه او از اغیار خالی
شد شفقت مادرانه بجنبید مرا درون طلبید و صفحه احوال من از
اول تا آخر فرو خواند رویموی من که آلوده فرقت بود از غایت
شفقت از معجر پاک خود بیفشاند حال این بود که باز گفتم اگر بکشی
فلک الحمد و اگر بگذاری فهو المقصود حاجب چون ما جرا شنید

شفقتی در وظاهر شد با خود گفت این غلام را بدارم تا در دل
مادرش چه میگذرد و هر چه نکرده اند میتوانند کرد و هر چه نگشته اند
می توانند گشت باز گفت مصلحت آنست که این کودک را
چند روز بدارم که اینچنین گلی را بهر زه نتوان خست و این چنین
شاخی را بباد سنگ نتوان شکست باشد که روزی این سر
کشف شود برات حال از وظاهر گردد و ندامت سود ندارد
و پشیمانی مفید نه روز دیگر بر بادشاه رفت و گفت انچه فرمان
شده بود بجا آوردم بادشاه را اندکی از اصغاء آن غصه از
دل زایل شد اما اعتقاد از دختر قیصر روم برداشت و دختر مسکین
حیران شد که این چه زاد و این کدام بلا افتاد پسر کشته گشت
و شوی از دست رفت و در سرای حرم زالی بود معتبر روزی با
دختر قیصر روم گفت حال چیست که ترا بیشتری از حال منغص
می بینم و اغلبی از احوال متردد می یابم دختر همه سر از و نهفت
و تمام قصه بگفت زال رستم مکر که حیله گر بود گفت خاطر جمعدار
من حیله خواهم کرد که دل بادشاه بر تو خوش خواهد شد و هر غصه که

دارد از دل بیرون خواهد کرد دختر گفت اگر تو این در را
کنی من دامن و جیب تو پر از جواهر کنم و زر و مال چندان دهم
که تو نگر گردی روزی همین زال بادشاه را تنها دید گفت خیر است
که بادشاه را بیشتری از احوال متامل می بینم و چین تامل بر جبین
تو لایح و امارات تردد در ناصیه تو واضح می یابم بادشاه گفت
ای مادر مرا در دیست نهفتنی و غمی ست ناگفتنی اما باید گفت و آن
آنست که من بگفته زن غلامی از روم بیاوردم و این زن عاشق
آن غلام بود و او را بکشتم و من میشود که این را هم نبینم و میخواهم که
این را هم بکشم و صحیح نمیدانم که این حکایت راست ست یا
دروغ چون بدانم که راست ست او را هم بکشم باطن خود را
از تردد باز دارم زال گفت من تعویز از حرز های سلیمان علیه السلام
بزیان سریانی خط اهل جن دارم چون آن زن در خواب شود
این حرز بر سینه او بدار هر چه خواهد بود براستی باز خواهد نمود اما
زینهار تو در خواب نشوی و نیکو بشنوی که چه خواهد گفت بادشاه
ازین طلسم متعجب شد گفت احسن الله جزاک الله نادر زود باش

و این تعویز بمن ده تا آن واقعه معلوم شود و غوامض این
حادثه مفهوم گردد زال حیله گر تعویز برو داد و خود بر دختر رفت
و گفت چون بادشاه تعویز بر سینه تو نهد تو خود برسم
خوابندگان در خواب ساز و تمام قصهٔ خود براستی باز گو چون
پاسی از شب گذشت بادشاه تعویز بر سینه اش نهاد آغاز کرد
من از شوی اول پسری داشتم چون پدر من مرا برین شوی داد
مرا شرم آمد که بگویم که مرا پسریست بزرگ چون شفقت شوق
او از حد گذشت و مهر او از اندازه تجاوز کرد و من بادشاه
را گفتم و حیله انگیختم که او را از وطن روم بحیله اینجا آوردم و به بهانه
غلام از پدر طلبیدم بادشاه روزی بشکار رفته بود و خانه
از زحمت اغیار خالی مانده و شفقت مادرانه بجنبید پس او را درون
خواندم چنانکه شفقت مادرانست او را کنار گرفتم روی و موی او
ببوسیدم این حکایت بسمع بادشاه رسید او بر چیزی دیگر حمل
کرد و سر آن بیگناه برید و دل خود بکلی از من برگرفت مرا هم پسر
از دست رفت و هم مرا بادشاه دور کرد بادشاه چون این سخن

بشنید

بشنید دل او نرم گشت روی و موی زن ببوسید و گفت ای
مایهٔ حیات اینچه خطاست که تو کردی و اینچه غلط بود که از تو در وجود
آمد و تهمتی بر وجود من نهادی و آنچنان پسر را بباد دادی و مرا
شرمندهٔ قیامت کردی در حال حاجب را بخواند و گفت آن کودک
را که کشته آن فرزند یار و دلبند نگار من ست بگو کو آن یکتا
کجاست تا زیارتی کنم و شهید آن شهید چه جایست تا عمارتی
برآریم حاجب برپای بایستاد و زمین را بوسه داد و گفت آنگل
سبزه درخشنده ست و خندان و آن گلبن هنوز تازه و زنده
ست و من او را نکشته ام همچنان زنده داشته ام چون پادشاه
بگشتن او امر کرد و گفتم در حال فرمان بجا آرم او گفت آن ملکه
مادر منست از شرم بر پادشاه کشف نکرد و این زمان چگونه
گوید که من پسر دارم از شوی پیشین بزرگ مرا منش باشد که
ترا از حال براة ما معلوم شود و پشیمانی آن زنان سود ندارد
و ندامت آن ساعت نافع نبود پادشاه گفت تا در حال او را
بیارند و در پای مادر افکند حاجب چون او را بیاورد و در پای

مادر بیچاره افکند مادر چون روی فرزند دید شکرانه خدا بجا آورد
از سر مسلمان شد و از ملت ترسائی در دین اسلام در آمد
حاجب را چنانچه دانست و توانست بنواخت هم در راحت و
رفاهیت با پسر و با پادشاه گذرانید قطعه نخشبی حق عاقبت حق
ست ؛ از چنین زندگی مشو باطل ؛ گرچه ایام فتنه انگیزد ؛ نشود هیچ
گاه حق باطل ؛ طوطی چون سخن اینجا رسانید با خجسته آغاز کرد ای
کدبانو اگر ترا نیز کاری سخت پیش آید و امری صعب متعرض گردد
همچنین بحیله پاکی خود ظاهر کنی و بتدبیر حال براة خود ثابت
گردانی اکنون برخیز جانب وثاق محبوب شو همبرین کلماتیکه گفتم
آنرا مراعت کن خجسته خواست تا همچنان کند تعویذ چرخ آسمان
طلسم بر سینه شب نهاد در سر روز خود ظاهر کرد صبح چهرهٔ
لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست تا
رود امشب ؛ سوی خوبیکه زد ز خوبی کوس ؛ صبح از رفتنش بشد
مانع ؛ دشمن عاشقان ست صبح خروس ؛ داستان پنجاه یکم
پادشاه بهرام خاصه و خلاصه وزیران او عاشق شدن خلاصه

بردختر خاصه شب پنجاه یکم چون خاتون پاک دامن آفتاب
چادر فلک بر سر کرد و ترک پاک ماه از فلک سر بر آورد خجسته
با ظاهری متردد و با باطن متفکر بر طوطی رفت و گفت ای سبز پوش
پاک و ای زاویه نشین بی باک چنین دانم که این برکت جامه
پاک تو مرا هم پاک خواهد کرد و ازین ناپاکی درونم باز خواهد آورد
مسلمانان حیله دارند و ترسایان بیگانه نشناسند من پنجاه شب
در زاویه عشق خون خوردم و هیچ مقصود من بر نیاید و هیچ غرض
بحصول نه انجامید میخواهم که دست در انابت زنم و ترک
این سودای فاسد گیرم که پاکی در همه ایام محمود است و ناپاکی
در همه هنگام مردود قطعه نخشبی پاک باش پیوسته کس ازین
التزام شاکی نیست نعمت روزگار گرچه بسی است هیچ نعمت
ورای پاکی نیست طوطی چون سخن بشنید گفت ای کدبانو از
نیست تا عمل فرق بسیار است و از گفتن تا کردن مسافت بعید
شعر اذا کان جود الفتی قولا بلا عمل فالجود
غدر عند جمیع الناس ای خجسته طهارت کسی را

زیان نکرده ست و از پاکی کسی نادم نگشته نتیجه طهارت
بود و ثمرهٔ پاکی که دختر وزیر خاصه از چندان شداید خلاص یافت
و از چنان مکاید مناص و دیدنجسته پرسید آن چگونه بود طوطی گفت
چنین گویند بادشاهی بود بهرام نام یعنی پیش خنجر خون اشام
او تیغ بهرام کور چون دو ک بیوه زنان نمودی او دو وزیر
داشت یکی خاصه و دویم خلاصه وزیر خاصه را دختری بود در
غایت جمال و نهایت کمال با آنهمه حسن و خوبی و رعنائی و
زینت و زیبائی در طهارت عشقی تمام داشت و در زهادت
شغفی کلی و روزها و همه در صیام رفتی و شبها و در قیام گذشتی
روزی خلاصه در خانه خاصه مهمان آمده بود حون از جامات
تشرب مشعشعه طرب افزای و کاسات مقلقل اندوه زدای سرخوش
شد باغی که در خانه خاصه بود خلاصه در وکل کشت میکرد ناگاه
نظر وزیر خلاصه بر دختر خاصه افتاد که در نماز ایستاده ست
صورتی مشاهده کرد که هیچ دیده روزگار آنچنان ندیده بود
پیکری معاینه نمود که هیچ گاه گوش لیل و نهار شبه آن نشنیده

بود

بصد جان آشفته شد با خاصه پیغام کرد که دختر خود را بزنی
بمن ده خاصه از استماع این پیغام چون مار رنجه پیچید چون شیر
بغرید و جواب ناصواب داد چون خلاصه دانست که اگر پدر
او مرا نخواهد داد روز دیگر بحضرت پادشاه بگویم چون وزیر
دیگر روز بحضرت پادشاه رفت و چندان ذکر جمال آن دختر
بکرد که پادشاه نادیده عاشق او شد و بر خاصه پیغام کرد که
دختر خود را بمن ده وزیر خاصه گفت العبد و ما فی یده
ملك المولاة اما این دختر همه روز در صیام و همه شب در
قیام و این حکایت با او بگویم بس بهتر و باز متامل شد و با خود
گفت اگر دختر را رضا باین بود فهو المقصود و اگر نه چه توان
کرد و این اندیشه از خاطر پادشاه زایل کرد و خاصه این پیغام
بر دختر رسانید دختر گفت ای پدر کسیکه لذت طاعت الهی یافت
او را با لذت نفسانی چه کار و هر که ذوق عبادت نامتناهی
چشید او را با ذوق ابدانی چه کار قطعه نخشبی ذوق ذوق طاعت
گیر تا کراست اندرین عمل شوقی هر که او یافت لذت طاعت

ندهد لذت دگر ذوقی ای پدر بر من ضعیفه بگذار و بر من این
نیت مپسند و این نوع کار را مفرمای چنانکه دانی و توانی
او را از سر من دفع کن و زیر خاصه بر بادشاه رفت و گفت
مقرر رای اعلی باد که او در شغل طهارت مصلی و در ذکر تقدس
و تعالی ست ازین معنی ممکن بتدبیر نیست بادشاه را این سخن
یکی بده اعتقاد شد و رغبت یکی بهزار کشید آری احب الشئ
الی الانسان ما صعفا خاصه را گفت برو دختر را بگو تا
بسلامت رضا دهد و از ملازمت اجتناب ننماید و اگر نه ناکام
در دام بلا افتد و سرانجام بدنام گردد خاصه از رعب این وعید
با خود بلرزید و کیفیت با دختر بگفت که تدبیر آن چیست دختر
گفت تدبیر این کار را اینست که ترک ملک و مال گیریم و ازین
ملک بیرون رویم چون شب در آمد همچنان کردند بادشاه
خبر شنید دنبال کرد تعقب ایشان تاخت در میان راه ایشان
را دریافت گرزی بر سر خاصه چنین زد که مغز او متلاشی گردانید
و دختر را بقهر و جبر بیاورد و بعد از و خصت خواست و رقید

بکلاح خود افکند و چند گاه برین بگذشت بادشاه را مهم سفر متعرض
شد مملکت خود بحواله وزیر خلاصه کرد و خود روی بسفر نهاد
شبی غلام بر بام خزانه رفت و از انجا در سرای حرم نظر
کرد و چشم او بر دختر خاصه افتاد عشق کهنه او نو شد و شوق
گذشته او عود کشت دلاله بدست آورد و یک قباله بندگی
بنشت بر دست دلاله بر دختر خاصه فرستاد که عمر بدرد جمال
آخر رسیده ست و سودای وصال در جان جای کرده اکنون
سخن من بشنودنی ست و بر عاشق خود بودنی دختر با دلاله
گفت که خلاصه را بگو در حریم بادشاهان بچشم امانت باید
نگریست نه بدیدهٔ خیانت بادشاه ترا اینجا از برای آن گذاشت
که ما را از دیگر محافظت کنی نه انکه خود بر ما طمع بندی وزیر خلاصه
گفت جای مانده و جان داده و من غرق دریای عشق گشته ام
و این آب تمنا از سر گذشت و اگر بر دل مبتلا رحمی نبخشائی
از لجهٔ فراق و هجران دستگیری تا زنده شوم و کمر بندگی در
میان بندم اگر کرد مقصود من نکردی من ترا بجیله از نظر بادشاه

دور کردانم و با نواع بلا مبتلا کنم دختر گفت من وقتی کاری بهوای
نفس نکرده ام و دامن مقدس خود را بگرد فجور ملوث نکرده ام
من در بسترسرای چونتوسکی نتوانم آورد و بر بستر کریمی چون
تو لئیمی را جای نتوانم داد و از سر اینحدیث برخیز خود را در مخلب
عنقا میاویز قطعه نخشبی جان عزیز کالائیست تا توان در بلا
نیندازی هست باری باین و آن لیکن نیست با جان
خویشتن بازی چون بادشاه از مهم رسید و از هر مکان
روایت می آورد در اثنای آن حکایت حرم پرسید چگونه
بود خلاصه کعبتین در شش دره غمازی انداخت و گفت از سرای
حرم چندان کلاست که در تقریر نیاید بادشاه از هیبت این سخن
بلرزید و گفت زود بگو که حال چیست گفت بحکم فرمان بادشاه
شبی خفیه بربام رفتم تا تجسسی کنم ملکه را دیدم با پسر طباخ نشسته
حکایتها میکرد و که عشق من از جان و تن ست و شوق تو از سر
زبان و بنده آن را استماع می نمود تا انگاه هر دو در خواب رفتند
هم بستر و سلم بالین شدند بادشاه تافته و کوفته شده در منزل

فرو رفت

خود رفت و آن پسر طباخ را دو نیم کرد و ملکه را گفت ای ملکه
خاکسار غدار با این همه تاج و تخت خباز را اختیار کردی و بر
بستر و بالین ما مخنثی را جای دادی آنهمه طهارت تو چه شد و آنهمه
عبادت و زهادت تو کجا رفت دختر گفت ای بادشاه سخن
صاحب غرضان مشنو درین کار تفحص شافی کن میدانم که
این غبار انگیخته و زیر ست یکساعت صبر کن تا من پاکی خود را
روشن کنم و ناپاکی او را بر همین گردانم بادشاه طباخچه بر رویش
زد و گفت این پلید را ببرید و سرا و از تن جدا کنید بحیله مرا از راه
خواه برد و بمکر ابلیس من خواهد شد حاجبی پس استاده بود
گفت بزرگان زن را کشتن شوم داشته اند اگر راستی کشتن
ست بر شتری باید بست و در بیابان رها باید کرد و هم خود
بعذاب گرسنگی و تشنگی هلاک خواهد شد همچنان کردند چند روز شتر
در بیابان گشت همیکرد و جای ممکن فرود آمدن نمی یافت ناگاه
بر سر چاهی رسید دختر انجا دعا کرد و عجز و زاری نمود بفضل
خداوند تعالی بندها همه گشاده شدند دختر بر سر آن چاه فرود آمد

و دلوی و رسنی پیدا شد آبی بکشید و طهارت ساخت و در نماز
مشغول شد آری ضعیفه را اگر تو دست نگیری و شکسته را جو تو
عون نباشد چگونه سلامت ماند و از عون عنایت تو هرگز
نومید نیست و از فضل و کرم تو هرگز مایوس نه دختر انجا عبادت
میکرد و مشغول با خدای تعالی می بود قطعه نخشبی دستگیر خلق خدا
ست ∴ مطلب ها ازین و آن چیزی ∴ خلق بیچاره چونکه درماند
نیست فریادرس جز او غیری ∴ روزی ساربان سلاطین آن
عهد که از همه معظم تر بود اشتری چند گم کرده و بطلب آن اشتران
در بیابان میگشت ناگاه بر سر آن چاه رسید همچو یوسف عورتی
را دید که در نماز مشغول ست و از نور جمال او همه بیابان منور
شده چون او از نماز فارغ شد ساربان نزدیک رفت و
سلام کرد بعد از سلام گفت ای مادر تو کیستی که درین خرابه
آبادان شده و در عین بلا مقیم گشته گفت من عورتی ام ضعیفه
که مرا حاسدان بیچاره کرده اند و صاحب غرضان آواره گردانیده
ساربان گفت ای رابعه وقت و ای زبدهٔ زنان اگر تو مرا برادر

قول

قبول کنی من ترا بحضرت سلطان السلاطین ببرم نباید که درین
تنهائی آفتی بتو رسد و درین بیابان از کسی فتنه بتو محیط نشود
همچو تو ماهی را خوف این خرابه هلاک کرد اند والا نه همچو تو یوسف
را در چاه این خرابه بستهلک کرد اند دختر گفت ای برادر
بیش کسیکه آفرید کار باشد او را بکسی نتوان گفت و معین کسی
که آفرید کار باشد او را بیکس و تنها نتوان خواند قوله تعالی
وهو معکم اینما کنتم قطعه تخشبی ذکر حق انیس قوی است
اینچنین انس در کنیس بود ۞ نتوان گفت بیکس و تنها ۞ هر کرا
ذکر حق انیس بود ۞ ساربان دامن و آستین او ببوسید و
بدعا مدد خواست و کیفیت اشتران باز نمود تا او دعا کرد
چون بیشتر شد همه اشتران کم شده باز یافت چون بحضرت سلطان
السلاطین آمد شهنشاه پرسید که اشتران کم شده یافتی یا نه
گفت یافتم از دولت خسروی و بدعا رزن زاهده که در بیابان
ساکن هست پس چندان ذکر زیبای او کرد و نهایت اوصاف
عبادت و پارسائی او باز نمود که خسرو را هوس دیدن آن

عروس شد با مداوان ببهانه شکار بیرون آمد چون در آن
بیابان رسید از لشکریان جدا شد با آن ساربان و یک
خادم بر سر آن چاه رسید او را دید سر بسجده نهاده و از
تضرع و زاری بی اختیار افتاده چون سر از سجده برداشت
خسرو از اسب فرود آمد آستین و سجاده ببوسید و از دل
بصد جان عاشق او شد از انجا بلشکر گاه باز آمد حاجبی
معظم را با هدایا بر و فرستاد و پیغام مصاهرت برو داد و
گفت و برا بگوی که رفتن من ازان بود که تو در نکاح شرعی
درائی و بزنی بمن دهی تا بمصاحبت تو چهره صلاح بینم و بموافقت
تو من هم بدرجه فلاح برسم که صحبت تو موثر ست انگور از
انگور رنگ گیرد که گفته اند الصحبة بالمتوثر قطعه
نخشبی صحبت نیکویان جو :: صافی از فرقه صفا یابند :: بد به بهلو
نیک نیک بود :: صحبت نیکوان کجا یابند :: زاهده گفت
من عورتی ام که دشمنانم رقم نهبت بر ناصیه وقت من کشیده اند
مرا بیگناه فضیحت و رسوا کرده من در نکاح شرعی بهرام

است

هستم و دختر وزیر خاصه ام و ظلمی که بهرام در حق پدر من کرده است
بسمع عالی رسیده باشد اگر شرطی در میان آری بحکم فرمان
عالی در شهر آیم و آن آنست که بهرام ظالم و خلاصه مفتری را در
حضرت بادشاه حاضر آرند تا من پاکی خود را ظاهر کنم و ناپاکی ایشان
باهر گردانم اگر مستوجب جزا باشم جزا ده و اگر او لایق سزا
باشد سزا کن بعده هرچه فرمان باشد اطاعت نمایم خسرو قبول
کرد و گفت تا زاهد را در شهر برند و خصمان او را حاضر گردانند
و چون بهرام و خلاصه بحضرت بادشاه حاضر آمدند شهنشاه آغاز
کرد بدانید و آگاه باشید خدایتعالی و تقدس زمام مصالح
عالم که بدست سلطان السلاطین داده است از برای اغاثت
مظلومان و اغاثت ملهوفان قال علیه السلام شعر من
اغاث مظلوما و ملهوفا اعتق الله من النار
یوم الفزع الاکبر بادشاه از برای اعانت ملهوفان
نصب کرده اند امروز دختر خاصه مظلوم است شما را جواب دعوی
او می باید گفت دختر از پس پرده آواز داد که اول از خلاصه

پرسند که او از من کدام معصیت دید که بدنام کرد و کدام کار
ناشایسته از من یافت که اینچنین دشمنی در کار من کرد انید خسرو
گفت ای خلاصه راست بگو خلاصه آغاز کرد من از و هرگز کار ناشایسته
ندیده ام و سیچ معصیتی معاینه نکرده هر چه گفتم از تعلیم نفسانی بود و
تلقین شیطانی دختر گفت الحمد لله حق از زبان باطل جدا شد و از
باطل حق ظاهر و صدق از کذب باهر گشته خسرو گفت تا زبان او
از جانب قفا بیرون کنند تا دیگران را انتباه شود که بر ستوران
خلق افترا نکنند و بر مخدومان مسلمان از بهانگویند پس گفت دیگر
چه میگوئی زاهده گفت بهرام ظالم که پدر مرا بیگناه کشته ست و هم
سر او را هم بگز اهنین کوفته قصاص واجب ست بفرمان تا سر
او را بیرند که از رعونت سر تا مسلمان افراشته ست همچنان بگز
آهنین بکوبند و مغز او متلاشی کردانید خسرو فرمود همچنان کنند
باز گفت دیگر چه میخواهی گفت آن حاجب که مرا از راه سلمانی
ازان تهلکه در خلاص میکوشید می باید که در باب او کرامی کن
و انعامی به بخش خسرو گفت با همچنان کنند آری که کرد که نیافت

در عالم

در عالم هیچ فعلی در مجادلت نیست و هیچ عملی بی مکافات نه
وما الله بغافل عما تعملون اگر بهرام بیداد بر خاصه
ظلمی کرد ضربت آن دید و اگر خلاصه بی رحم بیگناهی را تهمت کرد
شربت موت چشید و اگر حاجب از راه شفقت مسلمانی او را رحم
کرد آن جزا یافت بعده زن گفت مصلحت آنست که در صومعه نشینم
و ترا و دوستان ترا دعا کنم و سلطنت ترا بقا جویم و باقی عمر در
طاعت و عبادت مشغول باشم قطعه نخشبی تا توان نکوئی کن ۞ تا ربوده
زسازمی آید ۞ هرچه کس میکند زنیک و زبد ۞ همه از چرخ بازمی آید
طوطی چون سخن اینجا رسانید باخجسته آغاز کرد که ای کدبانو این همه
نتیجه صلاح و ثمره طهارت بود که آن ملکه از چندان بلا وشداید
خلاص یافت و بر اعدا و خود مظفر گشت و کامیاب شد اگر ترا نیز
این نیت و امنیت ست تو هم ازین کار زیانی نخواهی دید اما هر
چیز را ایامی ست نفس را از جوانی نصیب بخشیدنی زود برخیز
و جانب دوست شو وقت او ضایع مکن خجسته خواست تا
همچنان کند رابعه وقت صومعه و زبده مصلا نور کشف افکند صبح

چهره لمعانی بگشاد و رفتن او در توقف افتاد قطعه نخشبی خواست
تا رود امشب سوی خوبیکه زد زخوبی کوس صبح از رفتنش شد مانع
دشمن عاشقانست صبح خروس داستان پنجاه و دویم زن
زاهد و حکایت مرغ هفت رنگ و عاشق شدن زن بر صراف
و کشتن مرغ هفت رنگ و بادشاه شدن پسر او شب پنجاه و دویم
چون خروس ذهبی آسمان کرد آفتاب در آشیانه مغرب رفت و
باز فضتین ظفر ماه در هوا مشرق پرواز کرد نخشبی بطلب اجازت
بر طوطی رفت طوطی را دید سر در بال تفکر کرده تامل و از نشسته برسید
ای مرغ مکاره تو از غم تراکم افواج شوق بیعلمی از طلاطم امواج عشق
بیخبری تو تامل و از بچه باشی و تو تفکر و از بچه نشینی نخشبی غم نصیب عشاق
ست فارغ البال را در و چه کذر هر که او نیست در جهان عاشق
غم و اندیشه را در و چه کذر چون طوطی سخن بشنید گفت ای نخشبی
تو بر فتن بر دوست کاهلی فراوان کردی و آهستکی بی پایان نمودی
من امروز خوابی دیده ام که کوئی شنوی تو از سفر رسیده ست و
صاحب خانه در خانه در آمده تامل و تفکر من آنست نباید که این خواب

راست شود امروز یا فردا شوی تو بیاید و تو از دوست خود چنان
شرمنده مانی چنانکه زن زاهد از شوی خود شرمنده شد خجسته
پرسید آنچگونه طوطی گفت چنین گویند در غرایب اسمار و لطایف
اخبار بمن رسیده که در قبیله بنی اسرائیل زاهدی زنی داشت و
پسر کی روزی زاهد بطلب نفقه از خانه بیرون آمد با مردی ملاقات
شد حال باز نمود و آن مرد در یک دست یکدرم حلال داشت
و در دست دوم ده درم حرام زاهد را گفت اگر یکدرم حلال
خوش آید حلال بستان و اگر حرام خوش آید ده درم حرام بستان
زاهد گفت همه وقت حلال خورده ام و بر حرام اجتناب نموده ام
و هرگز بر حرام هوس نکرده ام و همان یکدرم حلال بستد روان شد
صیادی چند روز پیش ازان مرغ هفت رنگ گرفته بود بدست
هر که میفروخت چون مشتری در خانه می آوردی از دست رها
میکردی مرغ در حال می جست و چشم بکی میکشید خرنده مرغ را
باز می آوردی و بصیاد میدادی بصد تشنیع او را ملامت میکردی
آن مرغ را صیاد میفروخت اتفاقا آن زاهد رسید صیاد زاهد را گفت

مرغ خوهی خرید زاهد گفت یکدرم حلال دارم اگر بفروشی بدین
بخرم صیاد ازان مرغ چنان تنگ آمده بود که خواست تا رایگان
بکسی دهد یکدرم بگرفت مرغ هفت رنگ ابر زاهد داد زاهد چون
مرغ بخانه آورد زن او زاغی بود چون مرغ دید زبان بکشاد و
تشنیع بنیاد نهاد گفت بوالعجب مردی که تو ئی هم تو میکوئی که در
خانه ما از برای خوردن دانه نیست ما از گرسنگی هلاک میشوم و
همچو مرغ نیم بسمل میطپیم این مرغ نان خواره زیادتی بر چه آورد
زاهد گفت که مرغ و ماهی را رازق العباد بی رزق نخواهد گذاشت
اما این مرغ خاصیتی دارد زاهد مرغ از دست رها کرد چون مرغ
از دست زاهد رها شد در حال بال و پر بیفشاند و دو گوهر قیمتی
از بال و پر او بر زمین افتاد زاهد آن دو گوهر بستد در بازار
برد و بقیمتی نیکو بفروخت مرغ پرید جانب صحرا رفت در حال
سموری منقار کرفته بیاورد پیش زاهد نهاد بعد از هر روز بر فتی
یک سموری آوردی چنانچه زاهد در فروختن سموری مشهور شد
هر کسی زاهد سموری گفتن گرفت چندان مال و نعمت بدین واسطه

زاهد بدست آورد و اسباب عیش آماده مهیا و موجود شد
قطعه نخشبی رزق را سببها دان ؛ تا نباشی ز بهر نان در درد
چونکه وقت رسیدنی برسد ؛ مرغ و ماهی سبب شود بر مرد
زاهد چون دید که کار خانه او ساخته شد و اسباب اشیاء
او پرداخته گشت با خود گفت که زاد و راحله بدست آمد اکنون
بهتر این بود که قصد خانه کعبه کنم و حج و عمره بجا آرم و مخزن سعادت
ابدی را راجح شوم مستعد شد زن را وصیت کرد که در غیبت من
چنان باشی که نیکان و پاکان باشند بی مصلحتی از خانه بیرون
نیائی و غم مرغ هفت رنگ و غم پسر بواجبی بخوری ایشان را
ضایع و جایع نگذاری و این بگفت و بیرون آمد و ندانست که
عرق زشت زن نصیحت ناصحان نشنود و زن بد راجح شوی زاجر
نگردد قطعه نخشبی در زنان نباشد ترس ؛ مردم احوال شان عیان چه کند
زن بدکار را از انها دان ؛ کو بکعبه کند هر انچه کند ؛ روزی زن زاهد
در بازار میگشت بچه صراف را خوبصورت دیده شیفته روی او شد
دیوانهٔ موی او گشت مهر از صره حیا برداشت از انجا در خانه آمده

پیغام برصراف کرد از حال عشق خود باز نمود او را با مداد ان رفتن
اجارت داد بچه صراف آن صره را قلب کرد و هر روز می آمد و از
نقد جوانی او منفعت میگرفتند روزی صراف بچه پرسید شما پیش
ازین مفلس بودید درویش روزگاری نمودید کار از چه ساخته شد
و اسباب شما از چه پرداخته گشت زن گفت ما را این نعمت و دولت
غنیمت ازین مرغ هفت رنگ ست و این صراف را دوستی بود
حکیم بشه و ندیم اندیشه یکروز ذکر مرغ هفترنگ برو گفت و قصهٔ
غنیمت و ثروت باو باز نمود او آغاز کرد مرغ هفترنگ را لطافت
و ظرافت بسیار ست و خاصیت او از خواص بیشمار خاصیت کمینه
آنست که هر که سر او بخورد عاقبت بادشاه شود و البته صاحب
تخت کرد و صراف با خود اندیشید مرا امروز خوردن این مرغ ممکن
نیست اگر بسبب خوردن این مرغ سری و سروری شوم چه بد
باشد اگر بواسطه مرغ سیمرغ کردم چه زیان دارد چند روز خود را
از و باز داشت از آمد و شد تقاعد کرد و زن زاهد سر اسیمه و دیوانه
گشت و جهان در چشم او هفت رنگ نمودن گرفت کسی را بر صراف

فرستاد

فرستاد که اعراض را سبب چیست و موجب تقاعد چه صراف
بچه گفت مرا خوردن مرغ هفترنگ هوس بسیار ست اگر تو
آنرا بسمل کنی و مرا بکوشت او مهمان داری من مهمان تو شوم
واگرنه هرگز نیایم زن زاهد گفت روشنائی خانهٔ من این مرغ
ست و مال و اسباب من بواسطهٔ این جانور آن ولی نعمت را
چگونه توانم کشت و ترا بکوشت وی چگونه مهمان توانم داشت
من همه عمر اینکار نکنم و هرگز این ارتکاب نکردم چون چند روز برآمد
عشق غالب شد و شوق جالب گشت بضرورت زن راضی شد
صراف بیامد زن مرغ را بسمل کرد و دایهٔ پسرک را بخت داد چون
پخته شد پسرک بگریست که ازین مرغ چیزی بمن ده دایه سر او به
پسرک داد پسرک سر مرغ هفترنگ بخورد و تمام مرغ بی سر بنهاد
صراف آورد صراف آن مرغ را بدید پرسید سر او چه شد گفتند پسر
زاهد بخورد آتش در صراف افتاد کان و دیگ بشکست و بخشم
از خانه بیرون شد و کیفیت حال بحکیم باز نمود حکیم گفت دولت
بحیله نتوان برد و سعادت بزور نتوان آورد اما یک لحظه دیگر

و آن آنست کسی که سر آن مرغ خورده ست اگر کسی سر او بخورد
او عاقبت بادشاه شود و البته شهنشاه گردد و چون روز دیگر
شد زن پیغام کرد سبب خشم چیست و موجب غصه چه من برای
رضای خاطر تو این چنین مرغی را بکشتم خانه خود تنگ و تاریک
گردانیدم اگر بی علم من سر مرغ کسی دیگر بخورد مرا و ترا چه گناه
مرغ تمام برجای ست صراف گفت مرا از ان مرغ سر او مطلوب
هر که سر او خورده ست اگر سر او بیری و برای من بپزی پس در خانه
توایم و اگر نه سر در جهان بگیریم زن سر بریده باد برای بریدن
سر آن پسر بواسطه مراد نفس راضی شد سبحان الله شهوت
ابدانی بر خلق جهان کرده ست و غلبهٔ نفسانی کار تا کجا رسانیده
قطعه نخشبی شهوت آتشی ست بزرگ ۞ چه جگرها از و کباب شده ست
ای بسا خانه از پی شهوت ۞ همچو دلهای ما خراب شده ست
دایه چون دید که مادر به بریدن سر پسر راضی شد با خود گفت درین
خانه مرغ هفترنگ کم از پسر نبود چون او را غلبه شهوت بکشت
بکشتن او افسوس ندانست پس بکشتن پسر هم افسوس نخواهد داشت

دایه پسرک راستید وچیزی خرج بگرفت وازان شهر بیرون آمد
در شهری دیگر رفت دران شهر بادشاهی عادل بود در جوار
ایوان او بودن گرفت پسر چون در حد بلاغت رسید بغایت
مودب ومهذب شد دایه برای او اسپی خریده بود پسر زاهد
هر روز بشکار رفتی وصید بی اندازه کباب کردی روز از شکار
می آمد زیر دیوار کوشک بادشاه باغی بود انجا فرود آمد ناگاه نظر
او بر دختر بادشاه افتاد وشیفته یکدیگر شدند پسر زاهد خود را
کردی آورد ومی خواست تا باز گردد دختر گفت ای جوان
چون خود را اظهارت کردی اکنون ساعتی توقف کن تا وقتی
بیاسایم پسر زاهد گفت تو دختر بادشاه من مردی غریب نباید
که کسی بیند واین خبر بپادشاه رساند چه انجا مدای محبوب هیچ
تواند بود که مرا با تو عمر یکجا صرف دختر گفت امید واریست آن
آنست که ازینجا چند روزه راه مرغذاریست که دران باغ اسپان
پدر من میچرند امروز چند ماه شده ست که آنجا از دری سهمناک
ست که بدم آدمی را زنده فرو می برد او دران مرغذار ساکن

شده ست از بیم او کسی انجا نمی تواند رفت چندان مبارزان و دلاوران
انجا رفته اند همه کشته شده اند پدر من گفته ست هر که این را بکشد من
این دختر را بدو بدهم اگر او آن نذر نمیکردی من بدان میکردانیدم
که مرا بتو میدادی پسر زاهد گفت ماری را کشتن چند کاریست و رشته
پیچیدن چند مهم اینک بامداد میروم و سر او بریده می آرم دختر گفت
زینهار این جسارت مکنی و این افتخار ننمائی که کشته شوی و من از
مشاهده باز مانم روز دیگر چون اژدرک سهمناک آفتاب سر از سوراخ
مشرق بیرون کرد پسر زاهد جانب مرغزار که اژر بود خواست تا
روان شود در اثناء آن با وزیر مملکت ملاقات شد گفت تو کیستی
و کجا میروی گفت من مردی غریب ام اما شنیده شد که ماری
پادشاه را مزاحم شده و مرغزار او را فرو داشته میروم تا او را
بکشم و این مهم را از پیش او بردارم وزیر گفت ای جوان مگر سر
مرغ هفترنگ خورده که این مثل دلاوری میکنی و شبه این جسارت مینمائی
ای جوان باز گرد دران مرغزار مرو آخر نشنید و رفت اتفاقاً
آن ساعت اژر چند اسپی فرو برده بود و در خواب شده پسر زاهد تیری چند

زهر آلوده

زهر آلوده بر رو چنانچه قوت حرکت در رو نماند چون ثعبان هلاکت
شد پنهان رفت و سر او ببرید و در کوه پنهان کرد و اسپ خود را همانجا
گذاشت و بر یکی از اسپان پادشاه سوار شد و در شهر او آمد آری
چون وقت دفع یکی قریب شود و هنگام رفع یکی نزدیک گردد همچون
نمرود را بر دست پشه هلاک گردانید و آتشی همچو فرعون را با آبی مستهلک
سازد و اگر نه آنچنان ماری را موری چه نوع تواند کشت و آنچنان
عفریت را آدمی چه گونه هلاک تواند کرد قطعه نخشبی کار بسته وقت است
وقت او خوش که او نباشد شاک ٭ چون نخواهد قضا کند کاری ٭ مار گردد
بر دست مور هلاک ٭ روز دیگر پسر زاهد بر پادشاه رفت و گفت این چنین
خدمتی کرده ام و آن چنان اژدری را کشته ازبرای تاکید و استواری
دل تو اسپی که خود داشتم همانجا گذاشته اسپی دیگر از انجا آورده ام
وزیر پیش ازان بر پادشاه این سخن اعلام رسانیده بود چون جوان
آمد وزیر را بر سید که تو حکایت افتخار او میکردی همین جوان باشد
وزیر گفت آری همین جوان ست پس پادشاه دران مرغذار رفت
اژدر کوه پیکر را کشته دید آنا بی سر گفت ای جوان سر این چه شد گفت

سر این من بریده در کوکی پنهان کرده ام بنا بر انکه کس دیکر سر او ببرد
و سر او بر تو آرد و بکوید که من کشته ام سر از مغاک برکشید و پیش
بادشاه آورد بادشاه از شهامت او آفرینها کرد و بر صلابت او
تحسینها نمود و از انجا بدل فارغ باز کشت جوان کفت بادشاه وعده
کرده بود هر که سر این اژدر دور کند من دختر خود بدو دهم من خدمتی
کرده ام بادشاه را وعده خود وفا باید کرد الکریم اذا وعد
وفی قطعه نخشبی وعده را وفائی کن ٭ از تو ناید کهی جفا کردن ٭
نیست جز نیت کریمان این ٭ وعده خویش را بسر بردن ٭ پس بادشاه
با بزرکان حضرت مشورت کرد و کفت من هم این چنین وعده کرده ام
و نیز این جوان لایق اینکار ست و در خور مینماید اما باطن او را
معلوم نیست و این نیز نمیدانم که اصل و نسل او از چه چیز ست از اوج
مهتریست یا از حضیض کهتریست جمهوران حضرت کفتند ظاهر در اصلیت
ازادکی تمام دارد و چندین کاه ست که او را می بینیم هیچوقت ازو
خساست ندیده شده ست و ماه خود به ید مشتری باید داد و او را بشرف
دامادی مشرف باید کرد پس بادشاه دختر خود را بدو داد و او را نایب

مطلق

مطلق خود کردانید بعد از چند روز بادشاه ازین عالم دران عالم
کوچ کرد و از منزل خاک در کشور پاک رفت بادشاهی هم بدو رسید
و اثر مرغ هفترنگ ظاهر شد آری خاصیتی در هر چیز داده اند بعد از
چند روز به بهانه شکار دران شهر رفت که پدر او زاهد و مادر او
بدبخت بود دایه را نیز برابر برد و ایشان را طلب کرد پدر را گفت
شنیده ام که بر شما مرغ هفترنگ ست آرزو دارم که او را به بینم
زاهد گفت دیر شد که بمرد پسر گفت چه حادثه بود گفت مرا وقتی سفر قبله
کعبه عزیمت شد و رغبت من آن مرغ بمرد پسری داشتم و دایه آن پسر
بآن مرغ گرفته بود از فرقت آن مرغ او هم بمرد و آن پسرک را دایه بود
از شوق او هم هلاک شد بادشاه گفت این زمان اگر آن دایه را
به بینید بشناسید زاهد گفت ظاهر و غالب آنست که بشناسم پس دایه
از پس پرده بیرون آمد در پای زاهد افتاد و زاهد بازن آغاز کرد
که تو گفتی دایه بمرد و رخت خود ازین عالم در عالم دیگر برد و این حال
چیست حال پسر و مرغ هم چنین خواهد بود بادشاه در پای پدر افتاد
و گفت من آن پسر مرده شما یم و این دایه همان دایه ست پسر گفت خوش

مادر و کشتن مرغ هفرنگ و عشقبازی با صراف بچه با پدر گفت
صراف بدروز که جمیله میخواست که به عشق بازی و حیله سازی غنی گردد
چگونه میسر آید و هم بشومت او او را بگرفت و در چار سوی بازار
سنگسار کردند و زن بدکاره را بگشتند کسی گفت نه کشتن ضرور
نه داشتن سود پس زن زاهد از روی شوی چنان شرمنده شد
که هیچ کس مباد قطعه نخشبی شرم خلق بد باشد کیست کو دیده را بره
دارد زان عملها که شرم آرد باز همه کس را خدا نگهدارد طوطی
چون سخن اینجا رساند با خجستا آغاز کرد که ای کدبانو می ترسم نباید
که شویت از سفر برسد و تو از روی دوست چنان شرمنده مانی
که زن زاهد از روی شوی شرمنده ماند پس از انکه صبح از شرم روی
ندیده ست و شویتو از سفر نرسیده برخیز جانب دوست شو شرم را
شکنی کن خجسته خواست تا همچنان کند و راستعداد رفتن شود که
شوی او بر در آمد و غوغا از غلامان و کنیزکان برخاست که خواجه
رسید و همیمون از تجارت دریا باز گشت خجسته بحکم ضرورت بشتر
شد خوش و ناخوش در پای شوهر افتاد و طوعا و کرها مرد جل زوج بوسید

همیمون

میمون شادان و خرامان در خانه قرار گرفت بعد از زمانی بیش
قفص طوطی رفت و از حال ماضی تجسس نمودن گرفت و کیفیت
گذشته در تفحص کردن شد طوطی دعا و ثنا آغاز کرد و صد مرحبا دیگر
گفت بعد از سلام هزاران و قدمبوس بی پایان آغاز کرد که ای
خواجه در غیبت تو من خدمتی کرده ام که هیچ وقتی کسی این چنین خدمت
کسی را نکرده ست و شهد تر امن از مزاحمت مگس مانع شدم و
نبات تر از شوش و ناب زاجر گشتم و کلبن تر از زوبال او باش
نگاهداشتم اگر بشکرانه آن مرا از قفص آزاد کنی و ازین حبس نسازی
کیفیت گذشته بگویم و ما چرا غیبت باز نمایم میمون با طوطی عهد کرد
و پیمان بست که همچنان خواهم کرد طوطی خاشع شارح ابواب کیفیت عشق
و عاشق شدن خجسته و آمدن هر شب برای اجازت و برزمین
زدن شارک بهمه واقعه باز نمود و گفت ای خواجه امروز پنجاه دو
ست که من او را بحیله و تزویر نگاهداشته ام همه وقت چشم خود بر راه
آمدن تو تمهید کرده بود و الحمدلله که رنج چندین شب ضایع نشد و او را
سلامت بتو رسانیدم اکنون چنانچه دانی نگهدار و مرا ازین زندان خلاص ده

زیرا چه آدمیان مثل این طایفه اند که من با ایشان نتوانم بود پس میمون طوطی را آزاد کرد خجسته را کردن زد خود موی تراشید و جامه صوفیان بپوشید و در صومعه عبادت درون رفت بطاعت الهی مشغول شد بعد ازان هیچگاه ذکر زنان نکرد و نام عورتی نبرد و باقی عمر در خوشی و خورمی گذرانید و حق سبحانه و تعالی همه را توفیق آن دهد که مردانه زید و مردانه میرد و عمر در عبادت که معظم مقصود انسانی ست آخر کند و در طاعت مشغول بود چنانچه میمون باقی عمر مردانه زیست و الله اعلم بالصواب

مناجات نخشبی راست

جهان در رنگ شد خیز ای برادر — بکش بر روی وقت خویش چادر
ز اشک خویش اندر خویش خوش شو — چو من یکساعتی در خواب خوش شو
اگر از خیر خیزد این زمانه — ترا خوابی نیاید بی فسانه
بکوش و دل کن این در دانهٔ من — نکو شنو ز من افسانهٔ من
بیا افسانهای خوب دارم — حکایتهای بسی مرغوب دارم
مرا امروز کلک رنج سازست — حکایتها ز من دور و درازست
چه وقتست انکه هوشیاری نماندست — بعالم هیچ بیداری نماندست

جهانی

جهانی از هنر یکباره مضبوط
حکایت در حکایت کرده مربوط

عروس فضل را پیرایه دارد
ندیمان را قوی سرمایه دارد

عجب افسانه‌ست امروز عالم
زمن افسانها مانده بعالم

جهان را تاب هشیاری نماندست
شبت را وقت بیداری نماندست

بیا شب بگذران در راستی چند
که از افسانه خیزد خواب را قند

بگوش هر که این افسانه آید
شود هشیار کر دیوانه آید

اگر می بایدت زین کل نسیمی
نخواهی یافتن جز من ندیمی

بسی افسانها دارم نبشته
که آنرا مستمع زیبد فرشته

بیا بشنو زمن افسانه چند
بکن در گوش جان در کار دلبند

جهان افسانه‌ست ای خفته برخیز
یکی در دامن بیداری آویز

دمی بیداری از غم نیست خالی
بیا در خواب شو این لحظه حالی

ز بهر کیسوئی شب شانه دارم
برای خواب را افسانه دارم

ز هجرت هفصد و سی بود آن شب
که این افسانها کردم مرتب

حکایتهای من دلبار بودست
چنین افسانه کوشی کم شنودست

اگرچه با دلی دیوانه بودم
چه شبها کاندرین افتاده بودم

راه کفر و در کوی بهویان — اگرچه بوده اند افسانه گویان
ولی زین گونه کوهر کس نسفت است — چنین افسانه وقتی کس نگفت است
زهی افسانهٔ کوهر خفتن — مرا هم قصدی باشد نخفتن
ضیاء نخشبی افسانه ها گفت — وزان افسانه ها در خواب خوش خفت

تمام شد طوطی نامه ضیاء الدین نخشبی

Pe.0.64.

Digitized by the Library and Information Centre of the Hungarian Academy of Sciences

Restaurálta
Szabados Györgyné
19 86